

ص ۸۰

کتابخانه اصفیه سرکار عالی حمید آباد و کن

تیمور خسل

تاریخ و اشعار

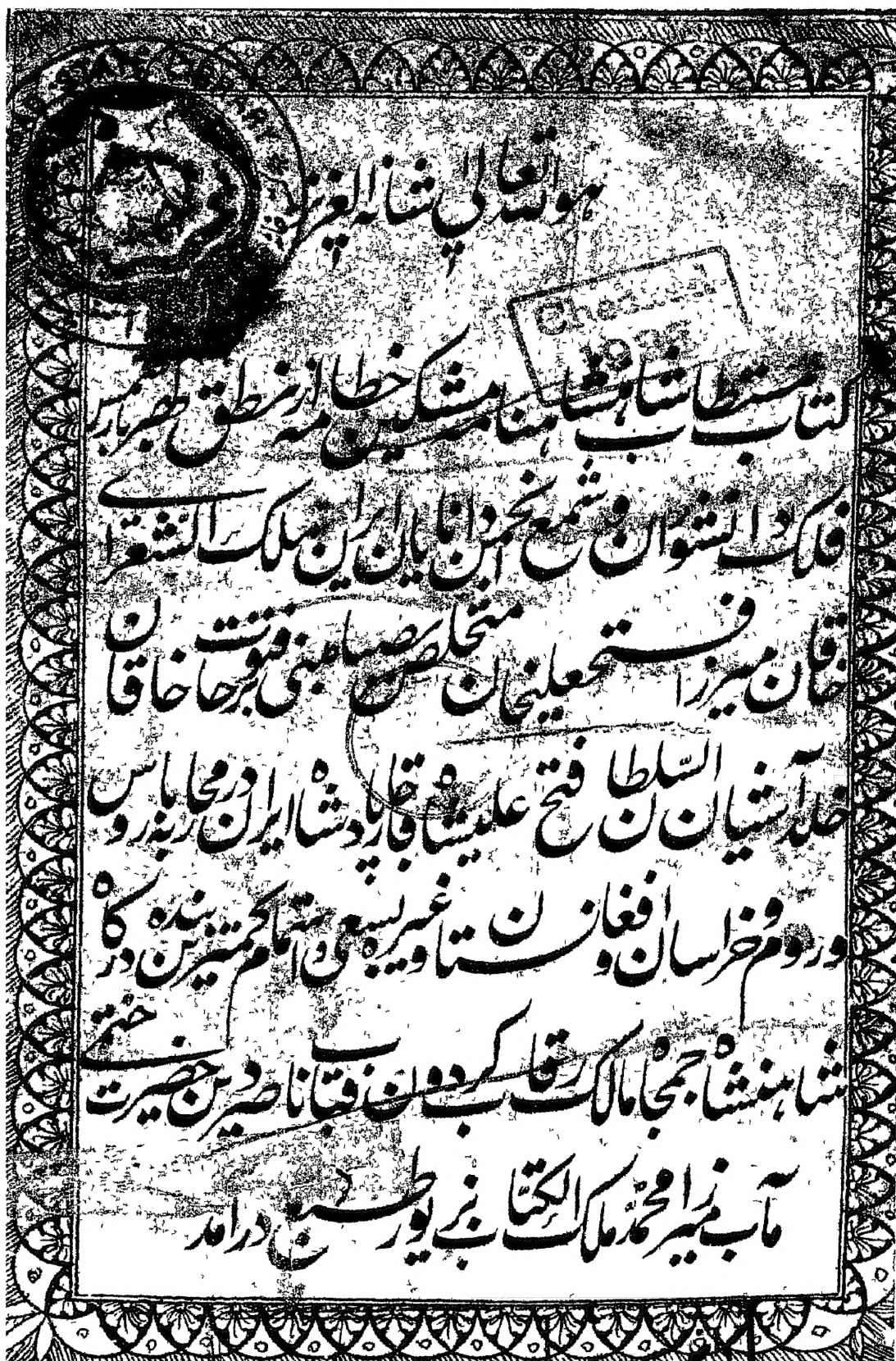
نام کتاب

فصل کتاب

نمبر کتاب در فن مذکور

حد نام امیران و روس

سر افعی علی خان



هو الله تعالى شانه لوقه

کتاب مشاهیر مشایخ مشکی خط از منظر طبرستان

فکاد الشوان و شمع این نمایان ملک الشقا

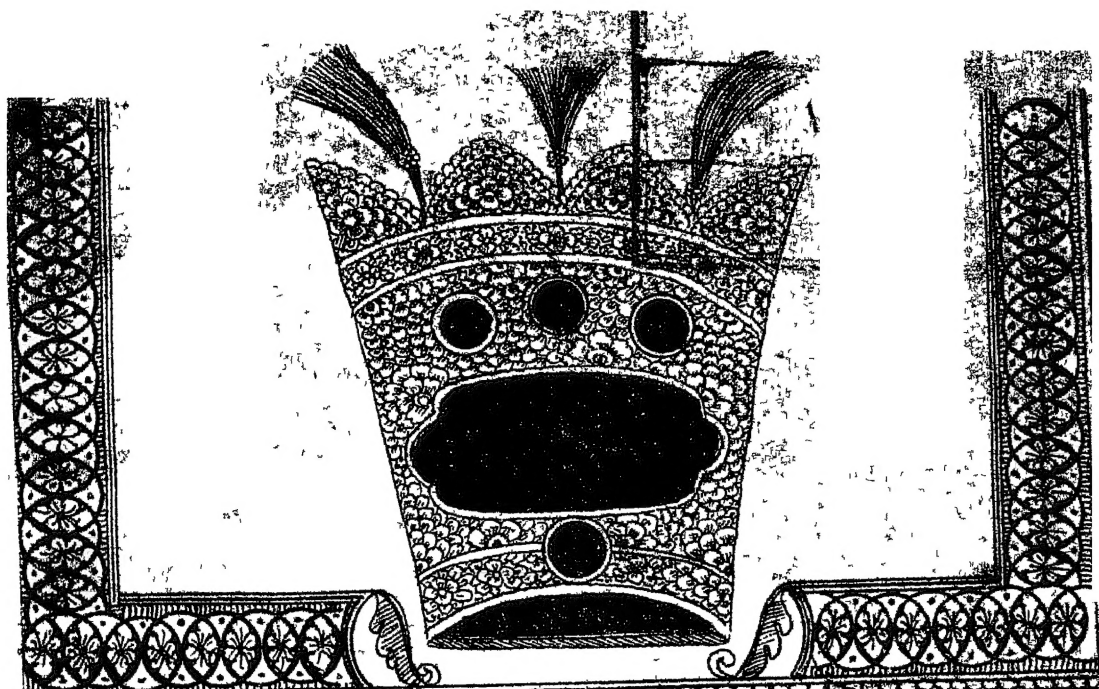
نشان میرزا تحلیجان متخلص صابنی قوت خاقان

حد آشیان سلطان فتح علیشاه قاپودشایران و مجاباس

وروم و خراسان و تاوریس و تمام گیتی و کاه

شاهینشا جمجا ملک کرب و نفا ناصیر بن خیرت

تاب میر محمد ملک الکتابی بر طبع در آمد



بسم الله الرحمن الرحيم

<p> بیتام حیدر آوند آموزگار نه چلنده او را و بنیده او ز دریای او ابرم یافتم خونده آتش از ویافت تاب کنده جلوه زبب بالای سرو او پاوشان کرانمایه اند همه سرورانش در بندگی نیز دوان بود آنکه در هم بست بشمارتین کیند چرخ نه آزار آید بجنبش در بندگی ز دریای جودش کفی خواست یکی پویه در نخستین سرای </p>	<p> نکارنده نامه روزگار دو پنداره را آفریننده او وزان شاخ نسرين درم یافته هم از او کواش کوانده آب کز دست وی روانه کرد تدره بخت آفتابندوز و سایه اند به پچار کی در سر افکند کی نیز دوان که او بنده فهم است یکی پیش پای کی در هیچ یک نه این را کشاید ز پا پالمنک ازان این نه ایوان بر آراسته در آونخت مار و نیش را دلای </p>	<p> سر آغاز همه نامه نام او است ز آب روان سنک آغاز کند نسیم سحر عجب آمیز از و بخاک اندر از او است پانیدی کی بر تو از اولسوی در است جهان پاوشاهی منرا دارا و است دران بار که جای پندار نیست دران دهم داندیش را راه نی فلک از و جنبش آمد پدید ز پونیدی و ز پایست کی بهر بر شده کاخ سازنده دویم از دپسری بر آراسته که از نام او دفتر آراسته </p>	<p> همالش چو آغاز و انجام او است ز خارا هم آب آشکارا کند چمن را بیدمان درم ریز از و بیاد اندر از او است پانیدی کش از جهان هزاران ستایشگر است زمین و زمان جا کی خوار و است که پندار کار ز اوران یار نیست ز دانشش بجز دانش آگاه نی نه از زمین بر در نک آفرید ندارند اندیش جز بندگی ره بست کی را نوازنده که از نام او دفتر آراسته </p>
--	---	---	--

سبحان الله شاهدی و لغوا
بمیدان پنجم یکی تیز زن
بهند و لی ایوان هفتم سپر
نهم کالج را ساد و آراسته
همه اندرین کارگاه و درنگ
عیان جمل از جاده هستی
یکی پیکر آراست از اب و خاک
جهانی در آن آید از او پدید
همان خاصه کاش در آن چختن
دویم نقش بندیت مانی نگار
چهارم برین کفش بر دم بر از
چین پنج دیگر در آن کشور اند
دو جمع شبه رنگ از ویافت نو
در آن کرده انبار هم روز و شب
دو تن را بر آنسان که خود بخوابند
یکی باد و رخ چون دو دریای قیر
خرد کشته حیران دین بجز در ف
بر آنده کوهرین بارگاه
در آن آفتابی بر آراسته
مهر شهنشاه دنیا و دین
شاد از فراو کیستی آراسته
شهان کشته شهزوره کوی او
رخ او چراغ شبستان جان
چو در خواست یوسف از ویاد
از و چه چه شد بدو و پری

کز دست رو و در و در و در
صف آرمی ترکان شمشیر زن
که بارانی و برین است و چو آب خود
هین زیوش سادگی خواسته
بفرمان او در شتاب و درنگ
بهستی هم آمده سی
بر آن لبست پیرایه از جان پاک
بدان در خود را جهانان کزید
پنجم از آن آراسته کسب
که هر صورت از او شود آشکار
ز نیکو سگال و بداندیش باد
که در آشکارش بحدیست دارند
چو که هر هر در دشان زاب شو
چهار از در آن کج دادمی عجب
تن از چار کوهر بر آراسته
که بولیش ز قطران بر آرد و غیر
فرو مانده زینکارگاه شکوف
نگارنده حسن برین کارگاه
که شب را از آن تیرگی کاسته
شید کاینات و جلاله و صباه
نعت کاینات صبح و شام و شب
بدر یوزکی پوپه و روسی او
تن روشن او روان و روان
چو آور و یوش برین داوری
که از نامش آراست انگشتی

مخازنک او ز یک چارم شمی
ششم جایی دانای آمو زکا
بهشتم شلستان یکی آبسن
از آن بر تراندیش راه را
که بوش هم که بر کار او
بهستی نیست رانده است
چنانش پیراست از مانی پوش
نشانش بر او نکشای دلان
یکی روز و شب پاسبان درست
سیم هر چه رایش بر آراستی
همش خمیرین راز داری نکوست
ازین آفرینش ز یکشت خاک
بر آراست در خود دشان خانه
بنامی بسی از سترگان سپرد
یکی را دو و چاده تو خند
که اکاه کس کان کوی ز حصیت
تواند کسی زین در افکند بند
هم او داد آن را با تخم طراز
درین ذات پیغمبر پاک رای
جهان را جهان داور استین
زمین خسته و آسمان خاسته
نفراندهی کان نقران برش
همار و میش لبته موسی کمر
ز زندان ماهی بهایش کشاند
بزرادی لشکرش نادر

نروشن روانی ز کار کجی
که شد مایه دانش روزگار
بر آراست بر لبست سیمن
وزان عقل ده کارگاهانی
چو پر کار سر کشید کار او
بجز هستی او که پاینده است
که از پای پر شد روشن سروش
که تار و نیاید تباهی دران
ز زیاده و زشتش نیام آور است
بر آراست آنگونه کش خوشی
که بجز کنجینه راز او ست
سند که بباله خداوند پاک
سجود می کم از پرین دانه
بهند و لی آن دو بندوی خود
که گاه سخن ریز و از نوش قد
نه دانا که این تیره رویی
که بچون بود با همه چون و چند
هم او کرد این راز مردم ساز
که بر آن او گشت طلعت دانا
جهان را جهان داور استین
زمین خسته و آسمان خاسته
نفراندهی کان نقران برش
همار و میش لبته موسی کمر
ز زندان ماهی بهایش کشاند
بزرادی لشکرش نادر

<p>صفات خدای عیالیش زلفات به غیر این باشد پیش برتری بدون چرخ آمدن تن جان پاک ز کیموس او فیض نافه خاک که آتش دین پرور استین بهامونی اندر سپاهش رسید چو از تشنگی سقراط آمدند بجای اندر از پنج انگشت او زهی چشم بی آب و بی آب و بس این عجز او را که با جسم پاک برای شفاعت بهر سزای نشسته آنکه گفت بهشت بکوش آتش از برای حجاب علی ربیر موسی از نو سیل مرا و بلند آسمان یروست شبه جم نشان شاه فحشلی که بختش جوان باد و اختر بلند خدی جهاندار درویش دوست بنایش چو این نامه کردم تمام کنون نامه آرایم از راستی نبی در جهاندار کیمی فرد دومه شاد و بهر آنجه اندازی باز منبرش و دومی که باز کشتن زمازندران که در پیش و شمش افشاده</p>	<p>دو عالم نهان آمدش در صفات کشت از نام شد ختم پیغمبر نه بنیده زان سایه پند نجاک شده نافه پرور از ان نافه خاک که بر هر کویستی نشان استین که تفسیده خاکش ز تابنده شید بر نهان آن شهر یار آمدند ز کوشه رواند مکره جج جو کمزین دل نشوید ز انکار او بمعراج بر شد زینگاه خاک بدانان ز روشن دست پا در کلی بگفتند چند آنکه بایست گفت صدای بنی عم خود بو تراب علی کاشن آری باغ خلیل فرو داند خدا و بر از هر چه است</p>	<p>نمود از مهرش خداوند کار تن پاک او جج پسایه یافت تن او که روشن تر از مد زبان چنین خواندم از گفته راستان بر اه بتوک از در کار زار در اندر و زلش کر بشخ و نخاب بفرمود تا جامی آرند پیش از ان آب روشن لبهر پیش از و نیک کویا و بس نیکدل تن پاک او سوی افلاک رفت چه از خویش آه بجلی برون بزرگ رسل آخذ و ندهوش علی صورت قدرت کرد کار زیزدان یکی پایه لپست او نهان از چهر این بخردارم پست</p>	<p>خداوندی خود نکر و آشکار اولی عرش از سایه اش پای یافت شکستی نکر بود بی بسایه آن که از راستی نامه راست آن سپاهی بکوب دین سی هزار بگر نشسته از تابش آفتاب نهان داند ران جج انگشت خویش بخور دهند و بردند با خود به راه نکر دیده ز انکار او تشنگدل بمعراج با آن تن پاک رفت ز بیرون دریافت ره در درو بهنگام گفتن چه بکشد و کوش علی اولین نقش صورت نگار که شاد مایه هستی از هست او درین پوست مغزی اگر هست که شد کشور و او دین را ولی دلش شادمان و تنش پیکند قزایش درین هر دوزان بخت شهنشاهان شمش کرد نام کشایم زبان بی کز و کاستی در انجا نیشته شب آور دروز جهان از جهانان زیبا نخلیو سپندارمه سوی ری اندر خوش چنان دید دلائی سپر نهند چو تورنگ طاوس زیبا همه</p>
--	--	---	---

فتح حضرت صاحبقران فتحلی شاه

جهان ذات او را چو منبر دوست / شهان را خرونی بتاج است

وقایع فتوحات خاقان الاکرم

وقایع الاکرم سلطان الغازی

فتح علی شاه قاجار سر آغاز داستان محاربه پرو

بمازندران در نور دید دی / و زان پس بکری چو خندان خوش
 انوشه دل شاد و روشن روان / شبی خسته در خوابگاه پرند
 فراوان در اندشت آب کیه / کران تا کرانش ربه بر ربه



د هر بوسې کوسپندان دران	بران بڼه نرم و نازک چلان	در آن دشت پهناور د لڼدیر	همیر اندختلی ببالا وزیر
بسی شمره شیرین نولاچنک	بفرمان خسر و میان بستنک	پانکه زیکسوی کرکه یله	پچنکال قوچی ربود از کله
کرمنسو جهاندار شاه بزرگ	روانکړه شیر می شاوړ درک	بجستی بهان شمره شیر د لیر	فرو کند کرکینه کرک پیر
چاگان دید دیکر گزان مرغزار	بکشت باغی فادش لذار	بسی سوسو رمی د بڼل بلان	بسی بڼه ولاله وکل دران
زهر سو پر افشانش بر شاخسار	بسی کبک و تپهو و دراج سا	بر آورو ده مرغوله مرغان باغ	هر ارانش ایمن ز غوغای زناغ
که ناکه کچی بوم مردار خوار	بمرغان آن باغ کشت افکار	ازان نغمه سبجان پڼو می شک	خو بخت بال و پر رنگ رنگ
جهاندار کیتی جو سړ و توان	دران دلکش باغ هر سوردان	پست اندش شاه باز سفید	چکرگاه آن بوم برهم درید
دراکند آن باد را شمسار	پی صید آن بوم مردار خوار	بجلا لای آن شاه باز سپید	چکرگاه آن بوم برهم درید
پچنکال زوچاک بر سینه اش	دراکند بر خاک از کینه اش	که ناکه برآمد خورش خورس	هم از در که شاه آدمی کوش
بر آورو ده دارای پدار بخت	سراز خواب نوشین بزر بخت	در اندیش از بازی روز کار	که دیکر چه نیرنگ بندو بکار
وپا دیو دارون چو موج مراب	بدستان بر آراست فتنی پر آب	ز راوان پدار دل خواندیش	پرو بند از خواب و شین خویش
که این زال پتیاره کوز بشت	چه اندیشه دار دز زم و دشت	تختش سرلسر بجان آفرین	بر آراستند از جهان آفرین
وزان پس دل اهرمن کاسته	بسی خال نیکو بر آراسته	بدار اسخنها دل آرا دند	بمرد ابران خوب مروا دند
نشسته جهاندار بر تخت زر	بزرگان برش بسته زرین بحر	نوازندگان چنک را دین بچک	رخ ارغوان هاده کلنا رنگ
چو اورنگ زرین بر آراسته	باورنگی آراست کونیده راه	بهر سو پری پگری ماهوش	ز ترکان ترکش ز غویان کش
همه دست افشان همه پاکوب	بیالای زپا و دیدار خوب	ولی اجهاندار پاکیزه کیش	در اندیشه همواره از خوا غیش
بلی در جهان خرفدا و دند کار	تبا شد غم بنده را غم کار	وزیر کرمانا به پسر	فر سلطان بسلطانی آن نامور
همه کچ خسر و بدست اندرش	بتن جان خسر و پرست اندرش	بروشن روانی ارسطوی عهد	بجان اندرش مهر کسته ده مهد
دلش کچ راز به انداز شاه	رخش شاه راز پور بارگاه	بهرای خسر و بادرای زن	پرو شید زان لای اعظم سخن
مراوراسن دوا و خوکاه ماه	یکی پیشکار و یکی پیشگاه	نیس از جهانی بدیدار او	نظام جهان روز و شب کار او
پرو لیده خاطر در آمد ز راه	زمین بوسه زد پیش دارای گاه	که شاه استاره ترانیده باد	سپهرت بفرمان سراکند داد
بخر کا هست ای نیت بیم و کاه	نیفر و دواز آسمان مهر و ماه	ز ارمین که ملکی هست آراسته	ز شکست منیش آسمان کاشته
چو شیرین هزارش بت منکدل	ز شیرین با نشان منکثر منکدل	کرده بی بدرگاه شاه آمدند	بدرگاه شه داد خواه آمدند
بفرمان دارای فریاد رس	وزیر کرمانا به واد رس	بخرگاه خسر و دآوردشان	بتن جانی از نو دآوردشان
بکفشان یکی نامه در دناک	ز تبا نهامی سوزان ز دناک چاک	بران دوده از دود و دناکیش	تیا زی دران چون چکر کاویش

بر آن نامه از خامه سو کوار	دشکوفت خون شمیمان بخار	در آغاز آن نام یزدان پاک	نخارنده صورت از آب خاک
از آن پس بران نامه از خون ل	نوشته بسی قصه جان کسل	پس از حمد بر شاه فرخنده کیش	سپاسی چو نوشن نیازی چو نمیش
که ای زیور تاج و زیب کمر	جهان را جهان داو در داگر	ز دادت جهان باغی آراسته	که از خار پیداد پیراسته
بهر داو خواهی توئی وادرس	بفریاد خوان بر تو فریاد کس	توئی داد کرد او در بهیسمال	توئی بر رعیت رعایت کمال
سر و شمنانت کشان سر مباد	سرفیزه ات را جزا فرماید	بفعلیس از در بر یو و فسوس	سپاسی بر آند رسالار و رس
بائین مردان بازار کان ۲	ببازار کانی بسی کاروان	بسالی سه چارالشهدار شوم	ببازار کانی در انمزد و بوم
از آن پس در جلد کردند باز ۲	در اندیشه دور و فکر دواز	که مالک گیریم و کشور کشای	بجنگ اندون کرد و زم آدای
همدند و مویان آتش نهاد	و دم روی و ذرخیم و ناپاک گز	همه دوزخی شد و افروخته	بخدی جهان سر بر سرخوخته
نه فکر زیانش نه سودای سود	همه چهره و چشم سرخ و کبود	تو کوئی بنیزنگ صورت نورد	بشکرت ز در نقطه لاجورد ۲
نژاد از یکی مادرو ده پدر ۲	زهی پاکزدان و الا کمر	نه بینند از خار خار اگزند ۲	خسک پرت نشان چو چینی پرند
تو کوئی که دادار جان آفرین	کز آن بر لبه ه جان آفرین	تن و جان شان آراسته	فزوده بتن از خود کاسته
نه برای خود با کس آینه کشان	بکشار کار آکمان جنگشان	همی بخوار دارند زرم شهمان	نظرشان بکشار کار آکمان
شرمند و دلشان نکرد و نژند	چو از تیغ دار امی سپید و نژند	چو از کار فعلیس پرداختند	سوی کعبه رایت بر افراختند
بدستان گرفتند مرغی را	سپه کشاندند سر سپه را	پزدان پرستان نهادند تیغ	زیزدان نکردند شرم اید ریغ
بریدند هر نسل با یک بکین ۲	نمانند در ناف ملک جنین	در آمد بهر پرده بی پرده ۲	بهر پرده کی پرده در پرده ۲
چنان کردش کسب لاجورد	ز خاک می نهادان بر آورد کرد	کزین بوم ویرانه بامی نماند	که بومی تواند بران نوحه خواند
یکی آتش کین بر افروخته شد	ترو خشک آن بوم و بر سرخوشت	نکبان نهاد و دروسی هزار	بکعبه درون در چو در کعبه مار
در اینجا در اندیشه ایروان	ره قیروان بسته تا قیروان	ترا داده کشور خدای خدای	خدا را بکشو خدای کرامی
نهاد و ملین لشکر شوم بی	پی مرز ایران درین بوم بی	بخشای بر ما که در مانده ایم	به مانند کی مر ترا خوانده ایم
تو جان جهانی ز جان آفرین	که بادت ازان بر روان آفرین	ابر آفریش ازان بر تری	که باید غم آفریش خوری
در فشت ز ماهی بر آمد بماه ۲	ز سه تا بماهی توئی پادشاه	ترا جلوه کرد و صه نه سپهر	یکی کوی در خم چو کانت مهر
ز چهره آفتاب شهرت تاب	کیانی کلاست بر آفتاب	اذا خضر سپهرست بر در کت	جوس بند مارون لشکر کت
کشائی اگر خنک بر قاره سنگ	بدری دل سنگ را بچنگ	نیاورده از بمرز و باز و ویال	خدایت ز یکمان خدایان هال
بیزم اندرون آفتاب کرم	بر زم اندرون از دمای نرم	سلیمان در آسمان کشورا	فریدون فر آفتاب افسرا
چو شاهیت بخشید بکتا خدای	به بخشایش ما کی بر کر لاس	سر اسر حو آن نامه خسر و شنید	چو سوزنده آتش دلش بر دمید

زبانی بکردار شیر دژم
 زیم جم بالنور شاه جوان
 بلی چون شود خشمکین پادشاه
 که از این سپس تخت زین آدم
 در و دشت پر تیغ و کز آورم
 ابر پر خفا نهم نامی و نوش
 بچنگال این مرغک چار پر
 ازین پس ز تار یک کدو سوار
 بگویشم و دیوان به بند آوریم
 که بهرام ترک ادر بر آسمان
 ز گفت و دیوان هماندار کی
 ز هر جا چو دریای جوشانسیا
 تو کشتی که جوخته دریای نیل
 همدن بدیع سیاه و شنهان
 بایوان خمر و کشیدند ز
 وزان پس برده لرن خواندیش
 همه بنججوی و همه یارمند
 بدینال و چنگال شیران هم
 کنون کینه کس بدلا جود
 در مابه این به دیقان گهر
 ای کام کوران ناخوشخام
 که از ان از اند هر سو دلیر
 دلیران همه بر ده پیش نماز
 لغرت دم از ده لب سپیم
 بکردون کی رستخیز ازین

دران آخن بر نیاورده و دم
 تو کشتی کسسته روان کون
 هر اسد چو مرد کشته بے گناه
 بجان رانش از دشت کین آدم
 گوانرا پولاد برز آورم
 کنم جفت پر خفا بان بکوش
 شوم شان بمیدان کین جانکده
 کنم کوه و دامون چو دریای قار
 مرد و سیان در کند آوریم
 تیار و گذر کرد ازیم جان
 انوشه درآورد و لشکر بری
 سوی ری کرایان بفرما شاه
 نهفته چو جان در تن ندهیل
 درآهین چو سوزنده آتش همان
 شده توده زر بخورشید بر
 کسارندکان غم ریخ خویش
 همه باحمان و همه باجمت
 نه در دشت کین شیر کین هم
 برانجخت باز بچیه از نور و
 درختی برآورد زین باغ سر
 نهادند در پیش شیر کام
 کسان آگهی نیست از کین
 که ایشیر دل شاه کرد و فزار
 بچنگال کین چرم شیران دیگر
 برانگیز از جنبش استین

بیارید از هر نگاهش نگرینک
 دو بند ده شان دوشه بر دگرم
 پس آنکه بکردان جهاندار جگر
 نوشتم می سرخ از دست کی
 بنجسیم بارانش خویش حاجی
 اگر آند بر پر سیم رخ پای
 نمانم که لاید سگ خیر خیر
 بزرگان همه داده شمشادیم
 بنیر و کی بخت جهان نشیر یار
 سبکبار سرشان نکلون ادیم
 بهمن مہ انشا بهمن کمر
 دران بوم و ترنگدشت فراخ
 و یاشیر از بند گشته رها
 بفروان داندۀ تاج و کاه
 در سوی از زر مہ خواسته
 بگفت ای خنکر و زان میبخت
 شہی را که زینکونه باشد سپاه
 ز پشت پدستان مرزاد بی
 که دریای خونزان خوش آورد
 که از خنجر و تیغ برک آورد
 یکی باغ پر سنبره دیدند خوش
 در آن پیشه چون باندی را نشان
 همه بند کانیم فرمان پذیر
 تو بر تخت شاهی روانشاد
 بسوی آفرین خواندشان شهیر یا

درون جفت کین بر دون باخک
 ز با نهایم کرده بد رود کام
 از اینسان بکشار بکشتادوم
 که به خون بدخواهم از سرخ می
 بچر پشت بوران پولاد فای
 نه بکاه او گزینند جاس
 بویره به بکاه در نه شیر
 که شاه روانت مباد و ژرم
 کریم از انکونه در کارزار
 بهامون همه رود خون آوریم
 بر می خواند لشکر رهروم و بر
 بشیران و پیلان بایال فشاخ
 بتن در نهان جان تراژدک
 در کینج بکشا دکنجور شاه
 کسی پیشکاه شه آراسته
 کزین کونه دارد بر تار تخت
 سرش را ز کوید بخورشید
 بهار روان تان میناودی
 در و دشت بچاوه پوش آورد
 همه برک آن بار مرک آورد
 در آن سنبره در نشان راهش
 دریان دید پیش از تک نشان
 پذیرای فرمان ز برنا و سپهر
 ازین در روان از غم آزاد
 بسوی کوهر افشانده شان شاهوار



سید علی حسینی

وزان پس منوچهر نوحه است
نواکین جهاندار عباس شاه
شهنشاه دین پر دروزم ساز
بر خوشین خواند و گفت ای پسر
قبای قبادی براری ز بر
براری دران دار و بر نمبر
ز لب بند که تا در ایروان
ز قاجار نسخ سلیمان کرد
پسر دم همت را و دستور پیر
چنین از سپه دار و مردان نیو
اگر نمایشان از شهر پوری
که این پور فرخنده نوحه است
سپردم بنزدان روان همه
بهاران چو از باغ جوشد گیاه
اگر سخنی نغیزد از روزگار
هم از گفت فرزانه دلاسی نیو
سپید بخرگاه شاهنشاهی
وزان پس گراید با انجن
نهر بران بگردان از دما
درو دشت پربانک شیران ز
در این بسی کوچه نارا نهال
سواران لشکر کرو تا کرده
بفرمان شاهنشاه از مرزها
چراغ نیم زنده تاجان خویش
بزی پیش جان فشان کنسم

روانه کردن خسرو صاحبقران ملکزاد
غازی عباس شاه را بنا و سپاه رو پس

ببالا و چهر تو نمازان پدر
ز دوع سیاوش دهنی زیب بر
ز دریای خزران بخورشید کرد
کفنی خون چو دریای خزران
ابانامداران باد ستبر
که هم پالمیر دشت و هم دستگیر
سپاه تو لاسست کیهان خند
که پر مایه غریبی همت در هر سری
بنوخانه زین براراسته است
بدادار جان پاک جان همه
من از پی برانم به سامون سپا
نوندی برانید ز می شهریا
ز زرین دراکوه در پر غریو
همیدون بنا و در کردان رگیا
ز ایوان بمیدان کرائی دلیر
بگردان مشک در و آب سوی
که یدم ز جنگ اوران سی هزار
خرومند فرزانه مهدی قلی
بر سختی از دلاسی او سرتاب
برای همه کارها ساز گن
بگردان زنا و رو بس بر از غفر
بهر کار با شیدش اسوزگار
هشیدوار بشید در کار خویش
زمین را همه بر ز شیر اودم
چو که شوم سختی آسان شود
کشند هر سو خورشید ابراه

لشکر کشیدن ملکزاده غازی عباس
شاه باهنگ نبر و سپاه روس

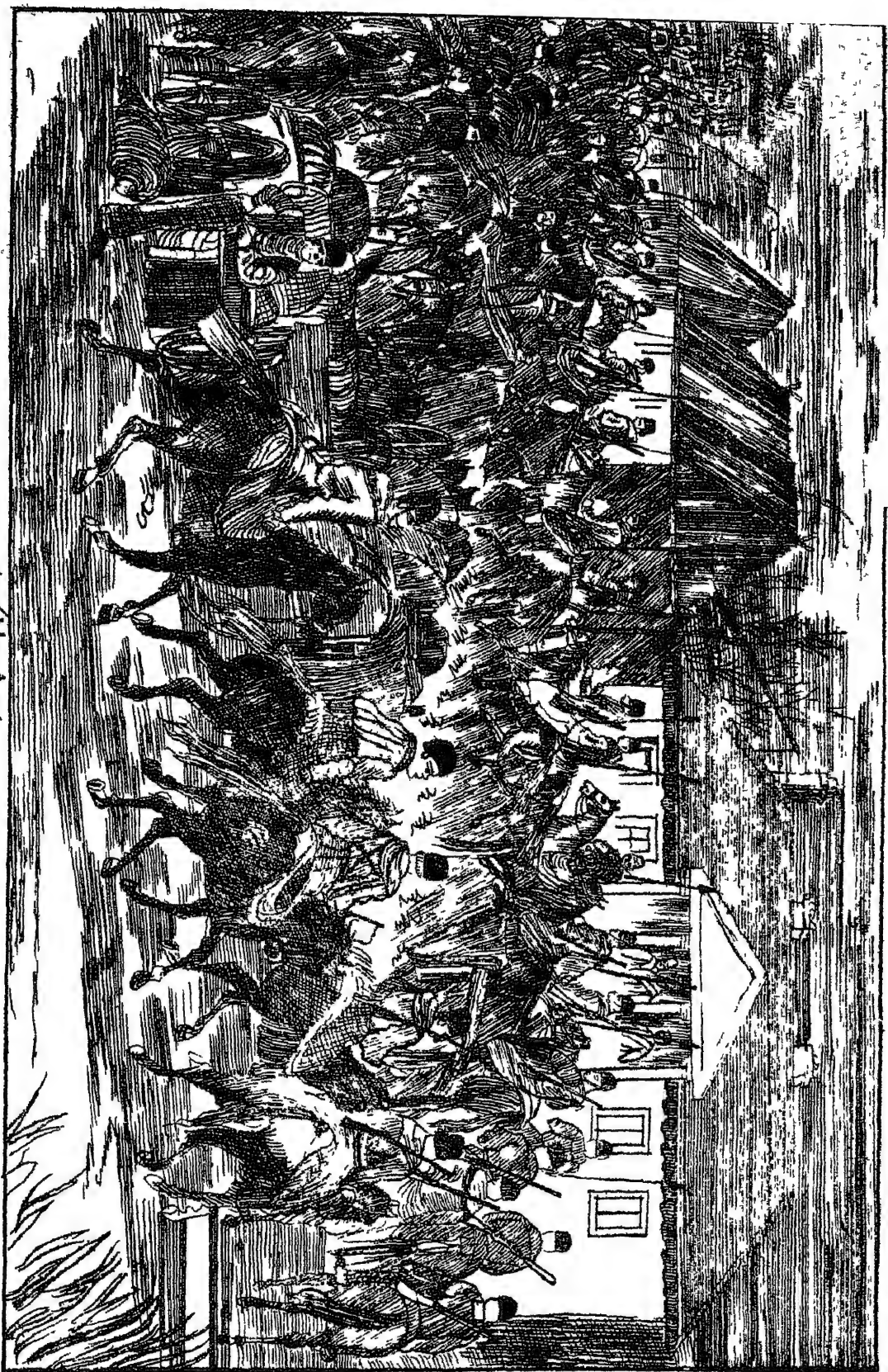
ز شیران نهفته همه کوه و در
آینی کرد و لشکارانسان
چنین درشتند تا مون و کو
بر روی زمین را در و پیل
خسانم بر این شاه پاکیزه کیش
بجاوید از ان زندگانی کتم
سرکاو یانی درفش اخته
دلیران چو شیران نشسته برین
نواکین جهاندار نوحه است
رویا بر جان قیداف کاست
همش تخت شاهای سپارم بر
بستی درین سالیان دما
نخورد شیر بر میوه انداخت
نیز برین جانی در از خشم و کین
ابا لشکر کشن را راسته
که شاهای چنین باید بر که سخت
بیادش ان نیش پاک چهر
بجو و از جهان ان شب بزم باز

ولیعنه پوراراسته
بچو و بالا چو دارای گاه
که دنیا و دین دار و از اطران
تو باید سهرایان کنی نامی کوس
بجنگ کرازان کرازی چو شیر
زنی آتش ای پور پرخاش جوی
سپردم ترا ای نبروه سوار
همال تمام پس لوی را بلی
که ایش برانیکند از آتش اب
باندیشه همه کارهای اناز کن
هم ایاست دارای بیدار غفر
که بسیار دانست و کم روزگار
پرستنده جان سپا لا خویش
هو ارا چو دریای فیروزم
هم ریختن راحت جان شود
همی توده بر شد ز باهی بساه
پدر و دهم داد سر و سی
ز ایوان بخرگاه زرین رسن
هم کرده از بند و یوان رسا
نخورد شیر بر میوه انداخت
نیز برین جانی در از خشم و کین
ابا لشکر کشن را راسته
که شاهای چنین باید بر که سخت
بیادش ان نیش پاک چهر
بجو و از جهان ان شب بزم باز

<p>که این زمان کاخچین شهریار ز جان باد جادید پیرایش وز انسوی مدری کرکینه خوا شد آگاه از لشکر ارای نیو سران سپه دژ کو و شیرین کرکین یل باکرستین کو که اینک ز ایران سپاهی فوه نکر از دم سپه آموزگار بکین خواستن استین برنیم کرین گفت پیوده دم در کشید باندیشه کوشید و جنگ شیر جهان کشور است این برو بوم زین شد ز عدا و پرسمان ببانک تیره به کام زن رخه سوی ایروان آسند رسید آکی نان بعباس شاه بسی ز رت دریا ز آتش شدت سراسر لبان بیوتان مست برافروختش رخ ز شادی چهر چو خور و خور و خور از خاوران نهمان بگرد سپهر بکاشت بیاساقی ان ساغر حل رنگ از ان می که کر ابراز و چیداب بن ده که فرخ همالم توئی سحر که چو دارای ندرین شام</p>	<p>بر دوع در آمد چو غم بهار که اسایش از دجبان سایه اش چو دیار گذشت از اس پو شاه اکاهی یافتن اشچند روس از آهنگ لشکر ارای ایران و عباس شاه غازی بروسی سپه روز کین پیشرو بابر و در آورده از کین کره جوانان دهند از بدر و زکار بایران زمین آتش اندر نیم بدین مرز است باید چید کوشید بر مرک خویش خیر کش ایگری کشته ضحاک کش خرام همه بر آهنگ جان نهفته زمین و بر پی آهمن دران بوم و بر بار که بر زدند که شد کوه و نامون نهان از سپاه بچید و جوش ز کرد و ن گذشت چو کردند کرده ن بکین چیردست برافروختش سر بگردان سپهر من از نیروی داور داوران بهر جایزک بریزک باز داشت جنگ کردن نواب کامیاب عباس شاه غازی باشچند روسی و شکست خوردن او از سپاه نصرت همراه ایرانی و کیفیت آن</p>	<p>نخک بخت ان مرز کاین مرز چو دیار گذشت از اس پو شاه اکاهی یافتن اشچند روس از آهنگ لشکر ارای ایران و عباس شاه غازی بروسی سپه روز کین پیشرو بابر و در آورده از کین کره جوانان دهند از بدر و زکار بایران زمین آتش اندر نیم بدین مرز است باید چید کوشید بر مرک خویش خیر کش ایگری کشته ضحاک کش خرام همه بر آهنگ جان نهفته زمین و بر پی آهمن دران بوم و بر بار که بر زدند که شد کوه و نامون نهان از سپاه بچید و جوش ز کرد و ن گذشت چو کردند کرده ن بکین چیردست برافروختش سر بگردان سپهر من از نیروی داور داوران بهر جایزک بریزک باز داشت جنگ کردن نواب کامیاب عباس شاه غازی باشچند روسی و شکست خوردن او از سپاه نصرت همراه ایرانی و کیفیت آن</p>	<p>کند سرو بن سایه کستر دران برافروخت در ایروان بارگاه که اشچند راد بروسی سپاه که شد پیش و بر بارای نیو پلا و اباشیف لشکر شکن برخویش خواندان بداندیش گفت بگردون کیا غی درفش آخته بکفتند کای پست پشت سپهر روانش چنین گفت با انجمن به بکاه شیران مجید کام نه در خاک این خفته افراسیاب دلیران بهامون نهادند پل زمینهای بخت اده چاک چاک باین کرایان باهنگ جنگ ز آس وژی کرده بر دخیلش گرفته در و شمت بتیاره دیو هم چون کر از ان جنگی بکار ز آهنگ دیوان کیتی فروز که از پاک یزدان بستم جز این زبان که ادر و آرد بروسی بشیوار دل بود در نیک و بد بن ده که بر ساغر خورده سنگ فروز و زهر زاله اش افتاب پهتیار را مش سگالم توئی براد بر این ابلق شیر کام</p>
--	--	---	--

شب و روز پر چهره شد پرده پوش مکرزاده عباس شاه سترک پیرامن آن سرافراز سرو جهان کن را بهمانندار نو یکی افزیش چو تابنده شید بدر دول شیراز خشم او فروزان بگردار تابنده ماه برزم اندرون شمره شیریل خندکش سپر سفته بر سفت مهر جو بر کوبه کا من باره ایست بمیدان رزم او چو گردش کند دل وسینه و برزو باز و سراج کشا و رز آن سرو نو خاسته بجستی سهی و بغرافت راست ز تولی کرین پو چپ سکر ترک خندک و ذرا تنگ جو شن کنار یکی کوهرین خنجر آبگون بهر داورمی در کف داوران بهمان سوز تنی چو برق شکوف از آن خنجران یافته تاج تخت یکی نینده اژدها فاش کزید کرهای آن نیزه سرافراز دو کرکس شکار و دوزاخ کانش بفرمود بر بارکی زین نهند بدو گفت کای پیر بیدار دل	با هر لبی خیره اند سر و ش دلچید و فرزند دارای ترک دلیری و راوی پرافشان تندر سیرا بفرمان شه پیشرو ز چهرش همه فریزان پدید ولی شمر مین چهره و چشم او بر از آفتابش کبیانی کلاه بخشم اندرش شنده ثیلین کله سپهر پیشش افکنده گردان سپهر چو روشن سروشی بیتبار است نیار و فلک دم ز گردش زند ز مردیش میخ و ز راویش شاخ چنینش درین باغ آراسته سلیح نبرد از پستار خواست رسیده بآن راه سرو سترک بران چون بنجارایکی خشک خال ز خون بداندیش غناب کون دریده جگر گاه گنداوران کز آن سوختی موج دریای میشت وزان فتنه و خواب بیدار تخت کز آن اژدها را جگر بر ورید ذکار جهانی کرده باز خندکی ذرا تنگ برق یار بهر باره تهرای زین نهند من اینک پولاد آهمن کسل	و در یابی لشکر در راه بهوج سهی سرواد چو سبار می همیشوار و دانا توانا و کرد برزم اندرون کھینه پرو سپهر همه لغز و شایسته کویه سخن بیالاد از چهره آراسته همه برزو بازوی اوز و رستند برادر چو چاچی کمان از کین سنانش بگردون بر آورده سر برادر چو آن کوه دریا کنار یکی سروین بر بگردونش سر بسی برتر از آسمان پایه اش بآهنگ جنگ صف ازای روستا یکی جوشنش بود کوهرین کار چو بر بیان آن کوزا بله تن آراست زان خسروانی زده دراقتان بگردار خورشید و ماه پیر و وزی ان غمزه آبدار تقی کر سدران بدریای آب میان رابد و داد و فروشکوه از آن مارهای و موم داد خواه کمان و کمندی باز و چنگ پولاد روشن تن شهریار بنابر سپردان تل کار و نا بدرم دل لشکر ازای روستا	روان سویی مون سپر فوج همانش در باغ سرو سهی بوش خرد و سال و بهش سالخورد بر زم اندرون ماه خورشید چهر بیدار تازه بدانش کمن جهان را منو چهر نو خاسته جهان بین خسر و بد و نور مند درار و بلند آسمان بر زمین سلاز اسرار انجام از جلوه کر بر انجیز و از موج دریا غبار ز روشن ستاره برآورده سر جهانی بر آسود در سایه اش بایر اند اورده اوای کوس مکانده داود آهمن فشار فرومانده زان خنجر کابلی چو کیسوی ترکان کره بر کره نیامش دل بدسکالان شاه برزین کمر نبر و استوار کند و دوان قیر کون آفتاب در آویخت تراژ و دایمی بکوه دمش و بهای و دش درگاه چو ابروی ترکان و کیسوی شد آراسته از در کارزار بدرینه دستور بسیار دان بایر اند آرم غوغای و کوس
--	---	--	--

تن بد سکا لش با هم کرد لبی شاه ز نادل شیر کمر لکزه را گفت دستور سپر که این روسی بد کمر کش است هر میج دریا که آرد کذار لبی آتش افروخته در بروم بهامون بیونی است با خود کو بر زم اندرون ان دژ که گراز چو آتش شرابی بجام اندرش یا داد و پاسخ که ای را دمرد بر اینجیزی از خانه تنگام کار گفت موسیت جسته پر تو ز رای بر آری پذیروی رای صواب اگر یار باشد خداوند پاک کز میش دستان کین سیاه ختن جگرش از قف تیغ بریان کنم چه در مهندزین چه در کارزار بگفت این از جابر بخت خوش دران کوه و هامون کران تا کران سپهرش نباید سبکسار مرد که این بد کمر دنا پاک داد خوشان یکی ابراماس گون یکی حقه باز لیست نیز تک سان به تنها ازان مهره آرد و کند جهان تیره چشم پیل آدرید	بزر بر لی کوه هامون نور د نیوشیده اندزد دستور سپر که باوت تن پیل چنگال شیر حصاری ز آسن در منی آتش است بر اینجیزی از قهر دریا شرار لبی سوخته روم را مرز و بوم چوران بیونش دو باد و سطر همی جرم شیران بد دژ بکار رزان کران کبابی برش ندیده جهان چون تو از ادمرد ز دوزخ زلال و ز دریا شرار بهار و نیت بسته ارون و رای ز سوزنده آتش کوانده اب ز سوزنده آتش مرانیت باک نمائیش آئین تیغ آخستن بر و مهربان مام کر یان کنم که پستاره مرگست روی چرخ بهامون در آمدیل تاج بخش رده بر کشیدند آوران باندیشه باید کسی کار کرد جهان سوز بر قیست آتش نما بکودون برادر و دریای خون شود ز اینین حقه چون مهره باز روا نهام بر آن چون بر آتش سپند ردان چون چو دریای نیل آید	از ان آنگون تیغ آتش نشان یک امر در باش بچمان شهبان درین رزم بزدان ترایا رند با تش نشان بر آرد چو دست به پر خاش تنین سوزنده دم که از لیست دندانش سندان چو غریت جوزن زابری میا بگرداند آرد بر روز نبر بکیکی از مینان خورش یافته ز رایت جهان این از دار و بزر چو بارای عظم شوی رانی ن اگر بودی اصف درین روی چو نیز تک تدبیر بندی مکار بنیروی داد و داد و فرین همه بر زانو نرم سایم بکرز بندیش برین تو ای ساخود نگهبان مروست بهم مرگ او بفرمود تا مشک کینه جوئی سران سپهر را ملکه زاده گفت سبکسار را کار کرد و تباہ بر زم اندرون هست بیتابه وزان آتشین مهره مار و تکرک دوان ریز و پند در نطع کین یکی رزم سازید چون پیل است دو الی بلان را در آید مال	زدیر ز مظر آن نمایم نشان بشیدار و بیدار و دانی کار نشدی مبادت پر چرخ بلند نه پایاب دار و برش قیل مست فرورد جهان از فرو زنده دم بدندان زندان بر آرد دمار همی بار و آتش ز ماهی بماه پنجهان روس و ننگان ارو چنین پیکرش پرورش یافته ستاهنا ز کلک تو ز کار خور د برای ارسطو شوی پای زن شدی پیشگاه تو را پیشه کار کشانی بود که چهره دین حصار که از ما بپاکانش باد آتشین بخواری بانش بر جاک برز که تمارک نامد فرانس نمر د نه سودی دهد جوشن و ترک او که از ان بهامون گذارند روی که مردی باندیشه دارید جفت بوخیزه زواری و نیم دگاه همی سازد از جادوی چاره بشاخی نماند درین باغ برک فشان لبی مهره آتشین ابر پیل پایان بر آید دست بنیروی باز و جسم دوال
--	---	--	--



دین شین لشکر ایران

بخزراتی از خیزراتی سنان دم آهنج شیران دژ خیم چهر روانشان پر خاشن نادر دیا همه دروغ بر کستوان شان پزند هوا کشته از کرد دریای قیصر ابرمیره رزم را ساخته همی کفت کای شیر مردان بکج ابرمینه در صفت آراستن تن و سیاه زانهای درم قلب اندرون همچو تانده شد به پیش کمر بسته چون بندگان بهر خاش جوی همه تیز جنگست عجب ماند و برخویش ز ریخت همی کفت با خویشتن و نهفت مرانیست در رزم پایاب وی چو اگر کشدم بود دریای ژرف از انم امید رانی نماند یکی انجن از سران پیش خواند جهان خمر و لشکر راست این تراهن بهر سودژی برکشید اگر دون بر آید آتش شرار بیک پیل پانزده دریای نیل بهر خاش شولیده مویان روس بکفت زاهن اوده ماری شکون زهر لاله چون یکی بید برک	بجو شید ز آهنگ آهنج جان کمر بسته مکنید را چون سپهر همه مدشان عرصه کارزار ز سیف و چینی به تن شان کردند نهنگان در آن خج و تیغ و تیر درافتان در فشی برافراخته بجو شید کای شیر پولا و جنگ چون راژ و دای بیکن بخاستن بریزند بر خاکشان خون کرم بهر اختر کایان بر کشید بکش دستها چون پرستندگان بهنگ نهنگ بکجک پلنگ زمینیت چو از نبادی دخت که بید از بخت اندرین کا حفت ند انم قضا هر چه نوشت پی فراوانش کردا بهای شکون روان مراد و شمانی نماند دهر در سخنها باندیشه راند بهین کوه درج دار است این در آن دژ و خوشی چو شید کشید کز آتش آید آبی بکار لبانیدمان تن چو دریای نیل بنالاش در آورد غنده کوس دنان بر کشاده چو غاری شکون دوینده ز کس عیان دید	به نهامی شیران پر خاشجوی بخوری بهر خورده شیر پلنگ نهنگان را دو پلنگان زد همه رامش کاشان دشت پلنگ سپهکش دیر ی سلیمان بنام فروزان بجزوار آذر کشت بر آورد ده شاه مصلحتی همه لغوه بر زد بکت اوران ملکزاده با چهره افروخته امیر جوالشیر الواسخ خان دلیران قاجار از پیش و پس چو آنچه درش دید در رزم کاه ز روشن روانان پر خاشجوی جهان قیر کون شد بکشم اندرم شمر دم مرین رایکی آهنگ در آن در نهنگان دریا خوش ند انم زمانه چه نیز نک زد که این لشکر ارامی ایران بود یکی بر شتابید و جنگ اوريد زین آتش دم روی تن دمی کز پر خاش محپیم سر بکفت این وقافون کین ساز کرد همه دیو ساران جاد و سكال در آن بر پهن دانه ریخت کشیده زهر سوی عساده	سر از درع آهین بر آورده موی زده دایه شان ناف پلنگ بشمش حلیکم راودو همه لغوه کوشان بانگ جنگ دیو نند شاه سلیمان مقام در آن تیره هر سو همی راند جهان را یکی رستم ز ابل کرای چیر و ستان بجز کوان جهان از دافش بدم سوخته بر زم اندرون نثره شیر بیان بر آورده آوای هندی جرس بگردون بر آورد ده پلنگ کلاه پر اندیشه شد جان تلکای بی افکند در آسمان خسترم نگندم روان خویشتن را دلیر همه آهین چنگ پولا دوش که بر شیشه هسقیم سنگ زد کزین پور و ارامی کیهان بود بجنگ دلیران درنگ اوريد فشانید آتش در آن انجن اگر پیل میتم و کز شیر ز بکیتی در جادوی باز کرد ز روی و ناهن بر و بر ز مال از آن نشین لاله انگخته برش کوه جودی کم از جاده
--	---	---	---

بگردش چو این بسکون اسبابی برایمیز دازد و دانش زوم همه گشته کرک آشفته سر بقلب اندر اچند ریز چنگ برویش بروی کر بگین کمر تن و جان چو سندان آهنران ایسمینه در کوجنگجوی لوند و بگردار السبز کوه تره و دو سپه گشت کردون کرای بهر سوز الماس پیروزه ننگ چونکین کز ره کاو چسپه شده بسیدین چه کردان روسا پلنگان کرک و نه بران ترک یل اچندران برق کیتی فروز همی برق جانسوزان سزودی ز آهین چوان آتشین باره وید چوان مار را جفت جواره کرد بر اور توغی چو سوزان شرر ازان جانوش سر بر سوخته بهشتی بجفت تیغ دفرخ نشان کر ازان رشیران کزیران غنچه پراکنده شد پره روسیان قدمایه زایشان ازان زریکا چو ماران ز دل ناله برداشتند	ازان کوه خارا شده سیر سای شب تیره و روز روشن بهم دریده جلگه کاه شیران ز چو غران پلنگ چو پچان نهنگ کشیده بشخوف خطی نبرد نفوساید از تنگ آهنران چو خنکی پلنگان در خیم روی ابر شیره بالائی کرکوه نحو کوس و آوا سی بندی در آ همیخت پیاده در دشت جنگ دریده دل شیر کردان سپهر ز شیران کرکان زمین بند و س دران ترکنازی چو در کله کرک ز دو دشر با شسبایخت روز بسی را بجان آتش اندزدی بکیتی ز قزبان و ترکش کشید بسی رخنه در آتشین باره کرد بر آنجخت پری بر آورده پر ازین دیده و دل بر افروخته بز دیر سران برق آتش نشان بره اندر آقان فزیران غنچه گرفتند مطلس ترطوسیان کشیدند خود را بروی سپاه ز بیم آتشین مهره بکذاشتند کفن مزیز مرغین یافتند	بران خفته از روی تین شی ازان روز و شب کش بر اید لب بیالادراز و بازو سطر چو غفیتی از روی و آتش بند فرو تر کران جانی از آتش ازان سخن زنبور به کلام سر چو سوزنده آتش بر افروخته ز پرطاس هر سوی بیتیاده دران زرمه و دو قطر ان سلب هو اگشت از دو چون پر زاغ ز پرنده دیوان دران داوری بکین خواستن کر ز مای کران ز پرنده تیران دران زربگاه بهر سو چو غفیت قاروره ساق جهان سوز شهزاده عباس شاه کحانی بگردار ماری دوسر بسی اژدها اندر آمد بجاک زهرای امهر پوشیده چه دختر تیان گشت چندان بکین ز آتش بسی لال ازان بروید ز جنگی سواران به چپید رو شکسته سلیح و کسته دوال سراسر بیک پره گرد آمدند ز نهصد فزون کرد روی بگرد کره اژدغن مرزغن یافتند	بیزنگ چون کاروان جوزنی بسی غیب شود روز و بس روز شب برخشان همه رسته موسی نه بر ز آهین کلاه و ز آتشیس کر ز چو تقصیده آهین روان و تیش بسانوشا شد کز آتیده زهر با آتش فشان جسان سوخته زده پره چون آتشین باره وراند و به چسپه روز و شب دران تیغ رخشان چو دشب چراغ فرو مانده از پویه پای پری بر آورده کردان مازندران به پرندگان در هو ا بسته راه ز قاروره آتشین زرم ساز چو شیر دژاک دران زرمگاه خندکی چو جواره چار پر جلگزان کز انیده جواره چاک بهرای این جلوه کر چه مهر کر دریای خزان شد از خون مین ز آذر کل از پور اندر دمید الانی و مشک اور و آب سو بهشته کلاه و فرو بسته یال بران ز آهین مار چین زدند در آمد وزیران کم از نیست مرو
--	---	--	---

بیا ساقی آن جوهرهای ویش
 ازان می که جانافروزد برای
 فرومایه مردان چنان می خورند
 سرانیده دهقان کوهر فروش
 سخن هر لب برانداز راستی
 همران مهر و کین کز جهان خواسته
 نماندشان باره از پی سپاه
 بغارتگری چون کشاند دست
 دلیران چو شیران آراسته
 بسی زرمه کالای زربافت
 سران را بمغز انداخته و سر
 بهمخفته در خواب گاه برند
 ز بازو فروخته بچان محمد
 کزیدند بر نیزهای بلند
 اسیران بیا پرور بارگاه
 در اغوش اسودشان بر پلنگ
 ز شیران دل از زرم برداختند
 چو اگر شد آن دیو جادوگر
 بهر یک نزاری بمیر انداز
 به میکفت زین کوک نارسید
 بزیر اندر اور و شیران دلیر
 ندیدم کسی را بخود هم نبرد
 ندیدم بران برزو بازو کسی
 اگر تیر چکم اگر پیل زور
 بزیر اندر اور و شیران دلیر

جنگ دوم اشخدر روسی با ایرانیان در جالیتی
 که سپاه ایران بعضی از غرور و سرور و برخی از غفلت
 در باغ و بیستان پر کند بودند و پیش ستن ایرانی

نه موئی دران کژی و کاستی
 چنین مرد کونده آراسته
 ز خدمت بخت گرفتند راه
 بر ستم دازان روسیان زان بخت
 گرانبار از خوک و خواسته
 یلان و سران سپه یافته
 کزیدند بر دشت کین بر دم سو
 شکر خوار شیرین لبی نوشند
 ببازی ابا زلف بر سرچ و بند
 قدنازینان مشکین محمد
 دلیران گرفتار زلف سپاه
 بشیران زده خواب خوش و چنگ
 ز اسودشان بچمن ساختند
 که ایرانیان راست اینگونه رای
 وزان کشنگان از ما گفت باز
 ندانم چه تیسار بهر ما رسید
 چو شیرینی که کور اندر از دزیر
 سخنانم تنی را ز مردان ببرد
 پراند لیشه خد جانم از دی بسی
 بهوری نکیر ندان از غرور
 چو شیرینی که کور اندر از دزیر
 همه راست آراسته این داستان
 که پیچید چون لشکر روس روی
 نه بستند کند آوران را هشان
 ز ناورد که تا بفرسنگ ده
 بشکر که خویش باز آمدند
 روانشان بر آسوده زانک خبکه
 تن و جانشان گشته را مش کزین
 که باز کرده ز بند زره
 ز راغ کمان زه کشودند باز
 ز را مش بدل کرده کند اوران
 بهر پرده بس روس و پرده
 بدان بدکش مرد و دبا به باز
 شب تیره تار و زرقیتی فروز
 یکی بچمن کرد از روسیان
 بهتالید از روزگار نبرد
 بجنگ آوری تمام کردم بلند
 جز این آفرینش که در دست خست
 هم امید رنوندی و آمد ز راه
 شیب بآهنگ روشن چرا
 نماند از دلیران تنی را درست
 بسی دیده ام روزگار نبرد

بمن که دادم دلی پر ز جوش
 تزان کاند از مغز دانش ز دای
 چنان می که انما یکان کی خورند
 ز کوهر جهان را بر آمو دوش
 که کژی زبید بر راستان
 ز پر خاش شیران پر خاشجوی
 که از ان بجای خرگاهشان
 سوی باز پس و نبستند ره
 ز زو که بلی نیاز آمدند
 بهر پیروزی از خرچ پیروزه رنگ
 دیو لا دهند بی بد پهای چین
 زره کرده زلف که بهر کره
 کمانکش ز ابروی ترکان بنار
 عنان سبک بار کاب کران
 ولی خواجه خود برود پردگی
 ز شیران ایران رسانند راز
 بیو و و برایش گذارند روز
 ز عفت خویان قمر طوسیان
 بی کند موی و همی بوی کرد
 فرادان زمین دیده کرد و انگزند
 بهر ددل کوه آهن بجنگ
 مرا آهنگی داد و ایران سپاه
 چو روشن چراغی بجنگشان ابلاغ
 جگر با نخبه بدرید چیست
 بسی را در آورده ام سر کبر د

بروم و برو س و بچین بسند	یکسار البرز دریای بسند	شی از طلایه نه در هیچ راه	پراکنده در باغ و بستان سپاه
جد اگان هر یک در اندیشه	نیز رامش و رودشان پیشه	بباید بر ایشان کنون تاختن	زایمانان جای پر و خستن
ز پر خاشجویان تکی بنگ است	از ایدر بدان پی گمبان رسته	همه ز فرین پاسخ اراستند	بآهنگ کین خواستن بخواستند
شبی بود تار یک چون روین	سپه تر زلف دل افروین	سجواب اندرون مرغ و ماهی	سیاهی نهان از سیاهی شده
ز رمای بداندیش شسته شد	ز تار یکی جان افسیه شد	نهان در سیاهی شده جرم ماه	ویا مهره در کام ماری سیاه
از ان قیرگون شام تا چاشت	بکین خواستن در بشتند	بوقتی که لشکر پراکنده بود	سرانرا بی ساغر اکنده بود
بر اندر خوشیدن نامی و کوب	در آمد ز ره لشکر آرای روس	شد که ملکه داده اکنه ز راز	که شد چیره بر نمره شیران کراز
ندید از سواران ایران شی	که بر خاش را برزند دامن	خوشان و خوشان چو اکر شسپ	بآهنگ کین خواستن خواست است
ز تنها همی خواست جنگ آورد	چو شیران جنگی در تک آورد	بر اخیخت تیغ و بر انجخت خرش	چو غوغه شد بر چو خشان در خش
ز دنبال انچه و شیر کسیر	روان شیر جنگ دلا و پوشیر	سرخی شکین با بران سپا	بو نره بخان درگاه شاه
کزین فارمای جگر گوش من	کز اینده نیش آمده نوش من	بر پیش کرانمایه شاه دلیر	نهفتند تابنده چرم بقیر
کز فتم که بر من نیچر دهم	کز فتم که پوزش پذیر دهم	بجند بخشایم هم	چسان بنجوم زین کنه چهره
بر آرد سیاهی ده من شود	بچشم سپهر روز روشن شود	روانش دیزدان مینا دهر	که این دودم اند و در پاک چهر
بر پیش پدر اشرف از شاه	ندانم چه بودش بر من زین گناه	چسان بر فرازم بر شاه یال	چه سازم بر پیغاره بدسکال
همی خواست بر خویش خیزد	بجان از بجان آتش اندر زند	سرانرا چشم آستین بر فشان	به یک شترنگی رشک فشان
بفتار و نشان انوشه مباد	سخن تان جز اندیک تو شمای	نگر دید آرمی از کردگار	روانم بازدم کرد دید یار
بفرمان دارای روشن روان	بدین داور ی تنگ بستم میان	بفرمان پذیری شدم لی سپر	کشاده دل و تنگ بستم کمر
بدریای آتش ز دم خویش را	کستم روان بداندیش را	کز دیم بجان رنجهای بزرگ	بکام نهنک بچنگال کرک
بخنجر دریدم دل زنده چل	زمین کروم از خون چو دریائیل	ز رامش کرینان ایران سپا	همی رخ من کشت یکسره سپاه
همی نعره از خشم برزد و دل	بر آورد پولاد آهن کسل	بزد خویش را بروسی سپا	بسی را در افکند بر خاک راه
بهر سو یکی آتشین باره دید	فراوان گزاینده جاره دید	علم بر کشیده ز ماهی بماه	کز فتم همه کوه و دامون سیاه
به تنها چو شیر پر خاش جو	به پر خاش روسی سپه کرد	که غلغله شنهاده خورد سل	محمد تقی خان بر فراخت یال
رخ از کین جو برق بهاری بیا	بسوی برادر بیاری شتافت	شگفتی نگر کردک آمد دلیر	که نبود بجز بچو شیه شیر
چو آتش شرابی بر افروخته	وزان در جهان خشک و خسته	بدریا اگر بچه آرد سگ است	زوریاش تانی ندارد و تنک
عجب نیست کز خور و سالت	که باشد جگر کا و الماس خورد	بخوردی اگر هست کردنکرای	ز بطن بچه نبود شکفت آشنای

سخت‌فروشان شیران



برداشت دستور روشن روان همی رخ و شنید و غناید دست بران پاک کوهر گر آید کز ند یکایک سران را بمیدان جنگ دان کوه و نامون چو بشناقتند ز قند زان پس عنان نش چنگ ماند شی زنده زایران سپاه سر اسر سران اندران کسین دران دادری چاره این بود پس سوی باز پس راه برداشتند لبی ایچشم اندر افشرد میل چه بودی که کم بود نام هم مرا خواست فرزانه فرزند نیو دند دربان بداندیش را فرزند بشکفته باغش لبی است چرند چرخ از نبرد آمدت چکوم کزان دل بر آسایدش غردمند دستور دانش پزوه دلش بر دمید و جگر فروخت اندر زش آراست کفتار نرم نخست آفرین خواند کای پاکرا رمانه ز بس کینه دارد سپاه چو بهرام بر آسمان باز گشت همه تاجداران بفرمان درش چو که شود زین براند سپاه	پچشم اندرش قیر کونند لبی را ز کین کرد با خاک سپست ز هم ریز و ارکان چرخ بلند روان کرد دستور باهوش و تنگ ز روسی سپه در سپه تا فتند که باید و برین کار سختی درنگ تباهی در آید بدسیم دگاه سم باره اش را شده بوسه زن که سیلی دو اندرخ باز پس کهن خمیه چند بکذاشتند لبی را در افکند و پایی پل سید بود پستان نام هم بشمر اندرم پیش کیهان خدیو نخواهم دگر هستی خویش را بخرگاه روشن چرخش لبی است بناورد کی تن بگرد آمدت اندر ز کفتن دستور امیر محمد شفیع وزیر پادشاه شاهزاده کیتی پناه ملکزاده کامکعباس شاه را و فرام آمدن سپاه از سرباغ و لیسان ز دوران کردن کز نندت مبنا که باد از زمانه روان توشاد کنده خون براند از آن بانه گشت نفرماندهی کان نفرمان برش اگر دوز روشن بیتی سیاه	زرامش کز نیان پرورش گرفت که شهزاده اینک بچنگ اندر است زندانش کین چهارشوز شاه سران سوی ان زرمگاه آمدند پیش ملکزاده با صد نیاز کزین کار زارت رسد کز نیان شود قیر کون چهره آفتاب ز زرش پی چاره با صد نیاز ز خرگاه و دیبا و صندوق در به تیمار روشن دلش بود جفت نکفتی بگردان سخن جز بخشم همه رود و رامش بر آساید کراید ببنای هتیم سنگ پدر آن پلنگ اوژن شیر خنک لبی باشدش سرو نو خواست انگوید که از لشکر کشته شد چو پوزش کم کان پسند آیدش روان چون زانده و دیند تو کوئی روانش در آتش نیست بنرمی دلش را همیکه و گرم بهار شکفته مبادت و نرم بابروت در جای آتشک نیست بسر سایه سایه کرد کار که با یال پیل است و چنگال ستاره بگردون بسوزد و همی	بهریک خواری نکوش گرفت هنر بری بکام ننگ اندر است بدر یا ماهی بگردون سپاه بیاری بر پور شاه آمدند باند ز بر و دند یکسر نیاز شود و اوژن اختر کاویان زمین بید رنگ آسمان پیشتاب باشکر که خویش بردند باز کرا نبار کردند پیل و شتر شب تیره تار و زخمش مخفت بر سخت باز بر آرم چشم مرانام یکوب بدخواستید ازان به که چرخ از دشت که دور دل شیر و جرم پلنگ چه غم که کبابی شود و کاست کراتن چون اندر آغشته شد چو پوزش کم کان پسند آیدش روان چون زانده و دیند تو کوئی روانش در آتش نیست بنرمی دلش را همیکه و گرم بهار شکفته مبادت و نرم بابروت در جای آتشک نیست بسر سایه سایه کرد کار که با یال پیل است و چنگال ستاره بگردون بسوزد و همی
---	---	--	---

<p>بچنگال مردی و نیروی یال بر آنخیزد آن خستلی تیر کام بر روی جهان آبجوسی گشت دشمنش آتش بدریایند بران آسمان گردشی نوید بران جان کمار و غمی عمرگاه هم آتش نشان بخت اندر کام شب بستان زاده کام گشت بشادی چو سرو برادی چو مهر بفرمود تا کویانی درفش بلند آسمان را بریز آورد ز دیوای چین و پرنده خاست خروش سیره برآمد براه نقیبان لشکر سپهوار دل نشسته ابر باره شیر خنک دگر و زنده زاده پاک رای بدستور ویرینه کفا که دوش مر آنشب ماهی آمد بخواب گذشته سرش از آسمان برین بران ماه تابنده مهری پدید بدانماه اش آسمان پایه یافت یکی ابر برتر از آن ماه و مهر خرد و شکفتی از آن ماندخت قواوان در آن اژدهای دژم که ناکاه آن ماه خورشید فکش</p>	<p>ز هم بکشد رشته ماه و سال خیم آسمان اندر آرد یک نام ز نشان و دوازده وسی گشت ز نشان در و دشت دریا کند بران مهر از کینه بر تو دهد بران شب پند و در صبحگاه هم آذر نشان غایت اندر نیام خیم آسمان در خم خام گشت برافراز بال و برافروز چهر بسی خمر که زرد و سرخ و غلبش ریخ آفتابش بفر آورد بسخی سروی بار که شد بیا پراکند لشکر درآمد ز راه</p>	<p>همان چو شمشیرش در پذیر و الماس کون تیغ بچاده بار اگر چون نمکدان بدیاری وند ز دوش بر آرویکی تیره میخ از آن کردش آروسی جان لب نه آه پنج شمشیر و کز تو رفت هماره بکامت شتابی سپهر مکن تیره ز اندیشه تیره دل هنرمند شده زاده شد شاد دل بر اندکزدان کران تا کران برافراز و از کرد و دیگر سپهر بهر سورسن برسن بافته بگردون رسید اختر کاویان</p>	<p>ببازو برشش خام از چرم شیه گند دشت نادر و بچاده بار و اگر چون پلنگان همچو رار وند بکینی بار و از آن سیر و تیغ از آن بر تو آید بسی روز و شب نه آهنگ باز و و برز تو رفت ستاره بچتر تو ناید بکسر بی اهرمن راز دل بر سر باند ز دستور آزاد دل بزنگار کون خیم آسمان برافروز و از تیغ تابنده مهر همی قبیله ز چو خور تا فست بکین باز بستند گردان میان بهشیدار گشتند و بیدار دل پیر کار لشکر نیک بریزک که رایش بود جام کیتی نسی همانا به نیروی روشن سروش بران سروین شاهبازی تذر و سرش راز کویا بلبل آسمان در آسایش از سایه اش آفتاب هر کوه ز اژدهای دمان همه خرمین آسمان را شدار هم آورد و شیران چکی بکاز بر فوسن جهان بین من تیره گشت چنان گشت روشن هر کوه و در</p>
<p>خواب دیدن ملکه زاده عباس شاه نالسا طشت ایران بیان فرمون باد پستور عظم نیر شمع شمع و تعبیر خواب نمودن دستور عظم</p>	<p>فروزان چو در نیمه ز آفتاب سراسمان پیش آن بر زمین نه بر مهر کردون سپهری پدید که بر سایه ایزدش سایه یافت ببالا و پهنای کرد و سپهر که چون برتر از آسمان بر خور کشان سرخ زبور برز و دم ز کردون بر اندشت تا باید کش</p>	<p>برافراخته از یکی را و سرو بر و برک ان کز تیغ و سنان سپهری لبش روشن اختر بتاب به پیش اندرش کوههای کران وزان پس درخشان خوش اسکا یکجی دشت دیدم زیجان کراز جهان ان کرازان دران بین ازان ماه تابان خورشید فر</p>	<p>برافراخته از یکی را و سرو بر و برک ان کز تیغ و سنان سپهری لبش روشن اختر بتاب به پیش اندرش کوههای کران وزان پس درخشان خوش اسکا یکجی دشت دیدم زیجان کراز جهان ان کرازان دران بین ازان ماه تابان خورشید فر</p>

<p>که کژدم بچاه اندرون چشم مؤ نماند از کرازان جنگی نشان برآمد درگاه او ای کوس جهان آمد از پر تو آفتاب همی کرد پوزش بسینردان پاک برنگ نترندی زوایسته تو پس از پوزش آن پیر آموزگار زمین آسمانست و هوش توئی رسیده سرش بر سپهر بلند بود و بالای شاه جهان بود و چتر شاه بداندیش سوز همه پیشرو بر کعبه ان فیدو از ان غیر کون چهره ماه و سپهر هم ان پس دشت و دران دریا دران از درسخ زنبور بار همی تافت بر پاک چهرت بلبر همان بادشاهست وایدون زار در آرد سپه زین ره ویر باز</p>	<p>چو در آسمان دید تابد هور چو از خرمنی برق آتش نشان برآورد و هر سو خروشی خروس چو روشن دل من از ان بجا همی سود خود رسید ز نشان بجاک بکار کر سکن کشایسته تو چنین گفت با خسر و زکار بل هور و تابد هورش توئی سر خج پیشش بجاک نترند بران بسته شاهی چو باز بیا ستاره بران کو هر دلفروز بر آورده هر دم چو تند غریو ازین سوخته خرمن نه سپهر هر بران بجک و کرازان بجاک غریونده توب و فروز افشار زهر توش بود ویر تو چو سپهر در اید بگرد از تابد هور ماه سراسر غم از دراز</p>	<p>بکرمی همی تافت بر چهره من چنین بود بر سر نور و سپهر دو بینده ام آماز خواب ده چو بشنید دستور روشن نفس انوشته و درخ بر زمین نترند خروزان ز تو جان هر بسنده که خسر و نترند ابلت داخل همان ماه کان شد خروزان نترند هم تیغ و کوبال و برک و برش همان مهر کان سایه بر مکتد همان کوه تین مامون سپار همان ابر و برق از مهر سراز شکفتی نه کز موکب شهر یار همین دشت و از کین هم ترک همان ماه کوشد و داند فکین سراسر کرازان جنگی بخت ازان زهر کین آب آتش نشان کرازنده خواب دستور شاه</p>	<p>خروغش بچاند از مهر من که رخشان شباهنک نبود چهر چو آنمه زخا در بر افراخت هور ستایش بریزوان بکار است بس که ای برتری بخش چرخ بلند خوایم ز تو بهر پر آکنده منو چو چهره افرویدون فرا همان باز گش بر افشان تدر شده راز کو با ستاره سرش چو بر مهر تابد هور چرخ بلند همونان و زنبور شعله بار بود و کوشاه و سنان سپاه براز مهر و چرخش کرایه غبار هو اگر ده بر کون و انوس خروغ افکن از آسمان بر زمین روانشان بسوزنده آتش خروغ بکیمی نماند ز روی نشان چو نیکوند آراست با پور شاه سرش آسمان سامی کرد ازین بسلاطانیه چار باش نشین بفرش ز فر فریدون جمال جوان کا و پرور و شیران بسی بزرگی بچی مسده عهد او پراز رنگ و بوی و پراز بک سار همه را مش آراست</p>
<p>الکاده شکفت و خواند آفرین وز اننوی سلطان بافرین یکی فریزوان بفرخت ده یال باش که او دلیران بسی بخودی چو چرخش آراست عهد ز وادجساندار شاه بزرگ براش سراسر پسران سپاه</p>	<p>نخستش بزرگی در آید عهد زنا و ان غزالان زبید او کرک زده و چمن چون سپهر پاکه</p>	<p>بزرگان پذیرده عهد او جهان سرسب باغ مینو طراز پس چمی درود و رامش فراه</p>	<p>بزرگی بچی مسده عهد او پراز رنگ و بوی و پراز بک سار همه را مش آراست</p>

شبی خفت دارای پدارخت دو ابرو کر بکین دور کس دهم همی نرم گفتی سخنها بخشم مرا از تو جاوید پائیندگی همینوز من تو نازم همی همان پاک پیغمبر تاجدار که بگرفت ز ابرینان تخت من ر بود از تو اهریمنی رمنش چو اکاهی آمد بران تیز چنگ ز کشور بکشور منت برد باز در انکشت از من نکینی کبود و کره تراد جهان زنده کرد مرا و ترا جان از و شاو باد تو از چشم زنده گانی بهی جهان را اگر فغم من از تیغ تیز نکستیم بکز و کستم تیغ بسی رفت بر خاک من ماه و روز بسی یافت خوشید کیستی نورد همان نیز گفت ای شد با کرای سجادوی آرنده آتش ز آفتاب تن بدگرشان چو دریای نیل ابا تیغ هندی بروسی کرای من از گفت آن بادشاه بزرگ ترادادم اکاهی ای پاکزاد چو پایان رسانید شاه کمن	چو خوشید رخشان به پیر و تخت دو کوبک پریان دوم جهان بهم فروشته از شرم مکران بخشم پس از مدتی از تو ام زندگی میان شهبان سر فرازم همی همی بر تو خواند جهان کردگار بکیتی من زنده زو بخت من در انکشت خود کرد اهریش برامش نیار و لختی درنگ به پیمان تننت خسروان دنگ کش از جادوی اهرمن در نوا مرا جادوان نام پائینده کرد از او دودمان تو آباد باد که هم زنده هم زندگانی دهم بکیتی برای خشم رستم پستیز بی استخوانش ز تن پدیرنج ندیدم شی را بدین من در روز بگردان ازین کفند لاجورد ز روسی مخور بلبل و کیمیا سی پوشند از دود آن آفتاب بفرسای از کینه دریای پیل ازان چین ابروی چینی کشای قدوم بهول اچما دار ترک سپه ران بی یاری پور راو باند ز شاه نو آئین سخن	چنین دیدگاه ز خرم بهشت زمانی دم خوشین بستاند سر انجام گفت ای کرانمایا بر آراستی آن سر و کاه کن بفر دوس ای زیور شخت جم بتو جان پاکش سپاس آورد نکنم که بودی در انکشت تو تن را کنت مانده و تیره ها خوشست خونت بدریای خون یکی زخمه خسروانیت کرد گرفت او بسره داورسی کر از او تو کشور و فتح یافت سکندر و روت هم آورد بکیتی مرا زنده کردی بستانم لقب ظال روسی در او کینستم یکی نام در سلیمان دراز ازان نام نیکو سپهر دم ترا به زخمیر مودی چو تو نافت که ناپاک ز اند و اهرمینند جهان تیغ هندی بروسی کمار یکی یاری آرای برهند و روم غریوان ز آهنگ روسی گروه کشاده برویم پر از ننگ کرد مباد ایشاهی تباهی رسد شاهننگ آهنگ اینکاخ کرد	برادر پدرش آن بشتی شست بزیرو و لب گفت آهسته داشت که بروی بچوان کسالی مگاه کستی ز پشت بداندیش پله نه بند و جم از آن سرین تو روان از سپاس تو را شبرد وزان کردش خرج درشت تو بخنج بر خسر و انیت چاک بر افراخت باز درفش بکون کران زنده جاو دانیت کرد ازان دیو پرایه انکشتی سم باره اش بر باینج یافت که ای مهر آرزوی خفت تو دادیم آن کر خضر لود کام همه خاک باخون بر این خشم بکیتی پس از من زمین ماند باز ایشا شاهی نام بروم ترا نه در سایه آسمان یافت چون ستوه اهرمینان نمینند بر اور ازان کرزه ماران غبار کر ایشان ستوه آمد آنم زو بوم ننکان دریا بلنگان کوه روانم لبوی تو آهنگ کرد تباهی باورنگ شاه رسد خروس تخرنا که ستاخ کرد
--	--	--	---

<p>تیره ز درگاه شاهی نجو است بطاعت در آور در وی نیاید بر آورد دست و بنالید زار تو بر وی زماهی سرمه ماه تو پویا کنی پایی پوینده را به نیروی تو چنگ بازم چنگ که من پایم روی نخواهم ز کس ز گفتار اسکندر و راز جسم</p>	<p>غوکوس بر زماهی نجو است همی بر دبر پاک یزدان نماز چنین گفت کای پاک بر درگاه تو دادی بدین پایه ام و تنگ تو گویا کنی نامی کوینده را بدین حکم اندر مفرسای چنگ توئی یار مندم بهر کار و بس بگردان جهاندار بکشا دوم</p>	<p>جهاندار را خواب کاه پرند دو کونه چو بگذشت آن پاکرای تو این فرد فرنگ دادی مرا بلندی ده و پستی آرا توئی بریده پی کونه یویا به بست تو پیغمبر نشان بگو نشان کن وزان پس گرایان بگاه کیان هم اندر منسج بر آوردید</p>	<p>نهضت خسرو صاحبقران بملک آفر بایجان و فرستادن اسمعیل بیک دامغانی را بجنگ آوردان کار تنگ آورم چو در یاز با و اندر آرد بچوش بد اندیش رایتی روز آورم بجنگ کر از ان روسی سپاه همه دشت نیل آرم از زنده پل روان زاتش کینه روشن کنید ز پولاد از سنگ خاراستی که بجهت بنشان یکی باد سرد بران سوی درگاه عباس شاه تن روشن پاک جان ترا چو آگاه کردی ز فرمان من بجز راه فرمان میوزنیسار ز سوزنده آتش بگوثر میوئی بپایان ازین کنج باز تنگنج</p>
<p>بر اخراخت آزاده سر بلند نیایش کنان پیش بکتا خدای تو این نیروی و چنگ دادی مرا نهانی که هست آشکارا توئی کسته دمی کونه گویا بست تو نشان بگو نشان بر دار طعن روان کیانش کمر میان که دوشش آراست بر تخت زار بر آراست باهتران راز دوش چنین گفت دارای روشن روان کو د کرد و کردن کر از و چنگ کر میکنم جشن پهلوی به پیل افکنان مام مویان کنم کنم آهین کوه را سر مری بگویم سر شیر مردان روس سپه نامی دیلم بسفت آوردید بر و ز لکین پر ز چین آوردید که تا بدین بر تو افتاب از نیکونه فرمانشاهی بر اند بچه اندرت فرکیان خدیو دل روشنم خرم از مهر تست چو بهمن دیار دم از دری محو کر پی بایدت زان نور د ز خود رانی از خود بکنج اندری چو سید خاک و بر آمد بسباد</p>	<p>فر از مگردون درفش کوی ز پیلان بسی کوه پویان کنم از ان آهین کرد تا رنگ گرای بهامون ازین کا و پیکر دوس بتارک یلی ترک جفت آوردید بر روسی روان را کین آوردید بگیرید ز انسان بجا نشان شما وزان پس یل و امغان ز نجو بگو کای سرتاجاران نیو دو بنیده ام روشن از چهرت اگر چون سیادش بآتش فری بسوزنده آتش هم آب سرد ز فرمانبری کر بر سنج اندری سر اسر چو شنید ان کرد داد</p>	<p>بجنگ آوردان کار تنگ آورم چو در یاز با و اندر آرد بچوش بد اندیش رایتی روز آورم بجنگ کر از ان روسی سپاه همه دشت نیل آرم از زنده پل روان زاتش کینه روشن کنید ز پولاد از سنگ خاراستی که بجهت بنشان یکی باد سرد بران سوی درگاه عباس شاه تن روشن پاک جان ترا چو آگاه کردی ز فرمان من بجز راه فرمان میوزنیسار ز سوزنده آتش بگوثر میوئی بپایان ازین کنج باز تنگنج</p>	<p>کنون بایدیم اینک آورم زمین را ز گردان پولاد دوش بجفت تیغ کیتی منور آورم کر از ان کنم لشکری کینه خواه بسایم تن زنده پیلان چو نیل بر روشن تن آن تیره جشن کنید بلی آتشی کاشکار استی چنان کرم گیرید نشان در نبرد کا ز ایدر ابا و اثر کان سپاه سپر دم بزدان روان ترا تو ای شیر دل پولاد لشکر شکن درنگ آرو کامی زره بر مدار کرت باید از ارمی تافت روی سر انجام بابی ازین رنج کنج</p>

در اندم که شمشیر زده و زنگ از پنجوب زانگونه خرسند بود	ز کفشار و پستور آسوز کار که کیتی ز چهرش کل اکنده بود	شکفتش دور چون بشکفته باغ سپاهی بهر کفته آراستی	دیاد شب تیره روشن چراغ نکو هی ز نیکو دهنش خواستی
هنوزش بر جهان کویا سپاس چنین گفت کای شاه بیدار بود	خیر آوردن سالار پاس از و رود همچو سبک و امغانی بدرگاه عباس شاه	بلند نخست کار با ساخته سپاهی چو دریاها مشون	که زد بوسه بر خاک سالار پاس بچشم خوش که باشد تریار بخت
مکن بسیج - و شن روان از نوند دل پاک بادت که رایان لبو	نشدی زروشن روان تو در زواد ارکجهان خدای بزرگ	سرم ستوران و کرد سپاه سزینزه اش سینه ماه سفت	کت اید جهان آفرین یارمند ستاره درفش تو افراخت
همه دشت پر کوه و پولاد کرد ز برق سنان و ز کرد سوار	همه کوه همچو پیر باد کرد شب و روز راز و زو شب آشکار	چو دریا کند کرد از ژرف رود دم آهنگ بس از دمای ثیان	بفرود ما هی سیه کرد ماه ز کرد سپه مورخشان نهفت
درش از سم خوش چندان فروخت بسی ختر کاویان بر کشید	که بر پشت ما هی بشیزه بخت بسی نیزه بر آسمان سر کشید	چو دریا کند کرد از ژرف رود دم آهنگ بس از دمای ثیان	زهر زرف رودی بر آورد دو بر دیال در روی این نهان
دراگاه و ذخیر خوی و دژم بفرمان دارای هوشنگ تنگ	چو بهمن بسی کشیده بدم که بدرد دل کوه آهن بنگ	کرانان بچنگ کرانان کو یل و امغان پیشه و بر سپاه	بگردون کردان بر آورد و غو ابا لشکر کی کشن آمد ز راه
همه کینه را بر زده استین دوخ چون دو کلک افروخته	چو آدیمه کرده بر زمین ز زمین ویا بیدخان آتشی سوخته	ملک زاده بشکفت چون نوبها خوی شرم بر هر کلنا ریش	ولی شکر مکن از جهان شهر یار ز آرم زخمی بدل کاریش
بدستود انامی دارای ترک بود که چه چهره شاهم نیاز	بر راست بس آفرین بزرگ ولی چون چهرش گنم دیده باز	بد و کفنت کای موبد راز و نا پس بوسید و ستور پیش زمین	یرایت عیان راز دمای نهان پس اند زرش آراست با آفرین
که ای از دمای جهان سوز دم ازان پاسبان سر کین نیست	مکن زاهرمین جان روشن دژم چو نر از دمای دم سنج نیست	بجاء و غمی و سبیل و کیمیا کواهی و بد کوک کشود دمای	شود مهر کرد و دم از اثر دمای که بجان نکرد و ز مو اثر دمای
بشاه جوان پسر شیار مغز یل و امغان از دربارگاه	بزمی بر آراست اندر ز نغز در آمد با ویرکان سپاه	نشدی نهاندش بر روشن روان زمین بوس شاه نوار استند	بفرمان آن شهر یار جهان زمین را بهماه نو آراستند
ازان پس ملکه اده بکشا چه ز آنک دارا کند بخش مباد	پرسیدشان کرم از روی مهر تن چرخ جز در بخش مباد	در پست و بلند از ره دیر باز وزان پس ز شهنشکان کرین	زرم و درشت نشیب و قراز پرسید و پس خواندشان آفرین
که آن پاکزادان پاکیزه چه ندید از خسرو چو کرد نشاد	که دیدارشان را کریم مبر ز تیار ما بسیج آرند یاد	بودشان بر امش کرانایا سی که در سایه رانشان زیاد	زرنج تن ما پش و هوش کراسه بفر و بفر تنگ جان نشان زیاد

بزرگان درگاه ان شصت یار بدرگاه خسرو زبنا و سپهر وزان پس برو خواند زردان گفت سپاهش نهفته همسره و در لبش دپورند عجب ان نمک مرا داد فرمان گزاید رونند کنم روز روشن شب قیر کون مکراد کان نیر شادند و خوش بیاد شب و روز دوران بند چو گویند چنگال شیران بزور چو در پرده میبندند نیرنگ شیر چو گویند از زنده پیلان بهم چو میبندند در کاخ و ایوان نهار ز خورشید و ماه و ستاره هزار بزرگان درگاه ان شصت یار چو آن جز باسخ بشیرین سخن بیکر کاین خوش کجیتی مندوز سپه تاخت زمین پهنه روشن مهر یکی ماکلی سپه زنگی نژاد بی خوردان گودک دلپذیر برآمد ازین ژرف نیل آفتاب نبرده سواران ده و دوت هزار نگیوان غوکا و دم در گذشت بسی زنده پیلان به پرنده دیو ولی چون برامش سپردند پلی	درستند باخته از روزگار پیر سیدان پهلوشیر کبیر که تیر دانت با سخت دارا و جغت از ان کوه درشته کردون سپهر چو چنان نمکان دریا بجنگ بر آنسوی آن پور پیر فرزند برآرم بران موج دریای خون گزارنده با فروز و تنگ و شش دم خویش تن روز و شب بشیرند بدر و بهامون کفکاه کور که آورده چکی کوزنی بزیر و یا پیش اژدهای دژم ز آنک رسیم با سفند یار ز شاه تو و خویش گویند باز بخت تو خرم دل شاد خوار بپایان رسیدند ان سخن	بتارک چنانشان خرامد سپهر بی پاسخ ان کرد کردن نزار جهاندار شاهست روشن و ان در و دشت از ان همچو دریای زار خیم خام و زبای کیوان طباب که تختی و رنگ اور و در سپهر نما نم بداندیش ناپاک زاد کس زنده رنج و تیسار تو نخوانند جز نامه نام تو ز نیر و می جنگ تو یاد آورند سرانید کاین دشت و انشا نو تن زورمند تو یاد آورند بجز که نگارنده جنگ ترا چنین میر و پیرخت روز نشان شب و روز ای پهلویا کرد از ان پس بدستوری پورشان	ستاره بکین شان چهره یا بهر خیم آورد و بالا بر و شش نماز سپه و پیش چون زمین آسمان در ان موج نراژدهای شکر فی نیزه در ناخن آفتاب که لیدون برین کنبه لا جور و و هم خاک دریای خزان بیاب همه دیده در راه ویدار تو نیونید کامی بجب ز کام تو بیاد و نیر تو را شش بر بند زیر انداز و ده کردان کو ز چنان گمند تو یاد آورند گمند و گمان و خدنگ ترا که بادوی برخ شادی نافر و نشان گمند آفریننده را بر تو یاد به سگاه خند با سران سپاه بتاریک شب زانده خشنده روز با ننگ این دیو تاریک پیش زرومی که کوه و کی گشت شاد برافروخت سجاده از لا جور و جهان را یکی جمشید سترک چو جم برشت از برتند باد همه کوه و هامون چو دریا و کوه روانشان چو جوشده دریا نیل همه کفشان از فی و چنگ بود
--	--	--	--

هزله در الی تراژدیان بد کمال در لشکر خسرو بهیمال در راه

ز خورشید پستانش جوشید سپهر
چو سوزنده آتش دریای آب
ز لشکر کردید از در کارزار
بجنبید دریا بجوشید شبت
برادر ده چون نیل جوشان غلغله
کز ان ابارامش مرو دولی

از کان شب خواست یا قوت زور
چو تابنده شد انجماندار ترک
با ننگ دیوان آتش نهاد
ز هامون سپهر کوه دریا شکوه
سر اسر بکوشده تن زنده پیل
بدان راغشان زمین در آتش کوب

زمر خور مویان مرغور ساز بدانیشی اربود دل کو فست کشیدی بهردم ز دل باو سرد بجنگ دیران روسی بهنگ از نیکونه با او نسائی سخن کسی سوی او که سوی باره دید ستورانش بر دی چو زنی بخورد بشب جامه خواب در بار داشت بهامون اگر کردی از باد دید نگه خیره و گفت بجفت از فسوس بچهره سبکساری اراستیم ز ایامی ابرو بهم صبح و شام خوداد مهر و از کینه مرغ کور در جنگ تختین عباس شاه که از کین یکی آتش افروختیم بسودیم از کزده کا و رنگ یکی آتشی بر شد از کارزار گریزان ز گردان پولاد پوش ز خون و سترگجویان روس بدان شیر دل نوردانانی نیو جهاندار با لشکر کینه خواه چو خسرو دژم شد ز گردون سرخ کشد در زمین ابکون تیغ تیر بکف آب آتش فروز آورد جهاندار برسان شیر دژم	بروز و شب می سرو دند باز ز کین ستاره بر آشوفتم که این نیست لیکن و ساز بند بد ریائی خوشان تاباننگ سرو دی که که شوند آهنگین بجان کوه این بن برک بید چو شنید و خرنبه مار بشد دو بنیده پیوده بیدار داشت همی سر بر آورد و اندر کشید کمن بودم که ز آهنگ و س به پیوده خود مرگ خود بستم از نیکونه چغند سودای خام چو سود و زریان بر تابنده بود رسیدن فروخته فتح جنگ سختین شاهزاده عظم عباس شاه غازی در منزل بیکدلی کش افروخت صد و فرخ آتشکار دیران روسی چو دیو از سرکش زمین بست و آسمان سندر بر آراست بس نام که میان خد همی دشت پونید و شبست راه هر اسان بهیخو اندیزدان بهوش برو با اسان آتش رستخیز دزان زهر تر یاق سوز آورد همی در نور دیدامون بهم	نه پس ساز ناوردشان بر بنای دلش ماند از داو که شهر یار کو از اسلحی نه بنیم بساز همی دیده دزدیده از چپ و راست فرار دایره و فروشت چشم که باری شبانبار زین برگیر همی دید بر روی او تند تیز بکتری همی بست بر خود لباس کمی سوی چپ دید که سوی راست بجتم که این جنگ اهرمین است بشکر که خسرو بهیال که بدخواه تنشانی چاکباد چو فروید از کزده نیک پنی همه سینه چاک و همه تن بکون زهر جا که روسی کوی کشید بریده و دود سر ز روسی سپاه که جاوید هور تو تابنده باد دگر روز آمد دگر کونه راز مباد انگر کرد دشمنش دژم تن ماهی از کینه بریان کند ز جان آسمانها تو نگر کند بیکهفته آن خسرو ز مسما	که بودند شادان و رانشکاری پر کننده روزی زبدر روزگار دژم داروم این نشیب فراز بد زویده هر دم بر ستار خواست که با ستاره دژم شد چشم سپج ای جوان سر ز کشتاب سیر که آری پیاده تو انتم کریر بکر کینه شب روز کردی بیاس که خرنده چون شد فتر بان کجاست نگفتم که این اهرمین ریم است بدندی از زمینان بسی بدسکال ز ناپاک جانان جهان پاکباد نوندی در آمد زره نیک پنی کرا زنده بکذاشت در بارگاه که دریای خزران ازان غنیم تن شیر مردان روسی بجنگ همدشت خاک و همه خاک خون سرنیزه اش سر با خنک کشیده در آمد هم از پی بدرگاه شاه نه مهر چهره ترا بسته باد اگر ان شد دژم خسرو زرم ساز که بدر بلند آسمان را تو هم بماهی همی ماه گریان کند ز کین هم بان آتش اندرزند بهم دشت آن ره دیر باز
--	---	---	---

<p>به شتم چو دریا ز رود ارس ملکزاده با چهره آرزو مکن چو مهر سپیده دمان چهر او ابار آمد مردان ز لشکر هزار بگردن همه تیغ و بر لب دریغ بهر برده شان پوششی با سپاس بتن باد و شبکیه شان رنج بود بلی بر نشان مانده پنباب و توش ز رخشان که بدماغ سوری بدید دورخشان زل زرم و چون بزوی بروشن شش در روان نشوند از ایدر تو پوشی شش شکمین که پیران باند ز دانا تر اند ز را مشکرایان ایران سپاه بود تا بخشد بجایم ز کین بفرمانش دستور بیاوردان درفش جهاندار خسر و چو دید همی نام زردان بخود بر وسید پس انگاه کویا لب از گفت کرد ز ازرم داند و ان سرور پرسید و حبت از کرامت یور دل و هوش و رنگ از پریا چهر و کرباره دستور پاکیزه رای سپهر می را فرزان مسا همت کاغذ و ویژه چارم چهر</p>	<p>گذر کرد و ارای فریاد رس بدریا درون رود و نبود شکر پذیره شدن شاهزاده عظم عباس شاه باشه مساری برکاب شاهنشاه گیتی نیا همه دیده در راه درخیم تیغ بهر پوششی سوزشی با هر اس دم افروهای دم اسب بود تو کفشتی که درش نداشت سوس هو چون کجی راغ پر شنبلیله دو نینده شان شیفته بر دلی چو سوزنده آتش بچینی برند که ز دانش سپید رخ از خشم کین بدین ناتوانان توانا تر اند کند چون پشوش دمر و کناه که جان باشد مزمین که تکیه روانشد حیرت و کاروان کس هر دو کشت لزان چو پند دو کلبک زانندیشه چون شنبلیله بهر گفت بس ازین جفت کرد بخاک بی شبهه میگرداد که از وی بی پیچا دمانده بود که زورفته ان سوی کردان سپهر تیا لیش گمان کشت و دستا نساز جهان کمن را نو این شها بر آن چرم چهر تو تانده مهر</p>	<p>شکفت است در رود و دریای ز ازرم خسر و دویخ شکر مکن بروشن شش خود سپهر او سر اسر چرم دکنه شمسار ز رخشان هو از رزمه سندرس که تا چون کراید پوشش با پوش که خورشید در شهبان تیره کشت که از نده پیشان شد از بیم کند پوشش چرم دکنه آمدند همه ره چو شیر درم بسته دم که ای جانت باد انش و رای زهر در براند سخن نرم نرم بو و دلپذیر و شود و سودمند کناه سر سزمین پر شمار از ان بکه از شرم جانسوزم پدید اختر کاویان شد ز راه تو کفشتی که با شیر هم پیشه شد فرو آمد از لب و بوسید جان دو کیوان در افشان بد و افتاد جهاندار شکفت و بکشا دروی که شه را بجنبید دل بر پر بدار همه در سپاس و نیاز جهان را جهان که خدای نوا جهان هنر را جانان تولی لسان پرند این تن دراو</p>
--	--	---

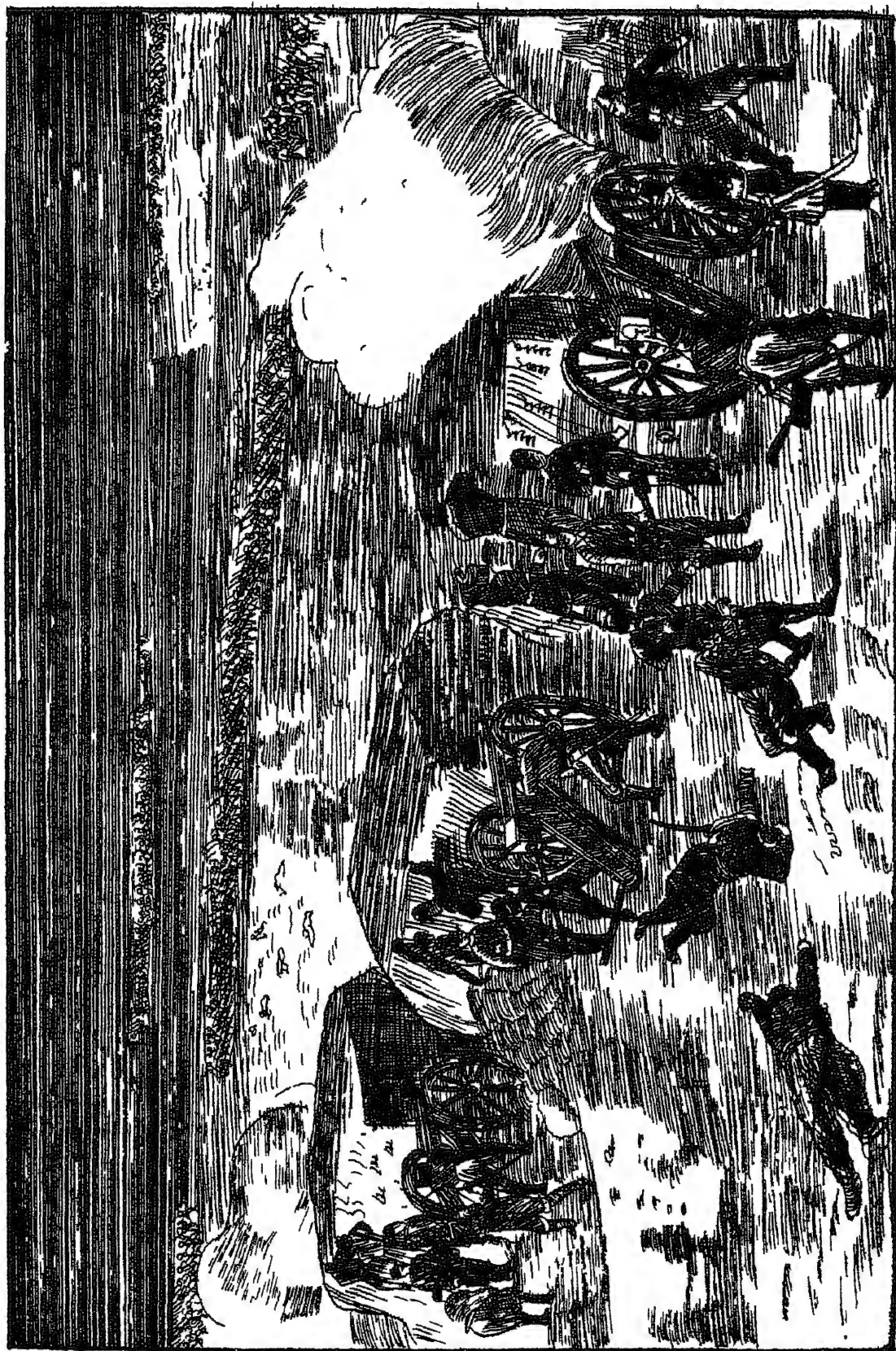
سپارد بی مور آن کام شیر کرائی چون بر سینه سر کرای بشاک بی شه که پاستدکی بر تیرت که چون مار تین کراست بی خوش اندر چو روشن نیست ز منجاندش رنجهای بزرگ یکی چنگو مرد دیدم کزین تو کوئی بیالاش صورت بخار بجانش کفر شیر باز دنگ ازان دیو ساران از اندشت کنون زین بگردون می شد دران رستخیز آن سپه دار نو بسی پویه در آتشین بابره از آله که بهرام تیغ از نیام مکر دیده خست بر سکا دلش ده که از کفید لاجورد هم ای شاه اسکندر این بنگ کر بکن کرا بروی میبگرد چو بشنید خسرو سراسر سخن در غمی و ز می چنان کرد یار همانند گفت ای جانیده پیر دین زرم گفت از تو فرخنده پند همم آتش خشم و کین میبزد بکودر کشت از گناه کوان که جان و دل آکنده مهت	دم اندم اثر در دم شیر کیر سر سرکشان بی تن اختر کرای فروز چو سر چشمه زندکی تبعیت که تنین بهمن رباست تو کوئی تن شاه در خوش است بجنگ بزرگان چو در کدگر بر و یال چو شهر یار کزین رسن بر زده با جهان شهر یار یکی عزم بودی بچنگ پلنگ هوارا بسی ابر تار یک رنگ تن نخت نخت و دل چاک چاک همی بر کشید اینجند اندر غو بسی بد کج دیو پیتاره را بر اینخت زین کسب بدین فام تبانده هورش ز دین تیره کا دل آکنده دار دزاند و ده ز اینده بر دالتش این کردنگ ببخج بر پسروی برود ز دستور دانا دران انجمن	چو چنگ تو کرد و بلا کزین کشتی چو آن تاباده گمند بهر حلقه پسروی خوش که فرزانه فرزند شاه دلیر همانا همان هوروش هر شاه چو بر خاش را اندر آورد پای چو بالای شه راست بالای بلی خجبه خسرو استین بهم برزدان لشکر کشن را ازین پیش اگر ابر کا بهسار بهر دم زرو بهمن تن اثر دما بشمیر بر سر افشان بدی ازان آتش ابلکون دوفکند نه بنیده دیدن نیکود مرد و یا کردش حرج آئینه نیک هم از اب شمشیر رخا شجوی چنان زین بوش دیدش شکین پس از او همان باد دای آب بزمی و پوزش باند زو پند	همی کی کسل باد و تارک نشین تن آسمان بسته بادت به بند که چشمی است بر پیکر روشن است که گوشت و پیل است و جو شده شیر فروز دهمی از کبانی کلاه بران اسنن کور پو لادغای رکیب دراز و پیل پاسه او بر او ده یزدانش از استین تو گفتی کرا ز دهمی جشن را شدی ز آسمان بر زمین زالیه چو جو شده دریای نقش هوا بجیشش هوا را ز افشان بدی ازان آب آتش فشان مرفکند نکوینده گفت ز انسان نبرد تهان کرد آئینه او بزرگ فروشموی ان تیره خالش ز روی که با جان خود بود و خشم کین بریزد این لاجوردی سرب چو جلاب و شکر چو بادام و کزان را منسراست بر شهریا همند و اندرز تو دلپذیر سر از اماندی ز در خیم و بند رمیده دلش از پدر باد جوی بشادی چم ای را دسر و بلند چو بشنید گفتار شاه دلیر
--	--	--	---

زمین را برآرد است از ماه نو
 برآمد بران ویژه تن درو
 چو باد بهاری که دریاغ و راغ
 فروز رخ سرخ کلان چرخ
 شکفتند گردان را منش کرامی
 ز راسش بزدان ستایش کرد
 آتش شهنشاه بر تار گم
 از ان بکه خون بفسر و در کم
 ز کردان و از کسب لاجورد
 که ناکه هوا گشت دریای قیر
 بنالید بر پاک یزدان بدر
 درخشیدن تیغ و سپر و تبر
 در و دشت پر نای و کوفت
 گریان بسی کاویانی درفش
 زبانه روار و دران کوه و دو
 بکش کرده دست و پیر از زم بهوش
 ز تیار فرزندش افروخت چهر
 از ان پس بفرمان شاه جهان
 که ای شیر دل پور کرد و نواز
 ازین کاخ نه پای نششدری
 نگاهد از ان شیر از چنگ یال
 نزان هورتا بان شود ابر تار
 ز کردان ایران بجنگ اندزد
 بهر دشت پسر تن بد کمر
 هم بر بیاز و کمان و گنبد
 بزین در هم باره نیز چنگ
 روانم باز است در کینه یار
 زمین زیر پای جوانان من
 همه مهر دل سوی کین اورم
 بلند آسمانی بر آرم نه کرد
 در و دشت چون لاری کیم

که آمدن چون درنجی سرب
 لعل باس شاه درم بر گشت
 ملکه اوده گفت ای کرانای مرد
 تار زرم شب چرم افروخت
 دوزخ چون فروزنده آتش
 نمودار شد فرخی روی
 سواران بچوشتن چو زار و دها
 ز کردی که از راه برخواست
 چو نمک اندام شاه دلیر
 چو خمر و پر آرم چرخش بدید
 که ای شیر دل پس لویا کرد
 بهره باند زرش آراست گفت
 گریاندن لاجوردی سپهر
 دم بهنج شیری چو زار و دها
 که از باره ابر تابنده مهر
 نه کار تو بی آب دارد نگاه
 ز شمشیر شیران ایران زمین
 چرا خیره داری روانم درم
 هم تیغ بولاد و تارک که است
 هم پاک یزدان بهر اندر است
 بنا بید کرد سپاه اندرم
 چو فردا فروز و فروزنده چهر
 بنج درم سبکون خوشش
 سبیلش فروزنده تیغ آورم
 یکی جنگجویم بان بد گمان

بر رفتن چو اسواج دریای آب
 ز بکشدت بجنگ آتش سر گذشت
 ز بخشایش شش فروزدم بدید
 تخم زالش جان فرو سوخته
 همیر اند چون شیر خورنده
 همان کاویان خسته بهلوی
 چو شیران از بند گشته رها
 هوا کرده ا دکن آراسته
 ملکه اوده از باره آمد بریر
 که شش چهره بر سرخ کل شنبید
 دل روشت را ز تیری بباد
 همه گفته بایند و اندر ز جفت
 کخی سوی کین است و کس سوی
 برد از شکال اگر کیمیا
 تا بد بجاک نرند از سپهر
 نه افکش از رنگ دار و بکار
 نباشد ز کردان روی بکین
 ز شادی بجفتار یکشای دم
 هم جنگ مردی بلاک ربا
 هم بخت خدان بهر اندر است
 بخور شد پر کلاه اندرم
 فرو بندم از کین بدل راه مهر
 شب کون کنم اختر روشنش
 همش تیغ بازنده سیغ آورم
 که موید همی ترش آسمان

<p> شمن بد سکا شش ز جان کبکسلم بگردان مینگونه اراست مهر چو کختی جهاندار کردن سراز رده بر کشیدند جنگ اودان یز خوشن خواند کیهان خدیو بقمان سوسی بارگاه آمدند جهاندار گفت ایسران سپاه بایوان ربایینده کز سام بکشور خدای همه آزمند بهر پرده باپردگی میکار فراموش ز شمشیر در خیم شاه همی گشت خسرو ویزدان پاک تنی را بخشود می بر بحبان ز در خیم و مسمار و نذران بران پاک دادار یاد آورید که پیروز بادی بهر داور می بسجک اندرون پیل پیکر بهر چنان شش و بازوی مردی ساز شب تیره تابامادش خواب جهاندار گفت ای مل نامدار یکجی زرف بنگه بگرد سپاه گرا نهایه دستور فرخ دبیر که از تیغ کین بر تن بگفتیش همه بند خوشن که کین کشید ازان پس دلیران با فرو تنگ </p>	<p> پی اخترش زاسمان کبکسلم بر اوروشان سرگردان سپهر شد آسوده از پنج راه دراز بحرگاه آن داور داوران جهان که خدا شیر دل شاه نیو دژم رو چو مردگناه آمدند گراینده سرتان بخورشید و ماه برامش گراینده تنگ و نام بکوه هر ربانی همه سر بلند بر آسوده یکباره از کارزار برامش گراینده بیکاه و کاه که تن تان ز کین کرد می چاک چاک به تنان بفرسود می استخوان بتن تان توان کرد می اختران ستایش بران پاک زاد اوید چو پیروزه کردن ز کند اوری سرخچو بر کند شسته ناب که هفت آسمانش بد می مقباز ز تیغش نهان در خاک آفتاب سپهدار و سر سینگ سالار بار و افکن درین دنگ جالگاه ترا پایم و ترا دستگیر سجده آتش کینه اند ز نیش گشاده بز و ما پراز چین کشید نهنگان خوشخوار دریای جنگ </p>	<p> را نم از ان پنج جان ترا بدین گفته در هم نور وید راه نشست از برگاه افراشته نژاده بررکان با فرو داد سران سپاه جهاندار پور دور خشان زار زم افروخته بهرم اندرون رستم ترا ملی بخبر که بهر رستم از شاخ و آل همه بود و رامش افکنید ملی و کیسوی شکین بریچ و بند بهر شیر دل لشکر آراشی نیو ز جان مهر و پیوند بختی بزی پی پستان سود می نه بخشود می کرد و آستان مهر همه سر نهادند پیشش بجاک بنور و ز گردان کونا مدار میان زان برین کمر بسته تنگ بدر و بچکال کین جرم مل بگردون پیش برنجی زندک هم ایدر سپاه گرا نهایه پور بهر بسته شبگیر و ایوار باش کسی که به پیچ سر از مای تو ابا ماد مردان بسیار دان شب و روز باراد دستور شاه بر خویش از لشکر خویش خواند </p>	<p> فر و زم بشادی روان ترا شد از زین زین به پیا ده کا کو کوی برآمد بچرخ آفتاب ابا جنگجو پور و سوزاد که بودند پیران بهر سپهر دو بیننده شان بر دوی و خورشید بکفار چون خنجر کابلی بشیر تک پویان سر اسر خوزال کسانده می با بنک ن کزیده ابر تاباده کمنند لبسی راند بیغاره دارای نیو بدل خشم و بیداد در جستمی بزار می و پوزش نخبشود می بفرزانه فرزند خورشید چهر بران یاد کرد دیزدالت پاک که بودش سپهدار و سالار بار بر او بسوی زرخ مشک نک به بند و ز کوشش همیاه نیل چه کیوان بند و چه بهرام ترک بما نم درین باغ و لکش لبور شب تیره بیدار و هشیار باش چنین است فرمان دارای تو هشیوار و شندل کار دان میان بسته بر در که پور شاه سران سپه را بر خویش خواند </p>
---	---	---	--



<p>بگنج رفت که گنج آورد بگفت ای نبرده سواران من شمار است این گنج و این خواسته ز شش سوی باید بروی سپاه که شاهامیان بسته دارم بچنگ هم آیدون به پتنگ برانم سپاه چنان راه بندم بران کینه کوش که شاهان نیروی نجات تو من خورش بکسلانم از ان کینه جو</p>	<p>یکم از پی دست ریخ آورد جوانان و خنجر گذاران من ابا مرا آبادوار بسته فرو بست از تیغ خونز راه بخون بداندیش شه تیز خنک بدان بگم بندم از کینه راه کش او افراش کند راه کوش ابا شیر مردان شمشیر زن ره دانه کش مور بندم به او</p>	<p>یکی توده کردند از زرو دور گرانده ریخ و تیسار من ولی مرد پی ریخ با گنج نیست زمین لبوس را شیر جنگ از نخست انوشه کرایم سوی کارزار نه برخاک پوینده مانم روان ز قاجار کردی زمین داد لبوس ره مرز قلیس بندم به تیغ دران بچن شاه کرد نفر از</p>	<p>جنک شاهنشاهی عتی پناه ظل الله در ورو و دیگر زایران با ایش پند سردارانش با عفریت سار روس کشته شدن جمعی کثیر از لشکر منخوش روس بدست و لیسان سپاه نصرت همراه ایران</p>
<p>قروزان بگم از تابنده خوا به تیمار ریخ اندرون یار من کلید در گنج جز ریخ نیست چو شیران سنگی بر راست چست بویره که فرمان دهد شهر یار نه پرنده بر آسمان پریشان بگردن یکی کا به پیکر لبوس شامم بدان مرز راه که تیغ زرو و کمر کردشان بی نیاز نشد بر باره شیر فشان پراتش دلی دارم ابی نشان روز از ابراش منم و زده می ز جام حجم او داروی کی خورد بر افراخت رایت بر افروخت با هر بینی چه کرد دید جسم با حتر رساند اختر کاویان بناور دکوه درنگی همه همی تیره شد چهر تابنده مهر چو پرنده شاهین پولاد چنگ دو گوش نیوشنده نه سپهر همی کرد پرویزن پیر زن زمین لاله رنگ آسمان فیر کن برآمده شد روی مامون بر کوه کلوه که خر مهره و کاودم بسی پلایان این کزار</p>	<p>بر و ترازنگ کرده بروی که از پرده کرده کردون کرای چو خشنده خورشید در تیره تیغ ز چشم زره خون تراوش گرفت بگری دراز ناله کرنا ستانها دران همچو دندان مار بعد بهاران چو باران تیغ چو زلزله دانی که دستبرد بر پزندگی بر سکا شش گرفت</p>	<p>برزم اندرون شیر جنگی همه همی خیره شد کوش کردون سپهر به پزندگی خیز رانی خندنگ دو چشم فرو زنده ماه مهر سپهر تیره به پیر زن زابر هلاک ز کرد و هیول ز لبس کرد و زمین تن جنگوی صیل ستوران پولاد سم بسی اینین کره کاوسار</p>	<p>کیانی که بسته شد بر میان دم آسج کردان پر خاشجوی که از نهره که در زم آرمای دران تیره کون کرد تابنده تیغ بدنامی کردان چو کاوش گرفت بگوری دراز کرد کردون کرای چو پیمان سیه مار پیمان بخار زمین لاله کون کرده باران تیغ روه بر رده پانداران کرد زمین از سم باره ماش گرفت</p>

بگردن برآورده شیران مست کشاده لب لعلگون جام ایل اشخدر آن کینه جوهر دگو از ان سرخ کافر دیران روتا شهر بار در عرصه کارزار در ان روز که خسرو تاج بخش ز جولا نکه شاه کردی که خوست ز فرس شود چون بر آند سمند سپهری چنان افتاب چنین چو عمر به اندیش شد در شتاب را ندیش عقل ره جو سه تر چو شخدر ان برزو باز و و یال بگشا که این کرد کرده عمان کز ان سوی ناورد مار اند بور کفتمی بهر کار دانا منم بسی شکر از دوس بر دم بروم همی بس که در سالیان دراز اگر اید وین زلشکر نماند بیای کفتم بایران کن ساز جنگ کفتم خدر کن در آغش از کار اگر شیران بناور و شیران روند بگشار نار استان بر فسوس به پیچاری نا توانی بجوشش قلب سپه اندر اند چو کوه ولی بر زان شهر چو آتش زنه	تن پیل را کرده در خاک سپت به پیغاره پورستان سام از ان سوی دیگر بر آورده خو رخ شیر مردان شده سدر و س اثر تیره کون و دور و روشن شرار بر آورد تیغ و بر انجخت خشر تو کوئی بلند سما نیست رست زمین نژد آسمان بلند سزد که شود آسمانش زمین چو کیسوی ز کانش در پیچ و تاب ز فکر مست دس جهان پوی نگه کرد بروی بکروید حال بدست اندیش از دافش سنان بد از روز کارانه بر کشت هور بناورد کرد و توانا منم بسی در کشادم در انخر زو بوم بجیتی ز نام تو کوسیند باز چه غم نام نیکو بس اند بجا سئ ابر کوه این مفرسای چنگ بندیش را انجام این کارزار دلیران بر زم دلیران روند ز دمی آتش کینه در ملک روس بهین با چه آید ز سرخ سر و ش ز کو پیل او کوه این ستوه چو برقی جهان سوز در سینه	در آورد شیر او زنان دلیر دم کاو دم در به پیکار جنگ چو زنبور سرخ از کوا به بقعه زهر سوسلی تو ب لشکر شکن تو کوئی مکر سوده سدر و س ز کو به بر آورد دگر ز کران مخوان کردش ای بنجر در زنگ رخ شده کزان چشم بد باد و دور یکجی باره چون کوه گردون شکوه چو اندیشه بنجر دان سینر کرد بیزر شمس در بگاه شتاب توانا تنش کشت لرزان چو بید همانا که ان شیر جنگ اثر داشت به پیغار خندید آموز کار نکستی ستم لشکر ارای روس چه افتاد ات ایگر در زم آزما ی همی بس که کونید کان شیر مرد نکستم که این مرز ایران بود نکستم بایران چو جنگ آوری نکستم باند ز من کوشدار بلی مار ماهی نیار و جنگ کنون که گفت دامن چار و فست پسل ان سرخ زنبور اشفته را الانی نوی بود در لوبه نام لوند و دلیری بکوشندگی	تن شیر ز در حرم خام شیر کوازه زنان بر سپور پسنک بسجوشید تند و پراختخت زهر چو تند ربا و چو تنین بتن بر آکنده بخت آبنوس ابر کو به بویوفش در ان بیاموز این نکته ز آموز کار در ان آسمانست تابنده هور چو پوینده کردن چو پاینده کوه چو فکر خردمند کیستی نور د چه کوه و چه نامون چه آتش چه آ همی ژاله بارید بر شنبلیله که در دشت ناورد و ابر پلاست چنین گفت کای کجسور و زنگ از من رامش جان داری روس که نشناسی از پای سر سبز نیای بناورد خسرو آردیه کرد کنام پلکان و شیران بود همه نام خود زینت آوری دیرین کار باخوشیتن هوشدار که با مار ماهی در اید بجنگ چنین که دش چرخ پتاره رفت بر اشفت و در زلفش و پای که از چرخ و اختر مینا و کام چو آتش لویدی بجوشندگی
--	---	--	--

<p>دران رزمکسید پیغ و هوس سوار و پیاده بنا و جنگ چو بر طاس لغزنده در پای مؤ نه جز تراغ کرکسان نشان مخاک هر آنچه آمد از کز تازی کران فرزنده برق میسان درین سرافقاده در عرصه کارزار چو آکنده خکی لفظ لسان و غیر نه جز تراغ کرکسان نشان کفن ز شیران ایران در آمد بگرد ز کشتار ناراست آرا پستی ز پیر و زه کون چرخ بچاده ریز بسی رانده ام خامه زین داستان نیامد ز اسکندر فلیقوس فر و آمد از فقره خاک سپهر بمطلس روسی سپه شدروان نیز او نداد اندیشه بر در فکند شعبین زن لشکر عقل و هوش پنرو می رامش روان پرورد ز ناسازی چرخ ناسازگار ز پیر و زه کون چرخ پیر و زه کر چو غنده شیر می بزین پلنگ بطاعتکد خویش آمد تخت چنین پایه نبود سزاوار کس ز خوان کرم جامکی خوار تو</p>	<p>ولیران ایران و کردان روس ز بندی بلاک ندوسی تفنگ نقده دست پر طاسی از چاره دو ز خنجر تن روسیان چاک چاک بروسی ز کردان مازندران دران رزم دارای ایران ترین ز پولاد دهنده ز روسی هزار پراکنده تنها بسبالا وزیر نه جز کرکسان نشان بخت اند تن بسی کرطوس تن در بزم همی گفت کز گفت ناراستی از اندیشه جان دران رستخیز بسی خوانده ام نامه باستان چنین ترک تازی لفظ لسان روس شبانگاه چون لشکر آرای مهر هم آشنخدر از بیم کند اوران</p>	<p>بلب بچو دریا بر آورده گفت همی خاک با خون بر میخستند زیر طاس پر طاسیان فتنش جهان کرده چون خنجر خزان کر قمار در دست پیلان مست ز ریوند مازندران ننگ کرد په تنها ز تنها بسی سر فکند که گفتند از تابش آفتاب کفیده جلر شان و بدریده دل جهان بر جهان بنیشان نشاید که از بخت بد آمد این کار پیش چو روبا و روسی برومین نریک شتابید با چهر چون سندرکس ز بشنید کوشش نیوشنده ز روسی غلامان دارا بدی به بنگاه شیران در آمد دلیر</p>	<p>ابر میره لشکر آراسی صفت سجود رنجین در بهر میخستند ز رویه کوی پال کوی پال کشر بخنجرانین خیز رانی خدنگ پوینده پای و سپانده دست بهمه سکنه ربهشت نبرد بدیوان پری پو بخت و فکند دران کوه و ماسون و شخ و تخاب ز تیر دلسیان دشمن کسل بهزیمت در آمد بر روسی سپاه بر آفتفت شپخدر از بخت خویش افتادم ز شیران پولاد جنگ وزان پس به بنگاه کردان روس ندیده چو این رزم کوشنده کنون کر سکنه صفت آرا بدی شمن شاه ایران چو غنده شیر زمیدان دران خویش را و فکند بیا ساقی آن تلخ شیرین چو پوش از ان می که رامش بجان پرورد بن ده که دارم دلی سو کوار و و کوشنده لشکر دران شامگاه یکی را در آورده کیستی بجاک ز مشکینه سوکر و بغش و پاک همچو اند آن شاه یزدان شناس تو در ویشی و پادشاهی دبی</p>
<p>چو کردند اینک ارامگاه دریده جلر گاه و دل چاک چاک بری کرد مشک تری از پاک پوزش ابر پاک یزدان سپاس تو خواننده راه چه خواهی دبی</p>	<p>باز گشتن و و لشکر بار امکا خود و شبنون آوردن آشنخدر روسی با سپاه روس آگاه شدن حضره صافران از ان کشته شدن جمعی کثیر از سپاه روس یکی را به پیر و ز می و مخنه و فقر بز و بکجه ان حضره و تیز جنگ ز خون چنگ و چنگال مرد می که اسی بر تو شاهی سزاوار بس همه آفرینش طسبک کار تو</p>	<p>چو کردند اینک ارامگاه دریده جلر گاه و دل چاک چاک بری کرد مشک تری از پاک پوزش ابر پاک یزدان سپاس تو خواننده راه چه خواهی دبی</p>	<p>چو کردند اینک ارامگاه دریده جلر گاه و دل چاک چاک بری کرد مشک تری از پاک پوزش ابر پاک یزدان سپاس تو خواننده راه چه خواهی دبی</p>

بازوی زوراوران از تیزور	بنیروی تو چیره بر شیر مور	تو پیر و نیم دادی ایداد کر	بر از چرخ پیروزه بردیم سر
تیارم من ای پاک پروردگار	که گویم سپاست یکی از هزار	ازان پس خرامید شاه دلیر	چو برین پلنگی بر آمد چو شیر
بزم اندرون را مثل غار کرد	در کنج در و کج باز کرد	سپهر از رول و لعل و سپهر لیدر	سزاوار هر پائی مایه داد
همه سبب بشیوار و پد رام بود	سختش از زور و جامه و جام بود	شبی بود چون چرخ زنگی سیاه	شبی تیره چون روز بدخواه شاه
دین بر سر بسته در پایی قیر	فرسنگ فلک را گرفت بریز	بگردون انکشت کون جلوه کرد	ستاره در انکشت و ان چون شر
تسب اینک از اینک کشت خمش	ویا کرده دستانش کراه کوش	خروشیدن دام و هری دو	پرکنده از مغر و ناخسرو
یقین را ختران آسمان را زره	چو آب سیمینی بر بار و کره	طلایه پیداشت کیوان زیم	دل از نیم ترکان شاهش و نیم
نه در چشم بهرام زانندیشه خواب	نه در خواب جز دیده اقیاب	تلقین نیکند و خجسته گرفت	فروست و تر سپهر گرفت
دران تیره کون شب ان تیره خفت	که گردون بران تیره کون پرده	یز که نشانید سر و بره	بشیوار و بیدار چون بخت شاه
باهن برار است بر زویال	بفرک از چشم شیران دوال	همه زننده پیلان کرد نگرای	بگردون در آورده پس پیلای
اگر موری از رخنه سر کشید	بسی پلتن پلای بر کشید	و کر ناله از دلی در دناک	بر آمد ز آهنگ گردون ز خاک
کشیدند ترکان کجسم کنند	و چرخ بلندش بخاک نژند	و زاننوی ان تیره خورده کرا	کزیدی لب از خشم هر دم بجاز
همی خیمه بران زدی از فوس	که ادخ ز جنگی سواران روس	کمی جوشن خویشتن کرد خاک	کمی بر سر از غم بر پاکست خاک
لبی پر خروش و دلی پر زرد	همی بر کشید از جگر اه سرد	جز از در دیاران نیاراست گفت	همی گفت او بود باد و جفت
همی گفت کز روی نا بخردی	چنین آمد از روز کارم بدی	ز حامی یکی آتش افرو ختم	که بوم و بر خویش از ان سو ختم
سران کرده با او یکی تبسم	دران داور می چاره را رانی	که این شاه پر خاشخو زور جنگ	دم اینج شمسیت پولاد جنگ
نه کس را از زور و بازو و یال	نه از افیش مرا و راهمال	ستانش نهالیست در باغ مر	کش از ترک و تارک بود بار و برک
بدر و دل کوه آهن به چنگ	چو کاهی برادر بر شکره سنگ	یکی خنک خنکیش چون زنده پیل	گفت آورده بر لب چو دریای پل
رکاب تکاند چون کران	بگفت کز زه چون تنگ اینکران	همه خود و مغر بید می	برش سنگ و سندان بیاید می
درختی است بر آسمان برده شاخ	همه زور و بازو ستیزه فراخ	بران برک و بر دشمنه و خجسته	نه جز مرک دیرینه اش نو بر است
چو پولاد نهدی بر آرد و چنگ	برش لطمه خطم ندارد و درنگ	برارد چو آوای هندی دراک	بپر خاش او مانداریم پای
مگر بر شبنون براریم دست	بدستان بر آید بشکر شکست	دهد از دم توپ آتش فشان	شب تیره از زور و دشمن نشان
بر ایشان یکی حمله آریم سخت	بگردار باد خسران بروخت	همه بدسکالان و ناراستان	برین را می که کشته همدستان
به آهنگ کیفر شبه کون شبی	که نفروخت از آسمان کو کبی	به پنجاه شیران ایران شدند	کر از ان به پر خاش شیران شدند
نور دیده دوران گردون پر	سه پاس از نور و شب دیو چهر	نبرده سوار می در آمد ز راه	رساند کمی زان بدرگاه شاه

چو بود اختر و سیاهان نرم رو سحر که چو تابید تابنده شید دم اندر دم کاو دم در دمند ز سم ستوران کردون نور بصحرادر آمد سپه فوج فوج هزاره در آمد دین سبز کاخ همه دشت از نیره چون نیتان نبرده سواران چو شیران عاب از انسوکی اشخدران میلست سلب کرده ز دین چو سوزان تب لونده بگردار سوزان شرار در سوی دژ کوپراژ لک روی همه اهرن زاده عفریت خوی همی ز اتشین مهره جان کسل بند رفته اورا همه روزگار ز کیش و ز انیش بند می بود نه آئین و نه دین و نه کیش داشت شده زهنون شان بنا و در شام یکی باره در زیرانش چو کوه بسی ترکش کش تیر زن بنیروی ان شاه پیروز مند پیر خاش او برق تند خروش چو دژ خیم عفریتی اتش نهاد یکی توب چون اژدهای دژم تو کوئی مگر برق اتش نشان	بکشی شده زهنون کرم رو زهرای دو کوشها آید دلیران چو شیران بکین برزند ز دریا چو سحر ابر آورد کرد خروشان چو دریا و جوشنا چو لفس تنک شد بر جهان فراخ پلکان دران در چو شیر زیان ز توپین و خنجر همه چنگ ناب یکی اینین پلیسائی بدست ز کوه صلیبی بزرین سلب ابرمین نه کرده پا استوا ابرمین نه کشته پر خاشجوی همه دیو سپید پر خاشجوی ز شیران جنگی بدریدل بد آموز او بوده آموز کار ز پیغاره سحش کند می نبو ولی بدسکال و بداندیش داشت که دارا گجا دار و آرام گاه ز بزمش کوه این ستوه بسی شیر مردان شمشیر زن ز سم تکار و زخم گشت چو تندر در اید اندر خروش چو اهرمینی زشت و ناپاکرا که هر دم جهانی بسوزد بدم ز کوه در نامون نمادی نشان	همه سره بران گمان بودم بفرمود و ارای کرد و نکر اسی وز انجا بهامون برنجخت اسپ ابرتادیان ترکنازان شدند ابرو کوه کوه دریا کذا ر برافراشته بسوزنشان دفرش باهن همه پیکر آراسته ز پویان هیون کوه خارا خاک دری ز اهن و آتش آراسته درونش غمین و روشن شدند چو اتش نشان اژدهای دژم تو کوئی که برق جهان سوز بود همه جا کذا اژدهای دژم یکی بد کسر کرد ناپاک چهر متناهی بر ماه و ماهی شده ز فرمان دادار سر تافته ز بهار اشخدر بند ساد مرا واد فشی است خوشید چهر یکی جوشن جینی او را به بر که بر زده بزر زبند زره بر آرند و آرند در دشت کین بداندیشی از پرده رویان باهنک پرکاران شهر یار چو سنین تندر آورد خنک شرارش زمین بسب سوختی	که لعلی می آورد و سپهر چشم که شیران به پیلان دارند پاک ز گرمی بگردار آذر خشک که از ان بچنگ کر از ان شدند چو امواج دریا برون از شمار بیرنگی خاک زرد و سرخ و سفید همه اهن از کوه هر اراسته به پروین به پریده یا بنده خاک دل کوه اهن از ان کاسته ز اکاهای شاه پیروز مند بکیتی شده اتش افشان دژم بهشت نبرد اتش افروز بود بکفت اینین مار سوزنده دم که از پاک یزدان بهینا دهر همه روز او تیربای شده ز درگاه شه روی بر تافته شدان بد کمر کرد ناپاک زاد برافراشته بر بگردون سپهر برآموده از ابر و کوه بر و ما بر و ما کره بر کره زمین باسمان آسمان بزرین ز ناپاک زادان ترطویان که بودش دران چو مرکز قرار برآمد ز لشکر غوی و غونک ابر آسمان اتش افروختی
---	--	---	--

<p>به پیش سم پاره شهریار یکی باره زان برق این گذار که بزبان بلطف خوش یار بهاندر چون کوه این زجای بر اور داذ جاپری پویه دیو نهادند یک بر دگر تیغ تیز ز بهرام خویان پیروزمند ز اینج خولا دغا افکافت ز شمشیر دارای پیروزمند لبسی شیر مردان این کیسل سران سران بسته از خم خام ز بس کرد کا دز روسی بگرد ز لبس غارت هوش روسی شده بداندیش اسنچر دیورای بهاندر اکتی باو چیره کشت وزینو جهاندار پیروزمند بدیوان نستوه آمد گزند بهر بام کز که برافروخت هور بهر شام بر در که شهریار حق دیو ساران روسی سپاه ستودش کاین برده دلپذیر که روی زگردان پاکیزه کیش اگر برده شست تا چیز بود سپه را چنین بود باز آیش نه جای چرا برستوان نشان</p>	<p>که بادش جهان افروختند یار گذر کرد بر جوشن شهریار ز هر بد را و را نکسار بود بخنید و در زرم لغش و پای بر اندر شیبور روین غریو هیان کشت هنگامه رختیز همه بهرمان بهره لور کت شده لام الف پیکر کوه قوت همه دروغ رومی چو چینی پرند ز شیران کبلی درآمد به کل بفرزاک شیران زرین ستام ول امرا طور اسلم بدرد رخ روسیان سندر روسی شد بهرامی چون رشته دیو پای چو شب روز چشم او تیره کشت بگوش یکی ز رفت بنگه فکند ز اینک طهور س دیونند نشتند کردان ایران بپور یکی توده شد زان سران شکار که قارور بند کردان شاه که هم کار دانست و هم یادگیر ز روسیان را خریدار پیش فرو شده را نخبه می بسته بود بروسی ز باز ایشان رختیز بزاری بگردند بوز ایشان</p>	<p>سجاک اندر افتاد شد زیر ریز ابر خمر وی خامه آتش فکند سپاس ابر پاک پروردگار اذان تیره کون دوزنایک دو دریای لشکر برآمد پیش زهرای شیران بهرامی دبرنده خنجر ز بارنده تیغ ز پریدن پلک چار پر ز آذر نشان تیغ آذر دکان ز شش صد فون کز روسی بجا الانی و روسی و خوزان کرد لبسی از نیارال روسی سپاه از ان صجدم تا بهنگام شام ز شب خواست تار و زربان بختی پیچید روی از سبزه در اندشت چو شیر مردان بدان بد که خمر شیر چنک بروسی کشاند هر سو چین چو شمشیر کردان مرا فشانند به بنده اندران کردن بندگان بکته بهائی فروشنده ام که ده برده غنم خواهم چون در افکند و از تیغ برید سجاک روسیان را تباهی سید خداوندشان نیز از کس زار</p>	<p>تو کوئی برافروخت دشت ستیز شکفتی که نامد بخبر و گزند کز و ماند این تن شهریار بر انکجنت ان برق کیتی لور چو امواج دریا در آمد خوش شده کوش کردون کرده کوه ز دریای خون موج برتند میخ لبسی رخ جان کشته پر دین سپه پیر آذر شده آذر آبا دکان تن از تیر ایرانیاں چاک چاک پریشان و در و آوران دشت کوه بجنگ کنایک ایران تبا نیاد و چون پور دستان پیام همه غارت خود و خوشن کند به بنگاه خود دفت با سوک درد بدوش چو نژاد حلقه رو ز شش سوی راه خوش لبسته نک بریدند پیغمبر سرشان بکین پاداش خمر و زرافشان نشان خروشنده هر سو فروشنده کان فروشنده کی را خروشنده ام که هر سالان برم از معن بدرگاه شه بر دو آورد ز بکین شان همه ختر جسد بخوردند چون کرک مر در خوار</p>
---	--	---	---

<p>به بنگاه شان رود ز نکی روان شده آب ز نکی بروسی سپاه چو ماهی بدوران کردون گذشت بحر کاخ سه وزین داد بوس خوشه بکاس که زاندازه پیش همه بکجویان بانای و کوس گذرگاهشان کوه سارسیخت بتنگ اندرش دیوهای دژم هم اندر زمان خسرو شیردل شکاری چنین از ده دیر باز برانید زین در بدان سخت کوه بفرمان دلیران بایال و مفت زمین باز از سم بوران بدر ثقت را بفرساده و در زمان چو شیران گرفتند کردان کیمین ز خاور چو تابید تابسته هور شدی نرم سنگ اندر انکو سار بدان تنگ ره چون زدشت فلخ بگردار ماران زهر پنهان سنگ وز السنوبر نوره اتشین یو درنده شیه و چو خلی کاز یکی رسته شیر آشکار آمده همی سرخس بریدند شان بدان لغره کوس کردان کو بانگ آن روسی بدکمان</p>	<p>همه آب آن ترک روی کونا که قناری سید تن از سپاه روس بدست پیر قلخان قاجار و کشته شدن حاسدان فرو بسته بس پلین کاویش کسارنده رنج سالار روس همه پیشه ساخورده دخت بنیر و ریانه مهر جسم ز ترکان بسی کرد این کسل پذیر بشیران کردون واز نمایند بکتن رهد زان کروه لب خوشین کرده باخا خفت بنالید بکرسید لاجورد که جانم بفرسودی ای آسمان بهر شک ان بر باهنگ کین یکی کرد بر شد بگردون ز دور ز اینک عساده باردار رسیدند دیوان در آن دیوالخ بر آمد فشا فاش پران تنگ همی روسیان آتش افشان کین بهم در تناده پیکال و کاز هوا همچو دریای متار آمده جگر گاه از کین دریدند شان نبردی در کوه کردند نو چو کردون خم آورد پشت کمان</p>	<p>دمی آب آن خور و چون تشنه که قناری سید تن از سپاه روس بدست پیر قلخان قاجار و کشته شدن حاسدان بهامون همه از دما پیکر اند مراور چنین یاری آراست بدان در بجز شیر نهاده بی ازین پس سه روز ایچمان شایر کزین کرد و گفت ای بچه کونا ز دوران کردان سپه راه پیش بر کوسند رنج زره نشسته بر چرمه کام زن کرامی کینه چو چست داب جو تو شدند آند لیران خجسته گذار دم کرد چون برزد از کوه سر غولونده عاده چرخ فشی دران کوه ساران شیدی تنگ دلیران ایران کمان از کیمین نبرده سواران بهر سوز تیغ یکی رسته اندر انکو سار چو شیران دلیران و راند شک نکندند نشان بجاک نژند نیارال خلی و لیسارن رو یکی ترک جنگ آو نیز جنگ بدان مار پرده جان شکار</p>	<p>تو گفتی بدش زهر کین و تشنه خود اتناز با آتش تیغ مشاه نبرده سوار سی در آمد دشت که ششصد تن از زو مویان رو نبرده جوانان آن لشکر اند ترکجه بدین یاور ی خوا شد فرو برده در ناخن شیرینی سپاه بدی اندران کوه سار بدیدارتان شاه روشن روان همه دور کردون بمهراده زمین بهره چونید کج فته همه شیر جنگ و همه پیلتن بدین ناتوان تن برم جور تو چو خنی پلنگان بدان کوه سار دلیران بگر کینه چون شیر ز بنیروی کاوان عاده کش ز عاده اینین نخت نخت شمشیر سوخت و نذر آینه کین بروسی کوان بسته راه کرغ شد از ان دو خلی سپه آشکار دریدند چرم کرازان بچک ز نشان بیچید چون کوسپند در کوه نه هر سو همکیوفت کوس به پوست باخج چاچی خدنگ بر آورد از جان روسی دمار</p>
---	---	--	--

<p>ز عواده شد که دروسی نمکون دلیران جنگ او زورمند روان شیر مردان ابابکر سنا سیم روزگردان خنجر گذار پیار نجاتان کجاست بر فشان بروسی سپاهش روانگر دواز ز سر خود بکند و بدرید کبر که ز دافش آتش بسوزا دجان ندانست کاین خاک مرگنی است چون بگذشت زان داورسی رونق ز تفلیس کردان باشا و یال بایوانه سردارشان نامور ابانه صد از جنگجو کرد نیو سپاری بران بداندیش مرد جهانرا چو بر خویش دید تنگ بهنجو استندی بر یو و فوس بدو گفته کاید خویش تنگ شد جز این نیست اندیشه ای پاکش لی لشکری کرد کردن فراز و راندیش این کزین کمی پذیرفتشان را می و راندند از این راز آگاهی آمد شاه بگفت ای کله کوشه تان بر سپهر هم آید رونندی بروسی سپاه هم اکنون برانیدی دشت</p>	<p>که آینه سر آمدش و اثر کون در او دروسی کوازا به بند بدگاه دارای کردن فراز در آورده بر خوک شهر یار سر جنگجویان بکیوان نشاند که راندن یاران بسا لاجراز دو جنبه از خون چو بار بار که کرمایش رخت یکسر جهان دم باد آن یک ترک دلی است</p> <p>هر اسان شدن ایوانه سردار که بیاری آمد بود و باین افسون که خوش تنگ شده و اندیشه جز این نیست که ایدراز بجز خوش شدن برانیم و رفتن او و آگاهی یافتن از ان حضرت صاحبقران جمعی از دلیران را بگرفت ایشان مقرر نمودن رسیدن بایشان کیفیت آن</p>	<p>در آمد چو بر خاک ان تخت کوه تنی تراکز از ان رنگی ز رست سر زنده دیو ساران روک افوشر روان چناندانیو بفرمان دارای بارای و بولک چو اشخند آگاه ز انکار شد همی کازیر لب زانده فشر ز ایران بدلش اندر اندیشه بود میلاز از گفتار کویسته مرد</p> <p>چو باشد خودش باز جنگ آویم که اگر باز چپه روز کار نیز نک نتوان رسید از نوش گروهی ز گردان رزم آزمای روانشان پزوهنده و یادگیر که گردان آفلیس رخ تافتند نماندیشان که بجز ز دام</p>	<p>فشانند بر خاک روسی کرده سر اسر کر قمار پیلان مست ابابکر ساز و ابانای و کوس بگردان بهنجو اندکیسان خدیو تنی راز روسی بکشد نکوش جهانش به بیندگان تار شد همی اسپه اطور را بر شمر که از شیران این میشه بود جگر کرم و دم سرد و دل پر زور روان زار دقت خسته و دل نژد پذیرای فرمان آن بهسکال ترسید و ترسای پر خاشنه بدیوی و نیزنگ چون پیل و دیو پندیدی را غلاد در نه بر سر ندیدند ماشیر پای درنگ رانند خود را ز سالار روس پروازانده پرازنک شد کز اید برانیم روی مرز خویش بجنگ دلیران درنگ آویم که چون بگرددشان پایان کا بوش را به نیر و نباشد روش بر خویشتن خواند ایران خدای بهر کار دانا و دانش پذیر سوی بنگه خویش بشتافتند سرانشان در آید و رخم خام</p>
--	--	---	--



<p>دلیران چو شیران باهنک کور رسیدند کز کان چو خنکی پلنگ خروش و لیران دران کردار همه تیغ ترکان دران دشت کین همه سپهر و بر تابه بند آمدند یکی ترک در بند صد بنده داشت که از ره رسیدند با آغوسن شمن شاه بشکفت وز بر نشاند بر راست داری پاکیزه گشت چو آشفندگاه زان مازند همی باد سرد از جگر بر کشید ز بازو چو خنجر نیرنگ ساز ز همسر کردن زنا ساز بخت خروش یلان بر شد هاسمان کشیده همی باد سرد از جگر رمانی ازین دشت مار کجاست راندنی جان ازین دشت جنگ که آهنگ ایران تو را راستی بوانان روسی همه کشته نثار چو شب پرده تیر کون در کشد گر جان رمانیم زین کیر و دار پرانند لیشه جان و پر از زم چشم بمردان بس اینگونه افتاد کار گراشته وانش گرا زاده ایم تن مرد داشت کین کور به</p>	<p>بفرمانخسرو جهاندار پور گشتا و ندر یکدگر کار و چنگ گرایان بگردون ازان کوه سار ز ترک دلیران گرایان زمین کز قارخم گشت آمدند یکی بنده صد کجی آکده داشت کوان پلنگ اوژن پیلین سرتوده زرباختر کشاند اکاهبی یافتن سپاه روس از قار و کشته شدن نه صد تن از روسی و سوزنش و نکو شایان به آشفند و فرار آشفند بر جانب قفلیس و اکاهبی حضرت صاحبقران و مقرر فرمودن حسین قاجا را بدینال الشان رسید او پایشان فرار جماعت روس که هر کام آن کام نژاد داشت رهدگر کس از کام چنان نمناک ز خامی بدین آند و خواستی چنین آید از کفست ناکار ستاره بر اینشت لشکر کشد که سیر آیدیم از در کارزار برون پر ز مهر و درون پر خشم نه یکسر نیکی رود و ز کار ز مادر همه مرگ رانزاده ایم حریری کفن باتش بهور به</p>	<p>دویم روز در کوه ساری دشت ز شش سو به ترسا کوان تیغ تیز ز خون دلیران ترسا بجنک بخت شمن شاه سپهر فرمند گرایان سپاه جهان شهریار رسید انگی زان به پر و شاه در اور و بر شیر مرد دلیر بدان غمیر مردان پر خاش خر اکاهبی یافتن سپاه روس از قار و کشته شدن نه صد تن از روسی و سوزنش و نکو شایان به آشفند و فرار آشفند بر جانب قفلیس و اکاهبی حضرت صاحبقران و مقرر فرمودن حسین قاجا را بدینال الشان رسید او پایشان فرار جماعت روس که هر کام آن کام نژاد داشت رهدگر کس از کام چنان نمناک ز خامی بدین آند و خواستی چنین آید از کفست ناکار ستاره بر اینشت لشکر کشد که سیر آیدیم از در کارزار برون پر ز مهر و درون پر خشم نه یکسر نیکی رود و ز کار ز مادر همه مرگ رانزاده ایم حریری کفن باتش بهور به</p>	<p>که سر سوده بر کبند کوز پشت نهادند و بستند راه کریر همه سنگ آن کوه یا قوت رنگ تنی زان دلیران زبست از کبند سوی شهر یار جان کامکار گرنیکه نه سپهر و آند سیاه بسی شیر دل مرد و چرم شیره همی آفرین خواند و افشاند زر ستایش به پیروزی آرای خوش خروش ز ماهی به باز شد همی جشن پهلوی برورید ز غلکی که بر سر نیشاند باز نه مشکلی که بر سر نکو بیدخت زانده زبان پر بدرود جهان بزاری همکف یک بردگر همش اثر دنا خیزد از هر خاک بر راستند می همی تن به تن تو کفستی که آتش بر آرم ز آب به پیلان و شیران چو کوشی دلیر سپه راند باید پلی باز گشت از دینان به پر خاشجوی سخن که جانشان بنیاد ریخ از سپهر بسختی نه جوشند مردان رد همه مرک را نیم بر نوا و سپهر نه مردان شیره افکن سل گیر</p>
--	--	--	--

بلی از در شتی بسرمی برند چو کتر رخ از رای همت تافت چو آینه آسمان یافت رنگ چو پاسی شب از انشب دیوسا دورایش و روی و آهین روان که چون مرد کومیده دستان و ده که آتش چرخ از شمشیر شاه چو آراست بختی شد از او پدر بناد و پیل افکن و شیر بند جهانگیر چون رستم ز ابله بکین کام نرازد و بال سپرد بدنبال آن روسی دیوسا برآمد ابا حبیب کجایان بزین چو فرنگ ده در شب شدره ز نامون کشیدند لشکر کجوه دلیران ایران و گردان روکما سرانجام آتش چرخ کینه جوی ز نامون دلیران ایرانشاه بصحنی بدان در کشیدند رخت سوی کوه راندند دیوان چو باد جهانم ببینند باشد سیاه جهان را چون کشت آگه ز راز تو که شیری آن خود کم از غم نیست بجان که چرا آتش را بنده بود بر آراستش تن بر تشریف زر	ز نرم و درشت انگسان کا کند ببایدش برای کجتر شافت زمین کشت چون چرخ زکی برنگ زمین کشت برسان دریای قار زر ویننه تن از دنا پاسبان نیوشده را در شکفت افکند سوی مرو را نذر ایدر سپاه بنام سیم پیشو اتام و ر کله کوشه بر آسمان بلند جهان سوز خجسته کابل بمیدان همی شیر زبش کرد ابا جیحویان خنجر گذار همی راند تازی باهنک کین نمودار شد و سیاه از اسپاه گذری رسیدند ایدر انکوه چو شیران بکفت کا و پیکر دوس نمیدان سوی کوه بنه اورنگ که نقشه ره سوی آرام کا ز گردان و میدند ز انکوه سخت نشان نمیدند از ان دیوزاد که ایدر کرایم بدرگاه شاه که جان شکر کین دار و آنر مساز ازین در ترا جای آرم نیست ولی از شهنشه براسنده بود برافراشتش سر بخورشید بر	چو پنی در شتی بر می شتاب و گرنه نه چپند ز آموز کار شب تیره کنبه دیر پاس کشیدند عاداتی شکفت باین آن دیوسا ران بدشت شد از ایدر وان با دوا دان نو ز قاجار کردی سپه دار نیو سر پاسداران ایران شاه درانده چرم پیلان بچنگ چو جوشان بمیدان کین اندر که ایدر ری شاه فرخنده هور شهنشه بران خواندیزدان پاد زمین با سمان زار نالید زار وزالنو چو از بی دلیران روس یکی کینه کردون بر آراست باز تجی کر زو که تیغ کین خستند که خورشید ز نشان زگر و انپهر به پینگ رهی بود ز انخت کوه و کرد ز شیران ایران زمین همی کفت بکفت سودا لاریو سر انجام اگر دیر خاش جوی بدو کت کای شیر مرد دیر و کرد ز منبر مانده ایرون جهاندار از انکوه بنواشتش سوی ایر وانش روان کرد باز	به بین تا چه آمد باتش ز آب تا از بد و نیکی روزگار چونگی بر آونخت سیمین در لای بانهنگ نفیس ره بر گرفت که ایانشند از پی باز کشت بشکر که شاه پیر و مرشد بگو برز پوسنده کیما نخبه دیو پذیرای فرانش یکسر سپاه برازنده چنگ شیران بچنگ جهانی ز مردی بزین اندرست که راند بدستوری شاه بور سپردش بجان آفرین جان پاک بگردون کراید کرد سوار هو اید بر کونه آبنو پس یکی رستخیز از زمین خواست باز بهم درفشاند و کین ساخته هنا نکرد دیر کون پرده چهر شب تیره زان راه روسی کرده نهادند بر پشت بوران چو زین چرا کفت رست نفر مینده دیو بدرگاه شمس ماسید کرد روی بسی خرم تو رسته از چنگ شیر در آمد بدرگاه شاه جهان که بر آسمان تارک افراشتش بدان خورشید باز بارک و ساز
---	--	--	---

پس آنکه بغیر ذی و سندی
کز آنک ری بار که بر کشید
کراید کردان زمینان جنگ
بخون بختن روز کی چند را
پس از پنج تاورد و تیار کین
یکی بجن بابم سالان کشید
ورازوز کان روسی دیوسار
ز پیر جوانشیر آمد نوند
که شاه حرار و زکار درشت
ز فرزند چندم جهان کردگار
ستاره کند کوثر بالاس من
چو پیری بمن ز آسمان چرخ کشت
نماند که پویم بد رکاه شاه
به پیرانه سر اسب چرم بستر
پاداش یزدانت یاری و مال
بزرگی که در سالیان دراز
بویره ز ناپاک فرزند زشت
جهاندار روشن دل پاک کیش
ز ناساز فرزند ما هوشیار
یکی گوش خیش دی و سخت
چنان چون بود کامرنگور پشت
که با او دین کار یاری کنند
بفرمان پذیر ی زمین داد بوس
سپیده چو دارای چارم سپهر
به پیر و زه ساغری کلاب

عزیمت خسرو صاحبقران بعد از فرار اشپنخ
بجانب مرزری و مقرر سران سپاه را
برود و رزمش و رسیدن عارضه بیم خلیل
جوانشیر و سکایت از فرزند خود به درگاه
شاهنشاه کیتی پناه و مقرر نمودن
خاقان کشورستان ابوالفتح خان را یاری و

بفرسود بر روغم آورد و پشت
برار است ایوان چو خرم بهار
ز رفتار ماند بی پاس من
جهان بر جهان بین من تیره
ز خیم تیره دار دروان پر گناه
ز بار زخم خسته و دیر
به پیر و زیت کامکاری دما
کس از گفت او سر نه تیره باز
که بی بهره باد از خرم بهشت
بها در ابوالفتح را خواند پیش
بنالیه بر در که کشید یار
بستی کسان غم زین پرست
پذیریش فرمان زرم و درشت
ز نامه مرا از جوانی گسست
بگفتم که چون بشکر و پیریم
بگیرد جوان پور دست مرا
به پیچید ایدون سر از رای من
درینا که پیوده شد رنج من
ز سختی گرم شکر ای شهریار
که سخت است انجیر و چرند
گرش آهین کوه بر سر خور
که از رنده چون نامه بگذشت باز
بد و گفت کای پهلوشیر کیر
تو باید پدر را شوی یارمند
میان بندیش بر بغرمانبسی
هنر از نبرده سواران سپرد

رفتن ابوالفتح جوانشیر حسب فرمان شاهنشاه
کیتی پناه بغرم قلعه شوشی با عانت ابراهیم
خلیل خان جوانشیر و افساد محمد حسین

چنین رفت فرمان شاهنشاهی
درفش کیانی با خست کشید
بایوان و امش نیکماز و چنگ
کرنید جام می آگسند را
خرامید ز می رامشی و نشین
برامش و رک خک نالان کشید
به پیچیده و سیه آمد از روزگار
ایاتانه ز می شاه پیر و زند
بسر بر پیریم اندر نشست
زمانه ز پستی دهد پیریم
دهد مویالی شکست مرا
نه بخشوده برستی پای من
همه بهره از دما کج من
رانی ز پر در و پروردگار
کشیدن ز بر دست از پر دست
از ان بکیده اد خوردان برد
شد آگاه دارای کیتی ز ناز
پدرت انجوانشیر سالار پیر
بر او درار می خشم گمت
بجز رای فرمان او نشیری
نمردان و گردان بادست برد
بها از بغرمانش تار می کشند
بآنک شوشی فرو گرفت کوس
برین چار بالش برافروخت چهر
می نعل آند و کافور ناب

<p>کزین کردین تکار پخت همه دشت پر کوه پولاد فای رخ مهر شد قیر کون بر سپهر ز پوینده کردون خوش شد پو براسش یکی آئین سن ساختند بدیدار روشن چو کور ز تاد سرافراز و فرخ پدر بر پدر بلب راست کوی و بدل اشک زبان شاه کوی و درون شایخی ابانام جویان و نام آوران ابامیزبانان مهسان نواز دگر باری ری آسمان شذرین همی برش سوده بر خاک چهر سرخت از کوه هر آراستند تو کوئی که شد راه پر مهر و ماه دگر باره بر دشتش شمار که چون رفتان دور کردون سپهر تشتند بر زین پوینده پور سوی بنک خویش کیرند راه همه عزبانان کشور مهسان تن هر داسوده از دار و پرو نه بر سینه خورده از کین تیر فرامش ز آهنگ دشت فراخ بر اسوده کشور زشت کشتی همه ساز کین خواستن پرورند</p>	<p>آقای برادر او و راه ندادن ابو اسحق خان را بعلت شوشی و کیفیت آن همی زین زربافت ارپشت یور بر راغ خر که بر افروختند ز تبریز فرماندهی پاک زاد با حمد شده از پدر نام ور سجانب و بدل چاکر شهر یار بنجاک پی باره شاه روی پذیره شد انشا را با سربان سپه را خورش داد بایرک و سا سیم کرد بدرو و داراست زین پذیره گرایان هر جا همسر برین کاخ شاهی برار استند رو به بر کشیدند در راه شاه چو کامی بشد شاه کردن فزان سرانرا همی جست خسرو و بهر پس آنکه بفرمان زشادی و پو چنین راند فرمان که یکسر سپاه چنین داد فرمان بفرماندهان سانها همه کشته ز کار خود بجز ارتکاب بت دلپذیر و فراخی ده باغ و ایوان و کاخ نیفرخت کس کردن از کشتی سلیح سپه را بساز آورند</p>	<p>همه دشت کوه و همه کوه کو خروشیدن کوس و بانگ فیر همه کوش بر بانگ نای و شرو بگوهر امیر مقدم کرده سپرده همه را همنهوان بری نه چون جان بن مهر داد و ش سر اسر زراکنده رو کج شاه همی ریخت در پای شه جان خوش بر افراخت بر کاخ کردن ش بگردنده کردون همی بر د کرد جهان آفرین کرده بر شاه یاد فرو دادند از دراکین تمام بسی سرب کشت کثری کریم پرسید و بنواخت فرزند خویش بشادی کرائندری کاه کاخ بر آسوده از پنج بالا و پست ز پوینده رویان خود کا محوی سراسر داندیشه بوی و رنگ لب می مرثت کویان گزان نه جز زلف آهو و شانسان کنند ز اندیشه تیغ من در نیام بانگ این مرز کوبنده کوس</p>	<p>بانگ ری شاه پرور بخت همه کوه پر بانگ و زربنه نای بر آکنده شد خاک ناموس ز پور آنکه پیکر تیز رو همی شد زامون بنایید و تیر چنین در نوشتند نامون و رو سپهر زربکی جهان شکوه ز خسرو زده نوبت سروری سجانب مهر دارای کردن فرش روانش کسانده پنج شاه بکمانی آراست ایوان خویش بروزی و دوشه و بکا لندیش بر پیروزی و خرمی ره نورد جانی زیر و زری شاه شاد ملک و اداکان با سران شاد کام چو شک اندام جهانکده خدای جهاندارشان شادمان خوانش شه از زین زین و دشت فراخ چو خسرو و بکاخ کیا نشست بگراش و راسش آندروی کزین پیش آسوده لشکر جنگ کسانده خون دخت زان ناله جرم شیران برآموده بند بایران که داند شیران کنام ز خا می کنون دیو ساران رو</p>
---	---	--	---

بهاران یکی لشکر سازد
که با لشکر روس کین آوریم
بالتش نهادن روسی بجناب
ازین بوسه دادند پیش کوان
برادرش چون که از راز شد
که در خانه خلیش پیکانه را
نباشد کسارنده رنج تو
ترا کرد فرزند فرمانبرم
پوشیده رویان خود بر بخت
فوندی روان کردی پور خلیش
پس اندر زش آراست از هر دری
سراخام بر کین هم خواستند
بناچار آن پسر که کرده راه
بیا ساقی آن تلخ نوشین بسیار
از آن تلخ می جام چندم بده
کز آئین دیرین جهان تو کنم
ببرنا و پیرا چه هستی رود
بگفت تا توان جام جم داشتن
زمانه بگفت بشکند خامه ام
مکران می شود و یار من
رماند کرم داو پیس سال
بترک فلک ترک سازی کنم
باین کونده پهلوی
یکی نامه زین گفتای دری

بچو لا و آس بسیم و بزر
ز کین آسمان بزمین آوریم
ز د آتش ازین آتشی آبرنگ
بفرمان پذیری بهر سوروان
بیکر جو انشیر دمساز شد
در اردو بسیار بد و خانه را
سراسر بپشما دهنج تو
بشمی خوریز بفلک سرم
بخرمن سیف و زش از خوش
که مان ای پیکام کندارش
زهر در برافروختش اختری
نبرد از در کینه آراستند
ساقی نامه در تنیت عمید نوروز
سلطانی و پشداستان
و طلب یاری در نظم کتاب
ولی خرم آن کش هستی رود
فتاید روان از دم داشتن
نور و نور و فلک نامه ام
ز دوران چرخم ندارد زشند
ز دستان این زال دیرینیا
بدستان او دستبازی کنم
کرم ناموز نامه خردی
بر آرا چو تختانه آوری
چو بخت آرای نه آسان

بآهنگ کین خواهی از هر دیار
ازین پس خور و خواب بید کند
ز ایران زمین شایه پرداخت جا
و زانجو انشیر البو استخ کرد
ره باستان مردی چاره زد
البو استخ فرزند فرزندان
کر از من دل روشن کوفته است
نباشد کز از من روان تو شاد
چنان راه آن باستان بر برد
چو کردید البو استخ که ز راز
بموی بختیش اندر رسود
شد این راهم دستان دکرده
بموی در او در روسی سپاه
نشرانی زمینای دوشین بهار
کز کز ان لب نوشندم بده
بشیرین سخن مع خسر کنم
بفرجهانان جهان دلکشت
که بر من بروش سر آرد زمان
بجکتی نام جهان شهر یار
نکارم بکی نامه زین داور
که بخت بد شهر زده ملک جم
بنیر و درم کرده شیر او
بدرگاه شه کامرانیست
بر افشان از خسر و رستین
بر این چایا بسش بر آستان

بر آرد بر در که شهر یار
بها من و دوش کوی بر وقت
در افکند بپیشش بپای
بفرمان ده مرز شوشی سپرد
که مرد خود دمنه را کی سزد
بتاراج ترکان و بدخانه ات
بمن پاک جانت بر کوشیده است
بمان بیکه بر تن روانم مباد
که بروی پوشید را می خندد
بنالید زان دیونیه نک سار
دو کوش از شنیدنش بی بهره بود
بد و ماند شوشی ز روخت و کوه
بشوشی در او در روسی سپاه
نشرانی زمینای دوشین بهار
کز کز ان لب نوشندم بده
بشیرین سخن مع خسر کنم
بفرجهانان جهان دلکشت
که بر من بروش سر آرد زمان
بجکتی نام جهان شهر یار
نکارم بکی نامه زین داور
که بخت بد شهر زده ملک جم
بنیر و درم کرده شیر او
بدرگاه شه کامرانیست
بر افشان از خسر و رستین
بر این چایا بسش بر آستان

چو بریان بابیش ماند سر
زمانه و حسنه می باز کرد
بهر صبح رازم کلهای باغ
باز سپندارند اندر خوش
هر اسان ز آوای شمر پلنگ
یکی عرصه چون باغ مینو شکوف
بر آستانه تخت کوهر نگار
بر انجمن اندر خورشید روی
جهان را بدید از چشمید جم
درین روز کاران که از تو بهار
نزد تکیه بر کاه کجی سروی
ز پیاوشاقان مرغ و لعل موسی
رسیدند با کوهر و خواسته
رده بر کشیده پرستارفش
براونک زین فروزانفش چه
زهر شهر و کشور با مبد بار
کروی ز خوارم و سقین و جند
هم از داد خواهی گروهی و کمر
خدیونان شهریار زمین
زهر شهر بر پایه خواند پیش
در آغاز از مرز خا و بر زار
که شام فلک خم خام تو باد
بهول اندر از پیشان کاروان
از ان دیوساران ناپاک زاد
چو پروا و خواهان تویی داد و

جلوس خسرو و حاتم و تحول محل و داد خواهی رعایا

زمین با سمان نازش آغاز کرد
فروزان کل از طارم نشتن
فرو گشت کردون هزاران چراغ
کل از شقه شاخ بغرفت چه
بگفت تیغ رختان چو رختان قوش
خروشیدن ابر بر کوهر سار
چو لپشت پلنگان زمین رنگ ننگ
ز شیور و شنف بر آمد غریو
در ان ابکی ی چو دریای نرس
بسی پل جکی بسی شیر زر
بر ان بر شسته جهان شهریار
لب آسمان بازین راز کوی
فرید نوش در پیشکاران بزم
نه جشید فرمانبرش از عجم
سکندر زر و می سواران او
جهان تازه شد چون رخ شهریار
یکی جشن نوروزی آراست شام
جهان کمن راز فرش نوی
رده بر رده شیر زر از مای
بهشتی شده کاخ بر رنگ و بوی
زهر مرز کشور خدایان ز راه
بزر و کمر بر کمر آراسته
ز کیسوی را دان کشور خدای
برستارفش دست برده بکش
همی نیت دارانی خورشید فر

داد خواهی رعایای خراسان از پید اجماعت

ترجمان تکه برد دریا معدلت مدار شاهنشاهی پناه

ز زابل ز دیلم زارمن بدر
بفرمان آن داد گوهر یار
کنار نک کیتی خندان و دین
دو معراج کوهر نشان باز کرد
به پیشش بر آراست گفتار خوش
همه پاسخ داد و آراستند
کشودند لب بر دوش سربار
تور و ستاره بکام تو باد
شدند آفرین خوان کیهان خد
همه پای پر داز بازار کان
ازین تنگ چشمان توران زمین
بپویند کان بسته در دشت راه
که هرگز روانشان انوشه مباد
بسی خواجه افتاده در پردکی
ستم پیشکان را سر افکن تیغ
ستمیدکان را بفریاد رس

بر راست خان از کباب بره
برین سبزه طارم چغت پرن
چو خورشید از کاخ کردون سپهر
چو آوای کوس از دوشه یار
کیهان ز درگاه کیهان خد
بهر سودان ذیخبر سیر زر
فروزانتر از انقباف افسر ش
اهنق شمی از سواران رزم
خضر سپید و آبداران او
خروشیدن کوس بر شد به راه
بنرم اندرون پیش خسرو پای
بهوی زمین بوس درگاه شاه
دکسوی کردان کردون کرای
چو بارنده ابر بهاری کهر
برین چار بالمش چو تابند چه
بدر بار آن حسد و روزگار
پی دادوی کرده آوا بلند
بخزگاه شان بر دسالار بار
ز معراج کمریزی آغاز کرد
پوزش سخن را بر آراستند
بسالار کیتی بدار اسه نیو
دلی تنک وایم و جانی غمین
شده آه پوینده پویان به ماه
بسی پرده بدرید بر پردک
بشمیر خورنیزشان سپید پیغ

بدان لیش را خوار در دیده به
و کسوک و بی زکرمان زمین
توئی سایه پاک پروردگار
بر از هفتین آسمان پایه ات
چو کردت خداوند کیهان خدای
چو بوش کن از در و درویش چند
همه ناخدا ترس و ناپاک زاد
بزی رپی باره شان پایمال
همه ده خدا یان بمانند جای
ازین مارفش نیزه در کارزار
چو خورسوی کین بار کی کرم کن
و کسوک و بی زار من هزار
بزرگ جوان شیر آن کرک پر
ز فرمان یزدان بچسپید سر
بریده دل از مهر فرزند خویش
بجو هر چو ابرینی زمین است
بخود داده ره لشکر و س را
بر و رویان روی فرساشده
ره دیو و اوژن سپار و چنین
کنون چاره کن آن بداندیش را
هم ایدزدیلم نوندی نوان
ز داندیشه اینک چون شهر یار
همه سرخ روی و همه ند و موی
کرایند زان پس باز ندران
بروزی دوشاید دران زندگ

سرار با سنگ کوبیده به
از کیهان خدایان نبینیم کس
شکایت کردن مردم کرمان از طایفه افغان
سیستانی در پایه سیر خلافت مصیر سلطانی

نکبان خدایان کردن کرای
از پیش کز ایند کان در کزند
کشان بخور شاه کفر دما و
چه از سالخورد و چه از خور سال
نه ده ماند بر جانده که خدای
بر آراز کز اینده ماران دمار
چو دادرپی داور پی داوت

شکایت کردن امانی زمین از
ایر ایم خلیل حسان بزرگ طایفه
چوان شیر و سازش او بار و سیم

نه بخشوده بر خویش و فرزند خویش
همه رای او رای ابرین است
تبه کرده پوشیده ناموس را
ز ترس جهاندار ترساشده
تجاهی در آرد بنیاد وین
همان بدگنیش مرد بدگیش را
چنین گفت از گفته کاروان
بار من کشد لشکر بيشمار
بداندیش و ناپاک و پرخاشجو
خروند آتش ز کین اندران
بر آسایش جان ز نادر دشا
ز پوشیده رویانش آرم نیست
نه از پاک یزدانش اندیشه
ازان مردمان راز جالشگری
کران باستان مرد کم کرده راه
فروگشت اخگر توان از نمی
کروبی بدیلم کیهان خدیو
که اشخدر آن - و سی بد که
ز دریای می خزران سپاهی شکوف
بکین برابر و کره بر زمند
هر اسان شو دزان مکر شهر یار
سپهکش شهنشاه کردون رکاب

بفر ما و خان جز تو فریادرس
غریوان که اسی شاه باداد وین
به پروردگان سایه بر کمار
جهانی در آسایش از سایات
پرستار بر هر پرستنده باش
بانباری لشکر زابله
بان لوم و بر آتش برزدند
دران لوم و بر برشد از راه و جو
بشمیر کین زنده در خاره کن
دل و تیغ و بازوی ز تو اوت
بی اختر و دشمنان نرم کن
خروشی بر آورده کی شهر یار
ز اندیشه خسته و شیر کمر
نه پیش نه سیم تواز و دادگر
ز ناموس پوشیده افش سرم نیست
نه جز لای اهل پیش پیشیه
بدل در سکا له سکا لشکری
که بنیاد باد افواج شاه
چو بر شد فردزد از و عالمی
تیایش کنان کای جهاندار نیو
و کره شد از جادوئی چاره کر
فروتر را مواج دریای شرف
بدیلم سخت آتش اند ز رنند
در آرم به چید رخ از کا زدا
جهانزاهان افراسیاب

برافروخت چون گفت هر یک شند
 چو که زر از خروشنده شد
 به چید چون از دایمی دژم
 بلی چون شود شاه پر خاشجوی
 چو آنک شمشیر سبز آورد
 یچی پیل جوشان بچوشن در دست
 که دل شاد دارد و دل پیکند
 ز کین بر شده چرخ پست آورد
 ز ستم ستوران نامون نورد
 چو کیوان به اندیش دژ خیم خوی
 یچی ترکمازی بتوران کشم
 کیم تیره کرده و ن زکر نبرد
 ازین تیره خیمه رانی نژاد
 چو تختی ازینکونه پاسخ براند
 پش و شکر آمد ز نام آوران
 بفرمان خسر و دران بوم و بر
 پس از آفرین مردامود کار
 چو بی کثری انسر و رشتین
 چو فرمان شد شد بدانا و سپر
 که از کفنت دارای کرد و کرای
 ابر کو به رخش چون زنده پیل
 کزین پو خسر و محمد و لعل
 اسین چاکر شهر یار جوان
 سی خون زیال یا ان نخیست
 انغان بسکندر نامور

آگاهی یافتن خسرو کشورستان از حال عیای
 و دشمنانک شدن و نوید دادن بدفع مفسدین

بر دلا پر از کنگ ساز و بروی
 جهان را یکی رستخیز آورد
 دیا آهین کوه جوشن در دست
 که آرم نیر ترسمان بلند
 ز کردش بارکان شکست آورد
 بلند آسمانی من از مچو کرد
 چو هرام خوشخوار پر خاشجوی
 زمین راستوه از ستوران کیم

منشور نوشتن خاقان کیتی ستان بشا هزارده
 محمد ولی مرزا فرمان نمرامی خراسان
 که لشکر را بسرداری حسین خان بیرسر تکه
 که طایفه از ترکمانی است روان کن

شد که ز کردان خاور زمین
 بفرمان شاهنشاه ملک کیم
 بخاور زمین بود خاور خدای
 به برکوه آهین چو دریای نیل
 بیزم اندرون رستم زابلی
 بفرمان خسر و کمر بر میان
 بسی خاک با خون بر نخیست
 بسی را چو دارا دریده جلگه
 دیر کرانمایه را پیش خواند
 یکی نامه بنکاشت از آبند
 به برزو و بیاز و بالا و چپر
 بجای اندرون را دسر بلند
 و دران پس یکی کرد و کردای
 ز خسر و سپه دار خاور زمین
 دران مرز چون رستم زابلی
 پی رزم تورانیان پیش خواند

فروزنده ریش چو تاننده شید
 روانش چو دریای جوشنده شد
 تو کفتی جهان می بسوزد بدم
 بر افرازد از باختر هر مهر
 ز کین اندر آرد بابر و کره
 بهر یک سخن کفتن آهست از کرد
 بسی پیل جوشنده از خون کیم
 همه اختر از اچو خسر کیم
 فروزم بسی خست تابناک
 بسی زان نور و اختر آرم بکرد
 نه کابل با نم نه کابل خدای
 سر لطر خطم در آرم بکرد
 و بهم خاک دریای خوزان بیاد
 نگارنده نام شکر بخواند
 که بودند در کشور خن و دران
 بفرمانی تنک بست کمر
 شمار سپه راندا بشهر یار
 به انسان که بایست فرماند
 بنام ملکزاده نام و ر
 چو البرز و پولاد و شمشاد و مهر
 بدشت اندرون از و شیر بند
 که آمد بنام سیم پیشوای
 ز خاور زمین راندا بس پیشوای
 بسی کشته با خنجر کابل
 برادران را و کرد و دران براند

که باید ز خاور زمین سی هزار یکی تا خشتن بر بتور آورید زیر زغن مرگفن شان کشید و واسپ کرانمایه سینه کام بتشریف دستوریش داد شاه بهرای غلیشتن بر کزید چو خوشید خاور تکار و براند جان که خدا شاه با آفرین دکره نکارنده را پیش خواند کرانمایه پور برادر پدر که ای شیر دل پور زرم آزادی نیاکانت پر مایه و شیر خنک بمیزی که دارد چو قمر زبان کنام شیر بران چو شد پش بزیار آن چهره سینه کام به بیدار که مینه از داد کن بهم در نور دید و انا و پیر ز قاجار شیر او ثانی نامدار چنین داد فرمان جهان که فدای رسان بر پور برادر پدرم ابر که به بار کی زین نهند یکی تا خشتن بر بر ابل برید سرگردان شان به بند آورید ز نشان بسی که بسامون کند زمین پیش شاه جهان داد و بک	سواران جنگ آور نامدار بترکان جهان چشم مور آورید که از زغن مرزغن شان کنید چو کوپی ابر که به زمین ستام سر مرد جنگی بر آمد به ماه کشور نوشتن خاقان کیتی کرمان که لشکر بقلعه هم روانه کن که از ش چنین با نکارنده راند بکرمان زمین داور از داد کرد دلیر و سرفراز و گردن کراسی بدریای نادر و چچان تنگ پی بدسکالان ز سپیدوران نه اهور سگ دارد اندیشه که بندوره آسمان از خوام روان نیاکان از انشا کن بفرمان آنخس و شیر کسیر سپهدار سر تنگ و سالار بار پدر بر پدر شاه کشور کشای که پدر و پسر کمال بر شیر حرم بهر نبدق از کینه فرزند نهند چکرگاه کردان کابل درید ز خون مرز شان لور کند آورید ز خون کوه و نامون چو چون کند وزان پس بگردون شد و کجی	کز بند ملکز ادو نامور به پشت پدر شان بدرید قام پس آنخسوی نامه و دانش تیر یکی جائه ز کشتن شاهوار زورگاه خسرو و دود و صد مرد کو کشور نوشتن خاقان کیتی کرمان که لشکر بقلعه هم روانه کن که بشکار مشور شاهنشاهی که بنام یاپور آذر بود پدر بر پدر مرز را مرزبان سزادار این تخم پنهان نیست بناید کشاورزان بوم و بر در آرامگاه دم استنج شیر زیال بد اندیش خون بر نشان چو آن نامه پذیرفت ز انسان نور و ز کردان کرانمایه مرد تنگی بجنگ اندرون تیز جنگ که بر گیر این نامه نامور ز جنگی سواران خنجر کدار بفرمان آن پاک پیوند من بر آید از دود و دشان بر سپهر نماید برجاشی زان کوه چو سالار لشکر ز کار آکے ندی موسی ز ابل بر و ن خشتند	تو نیز ش بفرمان بهندی کمر بر آید شان کو دک اناف نام زمین بوسه داد آن کو شیر کمر دگر باره و طوق کو هر تکار سپه را بهر داور پی پیش رو یکی شیر سپر علم بر کشید تکار و زرمی موسی خاور براند نکندار کشور نگهبان دین بخشند خورشید امج مهی دخست می را بهین بر بود پسر خوانده شهر یار جهان لکوش کرانز اولی چاره نیست بداد از ناله ز سپه داد کرد نباید که لایه سکی خیر بگردان بفرستد کین سر نشان براز و نکین جهان شمس یار چو کردند کردون بکین کرد کرد ز درخیم خویش بهرسان تنگ سبک پویه پای هشوار سر زورگاه شاهنشاهی ده هزار که پوسته با پاک فرزند منی یکی دو دکران شود تیره مهر بجز زیر هم ستوران ستوه نوشیدانه ز شاهنشاهی بهامون سر پرده افراختند
--	--	--	---

<p>یکی برده قیرون شد و کرد از دیلم کرانمایگان خواند شاه که باید خود داشت زینکار دل هر اسان نکردید ز اینکشان بناورد و باشد بهداستان همه را از اختر پیر و آشکار همین چاکر شاه بسیار دان بکردان دیلم سپه دار کرد بفرمان او چون بفرمان شاه بروسی جهان آنبوس آورد چون چنگ بلنگان پر خاشخه علی شاه آن را در سر و جان نه بینید پایاب و جنگشان بدیلم چون جوینده دریای ژرف ستایش کنان برید ارای نیو جهان بریداند لیش تنگ آوردیم بر آنک دارای کردن فراز و زان پس بدیلم بششده خورنده تهنمتن بدوران کی نبردی بکردان کابل مرست با آنک کابل فی آغاز کن شربلی با آنک کابل شیم بر آراست زینگونه در انجمن بفرمان دارند بخت حشم نور دیده ره سوی کیهانخو</p>	<p>جمع آوری نمودن شاهنشاهی پناه لشکر جهته روانه نمودن بملک ارمن چنین گفت دارای پدار دل بشیوار باشد در جنگشان ببايد درین کینه باستان یکی پر خود مرد و آخر شمار بشیوار و روشن دل کاروان جهاندار خواند آن کرانمایه مرد میان بسته دار بد پیکاه کاد همه رو بناورد و روس آورد بزنگان و زومر ز خلخال زر به پیش ملازاده کامران شتابد در پیش آهنگشان بیاری فرستد سپاهی شگوف و لیران دیلم ز کیهان خد بفرمان دارا در تنگ آوردیم چون بختی از نیکونه راندند راز زمین بوسه دادند و پیش فرستادن نواب ابراهیم خان عرب عا حرا حسب الامر شاه کیستی پناه با فرمان بقلعه بزم بنوط ایف افغان که مقدر است که یا قلعه بزم را بتصرف بدید یا غنیمت بکابل زندایان فرستاد کس ز سالار مان چسپیده سر که بنگاه شان بود در مرز بزم که بنگاه کانیه بزرگ و ریو</p>	<p>چو بر وند بر شاه کیستی نماز ز دریای خزران فرستد سپاه هم آورد کردان و دیلم نیند سر لفظ غلظم بگرد آوردند ارسطوی دوران بکارا کی ولی از بد موسی آمد بنام شاپد در نیک و بد برای رو که لیش بجز برای دارای است گذارم گشتن لشکری کینه خوا بناورد و پیل افکن و شیر کیر بناورد و دیلم در تنگ آوردند که آن آفتاب سپهر می بسوزند دریای خزران بکین فشانیم که جان بفرمان سرت بزریر آوریم آسمان بلند فراوان هماندار خواند آفرین</p>	<p>بخش را این کند لاجورد روان کرد چون سونای ابل پیا از ان مرز کردان کرون فراز که راشخند آن روسی کینه خوا بکین اثر در آتشین دم نیند چو کردان دیلم بگرد آوردند ز خاصان درگاه شاهنشاهی چو عیسی نهاد و ارچه بر چرخ کام چنین داد فرمان که از برای او نه بچید پیرانچ را رای است بروزی که را نهم بار من سپاه به نیروی پیل و با آنک شیر اگر لشکر و س جنگ آوردند ملازاده رازان دپید آکی ز زند آتش کین بخزران زمین که ماند کانیم و فرمان ترست اگر را نخی سر و شود یا رنه بهر تن از ان شیر مردان کین بیاساقی آن زابل جام می بسمن ده که آنک زابل مرست معنی بکابل ره بی سازن که جامی دو بر راه زابل شیم سرانیدم و سخندان سخن اگر آغاز دارای روشن نفس بخود رای اندر دران بوم نو</p>
---	--	--	---

<p>بدلتان اگر جای اهرمین است سرخویش گیرید از آن مرز دوم بفری در آن دیده کردند باز از آن هول کشتار بنگاه را که دوش پد ز نام پور خلیل در دژ فرو بست و بر باره شد پرانندیشه زان رای کابل کرد بکین جنگجویان خسرو پست گرفتند پیرامن آن حصار بها مون سواران شمشیر زن دو سه روز گذشت از نور و سپهر بر که و نان کردن استوار بدژ خشک مرداری اریافتند ز اندیشه گرسنه بر سپهر همی گشت جاشکر عامر که کرد و شب تیره روز سپید بیاری رسد از شهر یار همه زان سپس دل قوی ساختند که دیگر نکرد و خرام سپهر دین تنک دژ از سپهر فراخ سرایان سخنها بنا بخردی نکبان دژ با دادر رساند اکاهی کای سرفراز مرد ز نامون یکی لشکر اندر رسید به پیکار ما که کشتایند دست</p>	<p>بناراستی دیوتان رهن است مسازید نیک انخر خویش شوم ز شش سوندید ندیکد و شند از سپردند لشکر شاه را بنا و دشیران یکی زند پهل بدانیش از چاره بچاره شد بدانیش جان زین سکا لست بچاچی کمان اندر او روست میان بسته تنک از دژ کار ابر باره کند اودان تیر زن تنی را بدل و خن سپید مر نهاد از کسی رامشی بود و سو تو کوئی که بریان تریافتند بلزید بر کرده ماه بگردان سخنها ز چالشکر بما جوخ پیروزی آرد پدید همه کار بر ما شود چون نگار بشادی غلبه بر افراختند بجان بداندیشان بر سپهر</p>	<p>از آن پیش کز تیغ کند آوان فرستاده چون گفت خمر کفایت از اندیشه و گرسندید درخت بفرمان سالار کرمان زمین بگردار و زمین تن استند یار کشیدند چون خست بیرون زیم و کرده شکو دژ چو باز آمدند سواران کند آوار کاسبه به پرده بیلک دلیران شاه بر و ما پراژنگ کرده بکین خورشید بدژ و بیایان رسید چنان بر دلیران خوش تنک هم جسته شیر او ثمان کارزار سر اسر بریدند از جان امید که کردم بفری در اختر نگاه یکی لشکر کشتن آراسته شکفتند کردان پر خاش جو ز نامون همان لشکر ز ساز نوشته پوش از زمانه نکرد</p>	<p>بگرداند رأید سرانرا سرن روانشان شد از نیم بامر کفایت تن از نیم لرزان چو شاخ و خست کو عامری کشته شیر خرین در آورد لشکر برومین حصار پشیمانی آورد و جانشان دشم دلیران دژ ز ساز آمدند ابا کینه جوشکر زابله بگردان کابل فرو بسته راه کما هانا بگردان کشته ده کمین بجائی بهای تهی نان رسید کزان دست شان کوه از جنگ چو دنده که کان مرد و خواهر سیر بر زمینند روز سپید چنین دیدم از گردش مهر ماه چو کردند که دون بکین خواسته کزیکنه بس دیده بودند از و زبانها به بیغاره کردند باز جز از چشمه تیغشان انجورد نمینند دیگر بر ایوان و کاخ که آید ببار اندر خست بدی هرسان بسرنک پر خاشخ و که کوه شد آسمان را نورد که تار یک شد چو تابنده شد بسی سربا اندر آرد پست</p>
--	---	--	---

دو کرد آمدند از در شهر دیار	سند و کربال بداندیش زار	چو سر سبک گفت و کعبان نشین	نوندی پی آکی رساند زو و
برون راند و باز آمد و باز گفت	که اختر به پیر و زیت کرد جفت	و کرده ستاره بر امش حمید	که افزون ز اختر سپاه پی سپید
همه پایم دو همه دستیار	شدیم ایمن از گردش روزگار	وز انسو سوار سی در آمد ز راه	رساند آکی بر بکابل سپاه
که اینک و گز گز شد روزگار	سند و کربک بر نید بر خویش زار	رسید از در شاه پیر و زنده	یکی لشکر از و نتر از چون و چند
بخوشان بهر نشسته از خشم و کین	چنان چون نمی مرد امش کین	هر اسان گفت سزیده سخت	ز پیر امن و ز کشیدند درخت
سراسر سران انجمن ساختند	سوی چاره کار برداشتند	چو کشیدند بیکدیگر رای زن	بناور در راندند یکسر سخن
که ناهست جان را بخت و سنگاه	شیخ تناسیم از آورد کاه	همیدان جنگ از دزدان نام و	بگو شیم کوشیدنی چون پلنگ
بران رای کوته چو آمد سخن	یکی ژرف بنگه گفتند بن	یز کما به راه بگماشتند	بها مونیکن یکدیگر داشتند
بلی هر کرا بخت بر تافت چهر	به بد خویش رهنمود سپهر	دگر روز برخواست آوای کوا	هوا گشت بر کوه آبنوس
رسیدند شیران جنگی ز راه	درفش درفشان بر آمد باده	نو کولی زمین بشینه شیر شد	کیا شش خمپزه و شیر شد
بها مونی بسی کوه اشتر نهاد	ابر کوه به با خستلی نژاد	دو لشکر دران پهن دشت شکر	گفت آورده بر لب چو دریای
بیکسوز کابل بسی پل مست	دگر سوی شیران خسرو پست	بر آیکشند از دوسو با و پای	تو کفتی جهانی بر آمز جای
جرنگیدن پلیمانان جنگ	بر آمد بگردون سپهر و زه رنگ	بها مونی شد از موج دریای	رخ چرخ پر و زه چاده کون
دگر دران بگرداند آمد بسی	بخنبد هر کسی بر کسی	ز آهنگ کردن خسرو پست	بکابل کرده اند را بد بخت
تن از تیغ کند آوران چاک چاک	سبک سارشان در آمد بجاک	کسی سز ز نشان کین برنگرد	که از آب شیر لب تر نکرد
تن کابلی ماند بخود کسب	ستور افشان کشته کام شهر	سرب کشش هر دو زیر کرد	زن و کودک اند کف شیر مرد
تن کشکان سوده دریای پل	ز خون کوه و نامون چو دریای	بزیوی دارای پسر و زنده	سربد سکا لان گرفتار بند
شی چند افتان و خیزان شدند	سوی مزد و خا و کریزان شدند	زفش سواران پر ز بخت	بمگردند زنده ره بسته سخت
اگر پل با شیر خنک آورد	سند و کز زانی درنگ آورد	ولی کردند کور آهنگ شیر	مچون خود اندر شود خیر خیر
کروبی تگنده زن باده سر	کروبی کرانبار از سیم وزر	یکی را پنهان شده خواسته	یکی را بر سپر آراسته
بهر کار اندیشه بای بخت	تا بد بپولا و بازوی گشت	بویژه سبک سار نا هوشیار	گرفتار کرد به بدر و زکار
دلیران همه سر فراز آمدند	به پیروزی از رزم باز آمدند	یکی ناموزن از مهر و کین	نوشته بسالار کرمان زمین
چو آن نامور که از راز گشت	کله کوشه اوز خست کز گشت	ز پیروزی لشکر شهر یار	نوشته یکینه نامه نامدار
نوندی روانگر و چون شد باد	بدرگاه دارای بادین و داد	بروزی با یون در آمد ز راه	رساند آکی زان بدرگاه شاه
ز پیروزی آن شاه یزدان	همچو اندر پاک یزدان سپاس	وزان پس در کج زربا زد کرد	چنان چون سز درینش آغاز کرد

<p>بگردان جهان آفرین را بخواند که بخشش کوشش گرانمایگان که چون نخت بر بست داری نور همین بود بدو هر دانیال بگاه پدر تکیه زد شاه کام از انشوی چون بفراموش بهر بر زن آن دیوانه نشسته درفش از بجا بر افراخته همه سال آن سهرن کشته خواه بزرگان فرزانه راستین دلیر و سرافراز و شکوهمند سر و درانش خیم نمند نکویان بدی از بوش یافت درین باغ پر خارین هشت دست سپاهی بداندیش و پر قاش جوی در آنجا بغارت کشاند دست نیزین کاورد آرد و پاسبان چو شیران جنگی نیزین پلنگ ز اندیشه پرداخته سینه را از آن شیر جنگی سواران تور بناورد که بار کی کرم رو که آن اهرمن زاد تا پاک دین بسی را بنج جگر کرد چاک بخاک انداخته و از پشت زمین فغان زین ستمکاره دیر سال</p>	<p>بهر یک ز رویم و کوهرش اند کدازش پادشاهی شاه مراد بلقب بیک خان بخاز و گرفتن او مروا و شهادت بر ارم قلین قاجا بتوران خدائی بر آورد نام با فسون و نیزنک فرمانبرش شدی یار با مردم پیشه در وزن بجا و زمین تاخت سوی مردان کینه دانی سپاه کشاده جبین و فراخ آستین بگوهر چه بر بر پدر پاک زاد درش بوسه جامی سپهر بلند بدان بیکیش از روش یافته بشاخ بروند آید شکست همه اهرمن زاد و غفرت خوی خود اندر کجمن سواران شست بکیوان شد آدای بندگی در سوان سوی نامون بانهک جنگ بدل کرده نوکین دیرینه را کریزان چو از پیش زاده کور نه آگاهیش مراست ز مردم برنجخت پرنده دیواز کجمن در افکند بس مرد جنگی بجاک در آمد بلند آسمان بر زمین که باینک مردان بودید سگال</p>	<p>بهر یک ز رویم و کوهرش اند کدازش پادشاهی شاه مراد بلقب بیک خان بخاز و گرفتن او مروا و شهادت بر ارم قلین قاجا بهر شیوه اش بر مین بود و ریو اگر چه باین دین باز گفت دل پاک مردان پاکیزه گیش چو دیوان رنهرن دران بوم بود بمرواندان را دمردان بدند سرمه ادرانش منبام کرد بنمود از برزگان خا و زمین زمانه چو باراد مردان بدست بر آن کونند در ره راست گام بسالی سوم و لشکر کشید نه جز تشنه بر خون یزدان شکار چو آمد لبالار مرد آسکه سواران برابر و کوه بر زدند سرمه ادران یزدان پرست تکا ورمی راند چون پل مست گذشت از پل نهر نو باره اش نه هر سو بگردار و شن سر و شن گرفتند کردش سواران تور درشش سولسی تا وک چار پر غریبی بر آمد ز کجمنی هسار که امین تن از او نشد جفت خاک</p>	<p>فشانند جان ناشده خواست چنین سفت این کوهرشایگان از و فرماید هی ماند دور که از رنگ و ریوش نیامد مال بدین جادوی کشته توران خدیو ولی بار وانش اهرمن بود و جنت ز پیدا آن بدگیش مرد ویش ز آیین بکشته پیدا دگر هم آورد و کردان کردان بدند که بر پور و ستان زدوی و تهر چو او پاکر آرد و چو او پاک دین بدی آرد و بر کسی کور و ست بکزی بود آسمان را خرام دران مزرایت همه بر کشید نه از پاک یزدان بد نشان هرک بر افراخت آرد و سر و سه که بر بند زره بر زدند کی آکون برق رخشان بدست در آورده بر زنده پیلان گشت نه اندیشه از مرک پتاره اش ز اهرمنان بود و تار یک هوش به سپید روی و بر آورد بور کشا و دند بر مرد و پنهان نوگشتی که شد و خجسته آشکار که امین دل از او نشد چاک چاک</p>
--	---	--	---

<p>خوآن بپوشد آن را در مرد کسی را شربالی نریزد بجمام چو زان سوک دو لگنی یافتند چو ابر پسا بی دوان کوان بسوگش بسی ماه خورشید روی شد از سوک آن نام برد از نو شدند آنجن زان پس خردان و کره تپاهی بر یکدش بپر خاش یکسر تن آراستند بسی جادوینما که در کار بست کسی یاد از دانش و داد کرد فرستاد سوی دلیران مرو سخنها کنز انجام و آغاز گفت</p>	<p>جهانی ز سوکش پرازداغ و درد که نقشاند از وی شکرش بجمام بچنگال بر سینه بشکافتند نوان از غم را در سرو نوان همی سو یکر زد کنند موی بکیتی یکی رستخیز از غریب که اینک بر آید خوآن و دوان شود و نوش بر ما کز این دهر ز آهن به تن خوش آراستند بدان تادر مروش آمد بست که از تیغ و کره دسان یاد کرد بدل کرکس از تن چون کین تند زبان سان پانخش باز گفت</p>	<p>چنین است آئین دهر و وزنگ وز آنجا سواری سوی مروانند نه دستی که جفت کر پا ن بود خروشی ز دردش بر آراستند ز چشمی که آن چشمه خون نکشت ز تمار خویشان و پیکان کنون باید اندیشه کار کرد کنون که جنگ آو کین خواتن بروزی سه چار از پس آن نبرد سخنها بسی گفت نرم و درشت بسی چرب کو دیوم دم بر با بجی فرستاده نرم کوی تیا بدبران دیواند زرویند</p>	<p>بدستی شربالی بدستی شربانک بران آنجن را ز بگذشته خواند نه خونی که از دل بدمان نبود کوان آهین کوه را گاستند نه کاسی که از خون چون نکشت غولوان بهر سو چو دیوانگان در دریا ندیشه ستوار کرد نه موکند و مویه آراستن بدر باره راندن بد اندیش مرد کمی کشت سجات و که غار پشت شدند به میرنگ چون دیوبای بر آن فیض مردان پر خاشجوی جوابی بجز تیغ و کره و کهنند در انم ز پای در نکش نبود سپه راند ز آنجا سوی مرز خوار بیایغ همی را در سرو سهی کور بهر آفتاب و بکین آسمان بتن پاک پوشش چو روشن مرد بنام سیم پیشوا از پدر که آمد بمیای مروی شکست از سوز درون و ز خون جگر بکوهر جهان جهان را مهین خداوند لی کن بحای همه رساندش سر اسر نیاز کوان سوی مرزم و آمد از شهر طوس</p>
<p>بگردان چو نیروی جنگش بود ره کشور خویش بکرفت پیر همایون برز آند رخت مهی بکوهر جهان بخش و کشورستان براز سپهر اگر از امی پوش بکیتی شد آن پاکزاد از پدر درین داوری از پدر دیو بود بوش نامه مرد می در نوشت تبش شد از روزگار رب چو او سایه برداشت از فرم پرستید کاز خداوند بکشت چو آن نامه بردار آن نامه دید</p>	<p>نه آگاه از لشکر طور بود چنین آمد از آسمان مر نوشت بزرگان یکی نامه با داغ و درد تو افکن بران سانیان را در پدر بر پدر کشته چند باش بسوک پدر جامه بر تن درید</p>	<p>باز گشتن شاه مراد از مرو به بخارا و فرستادن بزرگان هر دو کس با نامه با وض طوس بنبرد حاجی محمد حسین خان خلعت مهین سرام قلینان آمدن او بمر و بفرمان فرمانی نشستن لبوس اندرش بود آنکه بسوک پدر بر بفرخ سپهر که امی از پدر یاد کار سپهر توئی در خود رتبه های همه پس آن نامه بدوش نوندی نوان پس از روز چند از درنج و فکوا</p>	<p>باز گشتن شاه مراد از مرو به بخارا و فرستادن بزرگان هر دو کس با نامه با وض طوس بنبرد حاجی محمد حسین خان خلعت مهین سرام قلینان آمدن او بمر و بفرمان فرمانی نشستن لبوس اندرش بود آنکه بسوک پدر بر بفرخ سپهر که امی از پدر یاد کار سپهر توئی در خود رتبه های همه پس آن نامه بدوش نوندی نوان پس از روز چند از درنج و فکوا</p>

<p>سران سر نهادند بر پای او بسی خون ترکان توران زمین بود جاودان زنده آن نامدار در سال آن دیو نیک ساز چو آمد بسالار نو آسکه بترکان کی تاختن بر دست به چید آن کرک کرکینه در در آورده شان از کند سران بدان بد که ترک پر خاشخه چو آمد بزرگ آن رود بار دزی در سر بند مرغاب بود بنا که بران از سپه راند سخت وزان پس به مرغاب شکست بند نه مرغابی از رود مرغاب ماند سه سال آن بداندیش بیدار زمینهای آباد ماندش خراب ز بی آبی آمد زمین آنچنان نیفر و دشت سوری بگلش چراغ نه دودی بجز دود دل دیکس ز یکسوی اندیشه تیر زن بدرکان لغز مانده خویشتن بدینگونه آمد سرانجام رای وزان پس کی نامه بردش نهند بپاسخ برار است بس نامه گذشت از نور و فلک ماه پنج</p>	<p>نه پیچیده یکتن سرازرای او آمدن شاه مراد در سال دویم بغرم تسخیر مرو از بخارا و شکست خوردن او از حاجی محمد حسین خان و کشته شدن بسیاری از اهل در جنگ و خراب کردن بند مرغاب و قتل سخ از زم شیران پنج بر پنج مسمار آهنگران زناور و کردان به چید سر در اندیشه افتاد آن نابکار که روینده دزد خواندی آنرا دزد بناوک زمان بر دژم کرد سخت ز د آتش بر آن کشور کشت مند نه جز خشم و هتاق پلاز تاب همی ماند لشکر بران بوم دبر چهنمای سیراب کشت سرب که گفتی بود دیده آسمان سرایان نشدای ساری باغ همی دیک دلهما بچوید بس و کر سوخ و شیدن پیرین پی چاره سازی شده دای که آرند و سوری توران خدا در دوستی را کشادند بند منز او اهرق بزرگبامه که کردی درین ره پر اکنده پنج</p>	<p>شب روز پس که کرد انکرای ز شش صد فزون کرک باکین بدر غیم زندانشان بار کرد که در کاهش از رود مرغاب که ویران کند بند مرغاب را خندک اکنه نزاران بدشت گرفت آن دژ و کرد ویران همه بکل چشمه را در انباشت نیز پس آنکه از ان مرز نشکر براند سرانجام از ان بکشت مردشوم نه دهقانی افشاند تخمی بجاک چهنما ز بی برکی آمد چوسن شب و روز برخوان کردان پیر بسی جان سپردند بر یادمان بهامون غوکوس آوای نای سخنهای بسی رفته از هر دوی بدارای توران مدارا کنند چو آن کینه خواه که از راز کشت فرستاده را سومی آنسفر باز وزان پس شی از بزرگان غمناک</p>	<p>که بسند بودند پیش بسای در سخت با خاک نمون بنین که دار و بکیتی چنین یادگار سوم و از کین سپه راند باز بهامون سپه راند بافره شد از جح پیر و زه پیر و بخت که قرار کرد کان ایران زمین شی باهر روز بر دار کرد که آب خ مرو از ان آب بوز وزان شهر بندره آب را که بر بند نایز ترکان شکست سجام اندر آورد شیران همه وزان چشمه اکت سیلاب خیر بسوی بخارا تکان ویراند خرابی در آمد بران مرز و بوم نه کاو که یوزمین کرد جاک من از سیم بی بهره آن از کمن نیدند جگر کرده ماه موسر سپهر آنکه جان بر دازان طبع جان بدر تالهای نهر سینوای ز شش سوندید چون یآوری بر آن راز خویش آنکارا کنند ره مهر بسپرد و مساز کشت که انبار و نو خندل فرستاد باز که دادی بهم کشتی کرک موثر</p>
--	--	--	---

<p>فرستاد با جامهای سره بد و کشت با دخن نرم کن که دل در برم روشن از هر گشت چه باشد که بر مرز ما بگذرس بهر لب لبشند و اندر زبرد بشهر بخارا در آمد ز راه بفرمانش سوی سجستان شدند ملک ناصر آمد سوی مرو راند بتوران کن کرک باری و پیش بفرمود وائی دوده سال راند بیاساقی ای خسروانت رهبری شرابی فوزه ان چرخشان و پیش در آفاق دوران و ادای ترک متراجداران ایران و بطور ز قوران زمین آن بماندند چو بر کالج به پیش آتش گشت بسوی بدسکال و بداندیش بود پادشاهت و اورنگشایی بماند هم از مرد وردم بهر از جای چو او دارد آهنگ خا و زمین بداندیشم یا شد از کیش ما ماندنی را بسره افسر مروارستان نیست مندان کد چو آمد فرستاده وان نام خوا پدر از پدر بود از کوفته</p>	<p>دو بالای قتل دوزخ زره دلش را به پیوند ما گرم کن دو بیننده ام تیره چهر گشت نخ و جبر و پیوند ما بتگری زمر ویش با فزون بداند زبرد ز مهرش در آور و تارک به بفرمانش آتشکار شدند</p>	<p>پیش کرد نمایم سالار مرو بسو گندبا و بر آرا سخن شمارم که مردم دیده است فرستاده بر ویش بزمی نام پذیر به هر قتل آمد برش روانگر دزان پس بسی مارگیر بدهر از دو پور آمد او شاه کلام</p>	<p>مردن شاه مراد و شستن میر حیدر سپهر مین او بر تخت پادشاهی و خاستن ملک ناصر برادر خود را از مرو بستد پیرانیک شاهنشاه ایران غم غم خراسان دارد شاید نهضت بجانب مرو فرماید و مارا با او توانای جنگ نیست و نخوردن فریاد ملک ناصر جواب دادن سرچرین او</p>	<p>یکی نامه سوی برادر نوشت تو چون آگهی یابی از نامه ام که یاب و ادای ایران نیست ز کردان کربان مانند تنی بر آرد یکی تیغ تیز از نیام که آتی کن که چه باشد کران بسوی هم دادش ز دارای نیو</p>	<p>بداندیش بگمانه و خویش بود بمن فرما حب کلاهی بساند ز خاور بسوی بخارا کرای بدین داور بر زده آستین چنین است کیش بداندیش ما چو افسر که بر تن مانند سر که از سنگ مندان بر آرد دمار بجشم اندرش آستین بر فشانند با و بر رویش بر آشفته</p>	<p>بدیدار و بالا چو سوری و سر ز کشت منش کوی در سخن که بنم جهان از تو ناده است نیو فکده شد نرم برداشت کام بر آراست مردم بر یکیش پرستار سالار بر نا و سپر ملک ناصر و سپه حیدر بنام بفرماندهی بر مرکب و شش فشانند بنیک رو باه که کینه پوشش بر آورد تارک بجهج بخت بن ده یکی جام شاهی که بر تاجداران شوم تاج بخش جهان که خدا شهر مار ترک بفرمانش شاهان زرد و کدو در آمدند و رنگ شاهی ز کرد سجای اندرش میر حیدر نیست که آمد چنین ز آسمان نه نوشت مروان شوبانیک نه کامه ام بمن نوش جنگ دیرانت نیست تو نیز ای برادر نه از آهنی بر آگیر دآن چو تیر نه کام تنت همچو سندان آهنگران که آمد بچکش بدین رنگ ربو ز خیم خویش ولی نشین بود ز خوی برادر خنجر بر اند</p>
--	---	--	---	---	---	--

هم آن پر خرد گفت با بجزدان
 نه بنید بهمن جز در آورده گاه
 سراز اینیک و بدین نور و
 بیاسخ بزرگانش با آفرین
 در این رای بهداستان تو ایکم
 در آن دم که راز آشکارا شود
 تنی از بزرگان چنین ماند رای
 سخاوتشکی زودین داوری
 یکی گفتش ای مرد کار آزمای
 ز کابل زمین تالب رود کنک
 که ملک پدر سرسبز آن ماست
 بی سرکشی کردن افروخته
 پس آن پر خرد مرد آموزگار
 ازین بنده اندر زاکر بشنوی
 جوجز در شاه ایران پناه
 ره بندگی پولیش از دوش می
 جهان پادشاه هست دارائی
 بر آید چون بر زمین خشنده خورش
 ابریزین زمین بر آید چو کس
 دم آهنگ از کینه چون میلست
 چو آهنگ خنک دلیان کند
 بایامی او ملک کیر دز کس
 باز از کافی من لشیر یار
 یکی بار که دیدم منرا خسته
 هزاران جوانان نوحا خسته
 که آن بکنش راست خودی دل
 بگردون بر آورده کرد سپاه
 بزرخی کی باید اندیش کرد
 بر آسوده هر یک سخن را چنین
 کمر بسته بر آستان تو ایکم
 بنا و ز مالش کر آرا شود
 که آیم و سوسی کابل خدای
 ستانیم لشکر بی یاور سی
 دگر کونه باید بر آستان رای
 بی جنگ او هر تنی تیز جنگ
 ترا دیده بر کاخ و ایوان است
 از اینجا نگاه در برون تاست
 که بود آگاز کردش روزگار
 بکیوان بری منر خمر وی
 که بر پادشاهان بود پادشاه
 بر آرد سر سوری بر سپهر
 ز ترکان درگاه او صد تنک
 بگفت خجری چون در خشان در
 بر انگیزان چرم شیر فرش
 کی آئین پیلانی بدست
 جهان تیره در چشم شیران کند
 بایامی دیگر دهنه باز پس
 کند شتم بدر آه آن تاج
 بر از آسمان پای که ساخته
 بولا د آهمن تن آراسته
 بود که به بنیده خوار اندرم
 نیاید مرا خرد بدشت سستین
 کز افشمارید اگر گفت من
 که بر تافتن روی از انخوی بد
 ولی باید آراست رای دست
 ز توران بکین توراند چو بور
 زمان شاه کربش دریای سند
 به نیروی او با سواران تور
 کبر شاه کابل درم کشته بخت
 دگر آنکه محمود و فیروز رازو
 برانی تو کز این جهان فراخ
 بدرگاه دارای ایران شدند
 از نیکونه با او بر آراست رای
 ترا که سرکشور آرمی است
 سرت که سکانده افمر هست
 که از راستی کردیش زیر دست
 بهنگام کینه آنجا اندر شاه
 تو کوئی دود در ستم زابلی
 یکی شیر مینی ببالای سلی
 بهر فاش جوئی چو شیر یان
 بزم اندرون چون شکفته بنا
 بایون درختی است کین بر د
 بیدار او دیده شد در شتم
 بکر بهشت اندر سران سپا
 بجوشن بسی شیر لولا د جنگ
 اتران به که دیوار آن بنکرم
 خنجد پرو جز لب تیغ تیز
 سر آید ز انسان که باید سخن
 ز آزاد مردان بخبر و سوز
 که باز نوی زور او دل کز دست
 نمدار نیم نیروی کردان تور
 بفرمان درش تا باقصای هند
 برانیم سنگام ناور د بور
 فرومانده پیاده در کار سخت
 بآهنگ او رنگ پیچیده رو
 نمائی بجا بر یکی تنک کماخ
 ز کابل به بجه شیران شدند
 که اسی تاجور کرد زرم آزمای
 درین کشورت رای دارائی است
 هوای خداوندیت در سرت
 شوی بر بد اندیش خود چیرست
 که بر شد تیر و نیش پگاه
 برخشی است با جیح کابلی
 بجوشن چو جوشنده دریای نیل
 که شیر یان بنید از وی زیان
 بزم اندرون کینه کش روزگار
 چه کشورستان چه کشور هوسد
 بهریش نوشه روان در قلم
 کلو کوشه سوری بر پناه
 در کی تو از کوه آهن بجهنگ

ستاده بکف کرزه کاو چو سپهر بکف بانیايش بسی ساد و باج و کرم و سولان بند و ستان کمر پیل بالا پیل پیش کشش بسید دیار آتش سربار یکی کاخ بر آستان برده مهر نشسته فرازش جهان بادشاه الکتر اودکان هجو روشن سروش کلاه کیانی شکسته بسر وزیران بر پیشکش آرا برای سپایش افزونتر از چون چند ملک ناهار ز کفنت آن راستی ز سالار سارق سران کرین بپوشش یکی نامه نام و ر و کرم کوهرین باره تخت علاج و کرم چنیا فی بتن زنده پیل بفرانش از هر مردان کرده بلی ارحم چون نباشد گریز بدستوری شاه کردن کرای در ایوان آتش پس از ورنج بکرایس خورگاه شاه نشسته بسی پلین خوش ترین ستام بهر سوبسی توب تندر فغان بسی رانجیم پیکر از ورسیم ز پولاد آهین بسرخ و دو کبر	بهر اسان دل شیر کردان سپهر ز پرورده سخت و سجاد تاج بسان بخت دران بوستان بدرگاه آفتاب خورشیدش شدم سوی آن بار که کار بار گرانمایه تختی دران از کمر ز کوه بر لبه رکیبانی کلاه ز آرم نوشین کمر لعل پوش قبای قبادی کشیده بر دیران بکا فور رشک سای همه یار با تیغ و کمر و جهم ستایشگر آمد سپکتا خدای بگاه سخن پس نگر پیش بین بنام شه آراست از آب زر ز پرورده طوق و سجاد تاج کف آورده بر لب چو دریای پیل بهم در نوشتند مومن و کوه شود دغار و غار پرند و حویر بایوان دست و جسته جای که آسودشان تن ز تیار ورنج نشسته بسی تاج و چون هری ستاده ابا کوهر کین لکام بنا و روشن آتش فشان بسی راتن از تیغ کرده دیم ببیروی پیل و بچکال ببر	بیکسو فرستادگان سپهر بسی ملکی مشک و صینی پزند بسی پیلان دریا خورش همه بندگی رامیان بسته تنک چو زخم دران بارامی تاجوی بران کوهرین مند آشکار شش آسمانی کمر آختش حمان قوی دست و نیشگاه و کرم شهر یاران ز برنا و پیر و شاقان ستاده رده برده ببیروی اولش پیل شود وزان پس چندی از ان کرده از نیکو نسی مرد کار آزما بسی شایگان کوهر خواسته ز قلی نژادان مامون سپهر فرستاد با آن فرستادگان بشادی بهر وادی دیر باز همی در نور دید چون روزگار بکرمی بکر مایه فرسودشان بدستوری خمر و کام جوی بمیدانش اندر یکی انجمن به پیکر همه زننده پیلان مست کروبی ز خمر و بقتل ز بسی سرشش کرد زرم آزمای کشاده بر تنک بسته کمر	بدرگاه شاهنشاهی خاکبوس سفرات و اطلس پراز چون چند لب پیلان راز کوهرین سروش از انجمنی تاپیش دریای کنگ چه دیدیم بهشتی پراز تنک بوی برآموده از کوهرین هوا ر چو بانه خور هر کمر آفرش چو سروی که بار آورد مهر و ماه ستاده بیا و سر افکنده زیر غلامان زین کمر صفت زده یکی را الهی خوشنده نیلی شود کرین کرد مردان دانش پژوه روانشد بدرگاه کیهان خدای ز بهر ره آور بر آراسته سپهری و یلم کمر با س زر بدرگاه دارامی آزادگان نه که زرنج نشیب و فراز رسیدند سوی دهر سربار بقتل ز پیکر آمو دشان بدرگاه شاهای نهادند روی ز ترکان نهاران کو پلین زین راهی کو فشدی بدست کروبی ز خمر و بقتل ز که بجهند در کام نراژدای زمین زیر پا آسمان روی سر
---	---	--	---

<p> هزاران زمازندری بهر وار شب و روز در پاس آن بارگاه چون تختی بکریاس شاهنشاهی یکی عرصه دیدند مینو کمر مهندس دران کاخی افکنده تو کوئی بهر سپهر نریسان نشسته بران شهریار جهان بهالی ندیده و نبینده اش ذوالنسلش اندر پهنای راع چو بالای رعنا و شاقان شاه ملکزادگان چو سپهر چهر ز آرم خراج شبه کون بیای بسی کرد و جوش در تیغ زن دو فرزند دستور فرخنده دم ستایش کنان بانهاران نیاز که روز ملک ناصر آن را و مرد بیند و می بخشند بی نیاز همیشه زکاه پدر تکیه کاه پیاخ بر شاه دنیا و دین پناه جهان پایه کاه تو ملک ناصر آن چاکر شهریار برین آستان دارد دیر باز فراز و سرش را جهاندار شاه هنرمند سلطانی پاکزاد سرنامور نامه را باز کرد </p>	<p> بدرگاه شاهنشاهی بهر وار بر آورد و آوا بخورشید و ماه نشسته حیران از ان واهی بهایون تراز چرخ مینا بفر خمر آسمان کرده آهنگ وی در آورده کلک سخاوند جان چو تابنده خورشید بر آسمان که باد آفرین ز آفریننده اش چو کلزار مینویکی تازه باغ تو کوئی بر آورده خورشید و ماه بر آورده پر کله بر سپهر ولی پای از پایه خوشبیسای چو انجم دران بار که انجم ستاده چو آصف بحر کاه جم را نیم جاننش از غمان دراز نور و چنان کنند کرد کرد را نیم جاننش از غمان دراز نیمش بهر بر کسیانی کلاه زمین بوسه دادند با آفرین سر تاجداران بدرگاه تو بهارای نختی هست اسید و چو کرد و نکرده روی نیای ز خاکش بر آرد بخورشید و ماه بگو بهر مایون و نیکو نساد دران بار که خواندن آغاز کرد </p>	<p> اگر که کین بروی و پر از تنگ چهر روان فرستادگان پر بهر اس چنان چو لسنزد بر دستان پیشکام بفر فی کچی آکبیر اندران چو از تنگ مانی زریب سکار در انکار نختی چو خراج بلند تو کوئی ز جرش خداوند کار زهی کاخ دلکش زهی پایه اش کشیده بسر سر و شمشاد شاخ بر آهنگ دارای فرخنده کیش ستاده بتن کو بهر کین پرند دور و یه رده بسته بس نامور بکف تیغ در خیم بهرام خوی بهوش فرستادگان در سپاه بهر پیش جهاندار کشورستان ز نرم و درشت سپهر بلند بداندیش او را اثرندی دهم بویره کش از راست دل پرید که شاه ستاره سپاه تو باد بزیر پی اندیشه خاک تو باد بتن جاننش از هر سه رؤس امیدش ز دارای پیرومند پس آن نامور نامه با صد نیاز چو آصف به پیش جانا ارحم سر آغازان نامه نام دار </p>	<p> بریده ز دل سینه سپاری مهر بهترن همی در نیار و سپاس سوی پیشگاه جهان شهریار در آن چشمه زندگانی روان بر آراسته خامه نغمه کار برآموده از کوه بهر ارجمند خداوندی خویش کرد آسکار که بر سایه حق فند سایه اش اندان باغ دلکش برین پرکاخ که ساید ستاره بر آن روی خورشید بیا قوت کو یا فرخنده بند فروزنده مارک ستاره سپهر چو کیوان کرکین بر و ما بروی زبان بر نیار و روان پر بهر شدار لعل گوینده کو بهر فشان روانش انوشه زبیا نثرند سرش را ز افسر بلند می دهم در بسته را جوید از ماکمید ستاره سپهر پایگاه تو باد خرد چاکر جان پاک تو باد نه از مهر دارانش جان دین چنان است که غم نماند ترند سینفور چینی کشا دند باز کرانایه دستور فرخنده دم بسی آفرین بود بهر سپهر </p>
---	--	---	--

که خوش باد آغاز و انجام تو	چاکر تیغ تو چون نام تو	بنیروی اختر سر راستان	چو کرده هر دنت بر آستان
ندارد فلک شکست تو هست	که دست تو بازوی کرد و شکست	بکیتی تو بی شاه شاکان همه	شهبان بر دت داد خوانان همه
جهان کن را تو شاه نوی	ز داد بر خسر و آن خسر	جهان پادشاهی ترا در خور است	بنوش و بنوشان که جاست پرا
بپیوند مهر تو چون بیم سال	به نیروی تو بر فروزیم بال	همه مرزبانان تو روان زمین	بر آن آستان چاکر راستین
ندایم جز مهر خسر و بدل	نه غیر از هوای تو در آب گل	بهر تو از نام خود زاده ایم	وزین روی مردان آزاده ایم
بدارنده داد و داد آفرین	کز و بر روان تو باد آفرین	بپاکان روشن دل پاک زاد	که پاکیزه دمنده روشن نهاد
بکاهی که از آسمان برتر است	بجاک دت کافر اختر است	بیت که آن شیر کردون نجست	بکرت که آن کاو بکیتی شکست
تجنت که آن پشت ملکست و پیا	بدست که نیلی است در آتین	بهر حلقه امین جوشنت	بودند اندوه و غم و شمنت
بکشای کوهی راستان	که از راستی سر بر خور است آن	بعید یک جاغم بهر تو لبست	بود تا بقی جان نداریم دست
بهرج آن بود رای شاهنشاهی	نه چیم سر از پیچ ره چون رهی	که جاغم ستایشگر جان لست	ز پیانه نشان پیمان لست
بناون چو پر بها سایه ات	ببند آسمان پست با پایه ات	روان نیا کاغم ای سرفراز	لفرمان پذیرای بر دت نماز
چو خوشید بر سر فلک سایه ام	که بر آسمان پانند پایه ام	چه فرخ کسی که جهاندار کی	بکیوان برآورد کله کوشه دی
به پیا خنجر و شو و سر لبست	ز دوران کردون کرد و دژند	سری کت که از دند بر خاکسای	شود در دم از پایه اختر کرای
مرا جگر بجاک دت رخ مباد	رخم را جز آن خاک فرخ مباد	چو آن نامه بکشد و بکشد	زمین پوسد و دادند و گشتند باز
ندادار بجان امش آراشدند	جهاندار دارای پیر و نند	بسی جا همای کران مایه داد	بهریک بر افتاد پس سیم
ز بهر ملک ناصر آن شهر یار	یکی اسپ شایسته خسر و آن	و کرد که هر آمو دتاج شهی	چو خسر و یاقوت کوهرشان
شب و روز با هم میخستند	غزالان چین کام برداشتند	بسی زنگی را هنر انیشگفت	
فرستادن شاهنشاهی پناه اسب و	تشریف و تاج بجهت ملک ناصر و ارتقام	نوشتن بولایات ترکستان و سران مرز	که نواب ملک ناصر آبان مرز پادشاه فرمودیم
دوران آن جا همای من	بر افتاد پس کوهر شایگان	بکافور پس مشک ترنجستند	بدشت حق نافه بکشد
چشتی و پیران زیانکار	ز بهند و ستان پس بت نازین	بسی ستم رومی و پسند	ولا را رخ لبستان خنا
پیران پی باخمش پیش خواند	بختی و پیران زیانکار	ز بهند و ستان پس بت نازین	بسی ستم رومی و پسند
نفتش پس نامه شا هوار	خوامید هر مصلوحای چین	بر آست پیکر بشکین برند	بر آسوده شد این خط مشک سا

<p>کمانکش بسی ترک شکنین کند بفرمان دارای ایران و تور نوشند منشور شاهنشاهی بسرتاج شاهنشاهی بکذاشتیم نه سچید روی خود از برای او میان بسته باشید در هر سب بفرخ بر خردانی درخت چنین رفته فرمان شاهنشاهی چو او را بود با کسی داوری بسی نیل جو شان بچو شن کند نماند تنی را در آن مرز و بوم ز درگاه شاهنشاهی کام بخش ملک ناصر از آگاه کشت ز ترکان نامون در دانشهر چو منشو خوانند شاهنشاهی بنام شاهنشاهی بنواخت کوس کنون سرفرازان توران بجان روان کردند چون خسر و کینه خواه بهر مرز و کشور بآینک جنگ شد آسوده جان شاه و شن روا همه داد و دهان از آن داد که هم آگاهی آمد ز کابل کرده و در آن پس خداوند بهیم وقت ز بهر کشور آمد پس از روز چند ابر باد پایان تازی نژاد کو</p>	<p>کمند افکن کردن شومند بقصدین و خوارزم و غزنین و خوارزم بدینگونه دادندشان آتشی بتوران خدایانش بکذاشتیم که رایش شکر گشت در پیش کمر بهش دستیار و همشایر که انامیه فرزند فیروز تخت که آن اقاب سپهر می ز کند آورانیش کند باوری بهامون بسی کوه آهن کند کند اختر بخت بدخواه شوم بکرمی و جستی چو خشان خوش ز بهر پذیره در آمد بدشت بجان شادمان و بدل شاد ز فرمان شه یافتند آگاهی شد آسوده کینه آهوس شب و روز پیش کمر بر میان</p>	<p>بسیل برآمده شد نترن بهر نامجوی و بهر نامجو که اینک ملک تاجران پور داد همه رویدرگاه او آوردید بگوخواه او را بجان پرورید بناور و کردان هالاش شویید محمد و لیجان خاور خدای در آن بوم و بریا پرورش شود ز کردان شیر و وزن پیلین زمین از ستوران ستوده آورد فرستادگان شاد و آراسته تکار و سومی مرور اندند باز سم باره خمری بوسه داد یکی بچمن کرده در بارگاه همه بهر نهادند بر چنبرش بی هر که را شاه بنواختش نه از میر حیدر دلش در بهر اس</p>	<p>بنفشه برآورد شاخ سمن ز فرمانروایان آن بوم ویر که دارد ز شاهان توران نژاد نمازش بکشور خدای برید بداندیش او را بدی آوردید سکا لشکر بد سکا لشکر شویید نبوده سپهر از زم آزادی هم آور و با هم نبردش شود ز کشور ستانان لشکر شکن ز پولاد پوینده کوه آورد بدل را سس افزود و غم گاه همه راه بارامش و سوز و ساء بفرمان شه تاج بر سر نهاد بر افشاند کوه بهر منشور شاه بفرمان شه کشته فرمانبرش مراوراکر دون مکان باغش نه جز بر جهاندار شاهش سپاس توران بکابل بدیلم سیاه روانگر و لب شیر پولاد چنگ ز فریاد دهقان فرماد خوان که از دادرسی داد چخاده داد ستوه آمد از پرسم ستور بلشکر بسی زرد کوه فرشانند چو دریای جو شان خوشان چو کردون بکنید دلشان بهر</p>
<p>فرستادن ملک زاده عباس شاه را بملک ارمن ده روز پیشتر از خود</p>	<p>شدند این از خود داد که که کشید از لشکر ستوه بآینک ارمن میان بسته تخت سپاهی جهانسو و پرورمند چو سوزنده آتش به پوینده با</p>	<p>روانش ز دادار هموار شاد ده و ده خدام و وزن و خوار ز بهر بوم و بهر مرز لشکر بخواند بهوشن چو دریای جو شان همه ز کین کرده هر یک پیر از کین چهر</p>	<p>که از دادرسی داد چخاده داد ستوه آمد از پرسم ستور بلشکر بسی زرد کوه فرشانند چو دریای جو شان خوشان چو کردون بکنید دلشان بهر</p>

بسی دیو پرند به کست بند	بسی شیر درنده رست از گشت	ز درنده شیران بر پرند دلو	بر آمد بگردون گردان غریو
سر اسر جهان شد کتام هنر بر	تو کوئی بچو شید از خاک ببر	نبرده سواران با شاخ و یال	بچنگ انداز چرم شیران دول
ز هر تنگی از عساق کزین	سواران بختی نهادند زین	ز ترکان بسی از دمای ذرم	چو شین جهان سوز هر تن بدم
زما زدن بس یل تیز خنک	چون از دواتش افشان بجنگ	ز کرکان چو کرکان سواران هزار	بر پرند دیوان همه دیو خوار
بسیم و بزر پیکر آراسته	سیلج نبرد از زر آراسته	نهر بران جنگی چون از دمای	بدرگاه دارای رزم آزمای
رسیدند از هر بنه فوج فوج	بپا پی بدریای جوشان چو موج	چو بای ز نوروز پرو ز رفت	به پیروزی آتشاه راروز رفت
بهامون بچوش اندر آمد غدیو	بکستر و دیپای زرشنبید	چهارتا شد از سنبه و زنگار رنگ	صل افشان شد از شقه خاره تنگ
سر اسر در وشت پر سبزه گشت	چو ابر ستوران شد آسان گشت	به رنگه آمد بفرمان شاه	خوشهها فراهم ز بهر سپاه
پس آتشاه پیل افکن و شیر کیر	که پیرویش باد در پر تیر	ز کند آوران سپه سی هزار	کرین کرد و کسر نبرده سوار
همه جنگ را زاده با خود و کبر	همه مهدشان کام جنگی شهر بر	هم آن لشکر آراسی ایران تو	بر غولیش خواند فرزانه پور
کرانمایه فرزند رزم آزمای	بناد و شیران چون از دمای	جانداز عباس شاه جوان	فرانده اخسته کا دیان
چو ایوان کیوان زمین اندرش	نهران چو کیوان دران چاکرش	سنو چهر در کاخ دیزم بزمین	سیاوش در مهر و بهمن بکین
سکانش سکا لچو آن سرفراز	بر دجان نور پشنگش نماز	انوشه خواجه بیدان کین	بایوان رانش چو رانش کزین
چو تیغ از نیام آتشکارا کند	نهران سکندر چو دارا کند	بکیتی زد و روان کردان سپهر	چو آن آفرینش نیفر وخت چهر
بفرمان دارای سپهر و زکر	روانشد سوی بارگاه پدر	چو آمد بر آن جهاندار چم	فرانده سرو سی داد خم
چو چهر دل فروز دیدش پدر	برو خواند یزدان سپهر و زکر	بد و گفت کای پاک فرزندان	بفرق پانیده پیوند من
جهان کمن را تو سالار نو	سپاه جهاندار را پیش و	کریدم سواران ایران و تو	سپهر دم ترا ای سپهدار پور
هم اکنون ز پیش ای تو پیش کون	بیان رخ روان را د سرو جوان	یا تنگ اش چرخد رگینه خواه	از اید بران سوی ارمین سپاه
بیاری پس از چند روز ای پسر	بهامون کنم رستخیزی دگر	برانم سپه سوی ارمین زمین	زمین را بر آرم بچسج برین
شبه کون سپهری ز گرد بیون	بر آرم بگردون پیروزه کون	فرزدم دران قیون کون	ز تیغ یماقی سهیل سین
ازان پرده بندم بخو شید و ما	که خسته به سکا لان سیاه	ز پدش ز کونیده بکشا د بند	بر اسود کوشش بدرمای بند
که ای پو نام آور و کاردان	بر کارگاه و بسیار دان	بشیو او و دانا بهر کار باش	کرانمایه ز می نه سبکسار باش
سبکسارشان تباهی کنند	وزان زخه در ملک شاه بکنند	بر کار کاراکی پیش خوان	ازان رای جوی و بران کاران
کرانده شیه دمای کا آکمان	شود و امین از زخه ملک شاهان	کلید و کنج شاهی تراست	ز کنج پدر هر چه خواهی تراست
چو لشکر نباشد پرکنده دل	بپولاد باشند این کسل	شب از بار کی خوداری	بر فردیت ماند سجاد و کر بیخ

کشاد و دوقان چو از نجا از انست کز جور بیدار هر آنکه که بر بخت راحت کرد چو بهرام کورای کرانمایه پور از شمشیر کین آتشی بر سر روز که تا سر زفران شتابد ترا خوایان کند را دسر و بلند در آرزو خشان پولاد تن بها موی خوامید از بارگاه ز آدای نامی و ز آینه کس تن خاک آموده یکبارگی کسته دینک من پالنگ ز هر یک کشیده رسته های زر یکردن دیران سرفرا خشد پس از روز چند آن یل تاج بخش دکوشنده که دان پولاد پوش در غوغای کردان بگردان سپهر بهره یزکمی بیدار دل پیرایه پیرامن آسپاه بدینگونه ها موی همیکردی تنش گشت لرزان و لب بر لب کزیدی لب خولش هر دم بکار بسی کجتم ایران نه هندست درم ز کفشار ایران فرو بند دم مکن کوش بر آنگان خوار چند	در پیروزه طوق و زچاد علاج در آید در سایه وادگر بسی بخت در ملکش آتش پدید بر آرا افسر از جنگ شیران بزور همراختن آتش تابش لبوز بفرماندیری شتابد ترا ز ایوان کجگاه چینی پرند حصاری ز آهن کند بر من بر آورد دخر که زماهی بماه شد آسپه این کبند آهوس بفرسود زیر رسم بارگی شتابان فلک چون زمین درنگ زخا و چو خورشید تابا ختر همه کادیان خست افرا خشد سوی ملک ارمن زری را خشد چو جوشنده دریا جان بر جوش شده سدر روی رخ ماه و مهر به پرند پولاد آهن گسل نبودی شب تیره راندیشد بارمن زمین تا نهادند پی شدش لب بدین چهر چو پندش نفی و کی گشت بی پرده باز ندیده کسی کام ز نامزد بوم مکن بخت قهر بر خود و درم که هشتاد چون دام و دود پرند	نیاشند جز شاه را بسند شود پای شاه از جاماندان کرت هست اندیشه از دوا اگر سر کشد از تو حرج بلند ز خاکسترش حرج دیگر برار پس آنکه دستورش از شاه کشاید ز دپای زرکش کره به پدر و دوار از من داد بوس بر ویال ز آهن بر آراسته دهر سو سواران جنگ آزما بها موی سم باره کاه زن زدپای چینی لبی بارگاه سرا بر ده خسر وانی زوند خروشیدن اسپ پولاد سم ببالا و پستی میسر اند بوس شب از نعره نامی ترکان بپاک از ادای شین شد خروش شب و روز با کز و تیغ و کشت کر از زخمه مورکش و چشم چو اشخدر آن دیو پر خاشجو همی گشت پیوده آراستی همی گشت بر اسیر اطور بخت بکام دم آتش زار و دا که از خون شیرانش آغوش خاک ز اندیشه تیغ ایران خدای	بنانی بسازند بازند در پیروزه کون تیغ چاده یز ز اندیشه کج دل کن را در اندازش از کین بجا گزند ز اخگر فروزند اختر برار که خر که زمین کرد از بارگاه کر کبک کند هندی من نمده چو در پیش اسکندر اسکندر همه آهن از کوه بر آراسته بزمین بکاورد و آورد پای چو سندان پولاد خارا شکن بر آمد برین نیلگون کارگاه بر آن اختر کاویانی زوند بر لبسته کوی دم از کا و دم چو شیر ذاکه با پتک کور نوان نامی ترک فلک از لهرس در انباشت کیتی بسپا بکوش نشسته ابر چهار کامه نوند کشادند هر سو خدکش کجتم شد آگاه در کعبه ز آینه او سخن بسکال از دلش آهستی درم شد که بادش بکوشا بخت منه کام کز وی نکودی را استودان شامانش ناری سفک چو دیوان کبهار بگزیده جای
--	--	---	--

پندار کایشان ز ایران بودند	ز نام آوران و دلیران بودند	سر اسر جو ناپاک اهرمیند	چو ناپاک اهرمیان رهنزند
بایران ندانند کسی نامشان	حکایت اشپخدر در احوال	سپدا طور	که کم باد چون نامشان کاشان
بر آورد و از دوده خویش دود	پادشاه روس سبیل مناسبت	مال می آورد	نه از خویشین بلکه از هر که بود
یکی خر بلبل بر لب جوبار	که او را بجنکال تراخه دید	نگویش بخود کرد کای پهنر	نه آخر چو شاهین ترا هست پر
بگفتی چو آهنگ شاهین بدید	چو شاهین شکار تندروان کزین	درستی چرا در غلاب اندری	ز غوی کی بیکاه رامش بری
بتن زان فروانی بخود نیکین	اقتضار اخلاقی در آندشت بود	پتندی کز کرد کبک از شتاب	فروماند خر بلط چو خر در غلاب
پاینگ کبکی یکی بر کشود نو	شکارا نکنی دید پایشین بست	کنون بار پیوده کرد از خوش	چو سحاره خر بلط گرفتار خویش
چو او در وحل تا بگردن داشت	سر زلش کردن بولگونیک	کیچی از سر داران	بجام نخستین در آمد بدام
کسی که با نذاه نهسا و کام	بزرگ روس است با شپخدر	که سپه سالار	سپه دار لشکر داران آسین
یکی بولگونیک نام کر کی کمن	لشکر روس است که چرا از جنک	ملکزاده	بلشکر کشی کرد بپار دان
کمن سال ابرینی کاروان	خور و سال ایرانی هراسانی	و پاسخ دادن شپخدر	ز کردش شده کوه آهن ستوه
بناور و کردان در یکی چوکوه	و کیفیت آن که بخشیم جواب	کشفه و وقایع آن	بهر خاش کردان کرد تقارار
بسر برده در سالیان دهان	شده کان سحاده اشر سندر	فاده رفتش روی روی	نمانده بمغز اندرش خب سردی
بسی شیر مردان ز شمشیر کین	روانش بول اندر فاده سخت	بد و گفت کای لشکر آرای روس	مکر ز داهرست بر فسوس
بسی جادوی کرده در داوری	که پنجم بچشم اندرت تیره روز	تو ای شیر دل کرد سیلی نژاد	که ماندت از نام کیستی نژاد
پرانده لیشه چون دید سالار روس	ز دمی آتش کین بد ریاضی	ترا خواند منشور شمشیر کین	نه مهر اج مادی نه چال و رای
بشب خوابش از دیده بر سخت	ز سقلاب چین تال بسجای روم	از ان نامهای کزانی کردید	چه قصیر بروم و چه خاقان چین
چه افتاد ای برق کیتی فرو	پس انیکونه خنجر گذاران برآ	بدین شاخ و یال و بدین فود	بژرفی بختارشان مست کردید
ز کسار البر ز راندی بهست	که خواندش از خسروان دلیر	نخوده جهان و ندیده کج	بدین زور و بازو و نیروی جنگ
ز دمی برق سوزان بهر زوب	که نخواست جوسا پیتر بال	در ایوان شامش پرورده تن	تن نازک از پرنیانش برنج
نیارال و ز کوهزاران تر است	ز پالوده لشکریش خورش	چنین مانده چو خور و خواب	نیده جواز موسوی ترکان شکن
ز و آتش بر بنیاد و خیر خیر	بمسد اندرش برده شالان ناز		درون پر خورش روان پر خور
ز اندیشه کودکی خور و سال			
ز شیر و شکر یافته پرورش			
نفرموده اندر سچ گرم و که از			



سرهان روس

کجا رفت آن خامه ها و نسیم کز آنکس این کوکب نارسید برین به پیغامه رانی سخن نه من بر کشیدم بخورشید تیغ نه کیم در شمسای رخصی مخوان سیکرش نرم بان از کزبان بر آرد و چون آتش فشان تیغ تیز لبسی پیلتن را که شکسته سفت اگر حنک جوید به نر از دما بناورد و در کان بر آرد چو رخس فشار و بران کوه پرنده ران اگر تیغ بار و برواز سپهر نراندی به پیغامه با من سخن که بنیم سیر روی برز ترا سزد که برانی سخن بر کرات بنازی بخوابش داه و ره چو غنمی از نیکو نه گفتش سخن بد و گفت کای کرد در خاشجوی چو کوئی همی با من ای سیر مرد بناورد و کردان کهن کشته ام نه من آن الکسندر رو سیم که اکلدم از آتش تیغ تیز بر انم زرو لیده هوایان سپاه پس افتد بچنگال کرک کهن پیشیم بر چشم سالار و س	که بسی بدان اثر دمای دیم به بر نالدست پیری آمد پدید کفی بر کز افه بگویش من نه من آتش افشاندم از تره تیغ ندیدم چو آن آفرینش کسی ببین لاله نرم خارا شکاف بدریا گذارد ز ماهی بشینه بسی شیر دل کرده با خاک حفت نماند که کرد و در جنکش رها جهان شود باشد چو رخشان در سبک دست باز و به کز کران ثابذ ز کردون کرده چهر لب ز کفست پیروده بستی چون در آرد که تیغ و کز ترا روان شود داری بکشتار لاله بر خویشتن را فراخی دهی	شکوه تن زو و مندت چه شد بر شفت اشپند از کفست او نه من آنسرا فراز کند اورم هانشیر دل کو دکن نارسید بمورسی نیارد مراد نبرد نفرسایدش بر زاز زخم کز بیارد و کز آسمان اثر دما بدریا در آید بکام نهنگ شمار و بیانچه یکسر سر ندارد و بجز کوه ویران شست پیش آیدش کوه آهن اگر کنون دل دریدت ز آهنگ بناورد آن کو دکن خور دما سخن گفتن آسان بود بر کاخ بر جفت خود کوئی از خود و کبر سکاش که بر اسکالی بخویش	همان تاب داده گندت چه شد بد و گفت کای پیر پیروده کو که کردند کردون بر پیر آدم که صفهای شیران بهم بر دید پیر اندیشه دار و روانم بدرد تو کوئی که دار و ز پولاد و برز چو کوه در نیکی بخت بد زجا بد و بکسار چرم پلنگ نیکو کسی ز آفرینش به مرد نیارد و بجز کز و شمشیر دست بر خمی شکست آردش بر کمر اگر با دیدی دل و جنگ و کرت مردی هست بفرزایان که میدان گفتار باشد فلخ بد اندرت کین غم یا شهید شمرده نهی کام و بالی خویش ز گفتش بر آشت کرک کهن نه چم من از کفست خویش روی چه ترسان کنی مر مرا از نبرد لبی تن بخون اندر آغشته ام نه آن شیر ز کرد و ترطوسیم که جویای نامست و جوید نبرد که ناورد و پیر و جوان بگری که استاد سازد و کراستمند بنالد ازین کسبه لاجورد
---	---	---	---

دورم روی بر تافت زان بخت تکی کشش از دایم اندیشه مغز همی با پرستار جنگ آورد بلی گفتن بدنهان خوش بود نه از پاشخش کس ستیز آورد هر زاده هرگز بر آن درخت بر اسب چرمی آسمان بلند هوار باهوان در افکن عجبیر رخ سرخ گلزار می رنگ ده لبکش خنجر بیدن از نیام بر باروی ابراند آور کره خدنکی زهر شلخ کلبن بر آ بزه کن کمان خداوند رش که دارد جهاندار آهنگ جنگ خدنک آبالای کوثر انسپهر نبردین بر آموده کن کردنش سخت از دو پیکر حایل ستان بر آرایسی ترک شمشیر زن چو راجع هزاران یل نیزه ور بهار و نی آن دو کرد نگرانی سخت آن دو انبار فخرده کلام هشیوار و بیدار در هر سبزه کسی در خم خام شد را هشتان بدرگاه خمر و خوام ای سپهر تن هر یک از زیور آراستم	روانشد سوس بنگ خوشستن لبش را فراموش کھزار لغز ز آهنگش از تیغ و سپر آورد نه خاطر ز با سنج مشوش بود نه آهنگش از تیغ تیز آورد زمین را بر آرایسی حری نوامی بنای شبانهنگ ده چو شیرش ز هر که به بکشی کام ز باد آبر برتن آرا زره بران غنچه بیکان جوشن گذار خدنکی بدان بر نشان از خوش به پیروزی آشنخ پر زره رنگ چو بختش به بر نانی آرای چهر تن آرا به پیروزه پیرانش که بندد از آن دو پیکر میان چو بهرام ترکش کیش و تیر زن سر نیزه شان سبزه جانشگر بکیوان فرو بندندی درای که پیروزی بخت دارند نام همیش دستیار و همیش پای مرد کمی در دم تیغ بنگاه شان خرامان بی آن دو فخرده چهر بی هر شمی لشکر آراستم	بدل اندیش کوهر آسان شده همانا بن تو ش جنگش نماند از تیکونه کفنی سخننا به خولش نهانی سخن بختند آرام دل ورش هم نوائی بود از دار بجام شقایق در آور شراب ز غوغا فرو بند منقار زاغ بکف خنجرش چون دلیران بده هم از پلک لاله لعل رنگ لبوسن چو در کینه کردان رنگ بجو نکش در آور بگاه چمن ره بندگی پوی چون رستان به پیروزی از هر سپر پاریه ببخت همایونش انبار ز کن سپرشان ده از ماه و از آفتاب بکو تا بچستی فرزند یال بیاری فرست آن دو همسار بد سازی آن دو فرخ همال بعبد جهاندار از عهد مسد یزک بوده بر لشکر شهر یار شب روز کردیده را لشکر ای کرایک دو تن چاکر شهر یار کنونت که آهنگ جنگ دوست	برش شکل اینکار آسان شده بنا و د پامی در نکش نماند نه از ریش پاسخ دلش کشت شیر که گوید سرانده بر کام دل در ختی است گور اسب آرد مبار که شیرین کند کام بر شیکخت بر آتش نه از اختر بسپند ز نای چکا دک بر آور رباب در آور بمرغوله مرغان باغ بهر کرب اش فر شیران بده فلکن چاکما در دل خار رنگ بده آتشین دشت آبرنگ تن روشنش را چو روئین تن که خواند شهت چاکری آستان ز نه آسمان بر ترش پای بده روانشان هم یار و دمساز کن ز روز بداندیش خمر و شتاب بهمای آن دو فرخ همال دویاری ده هر سرافراز را قضا و قدر را بر افرازیال نه کامی سپرده بجز راه عهد نه چشمشان خواب شهبای تار دران سایه چتر خرقه ساسی که شستی زویرین رمی خواستگار بجنگ آورانست سرداوری است
--	---	--	--

تساده بدر که مرهمیان
 بی شهریان چونک آورند
 بیاساقی ای لعبت و لغوز
 به پیمان کن تازه پیمان من
 جهانرا سخنگوی کو بفروش
 که پیر چو انشیر کرک کمن
 صلیب از بر آویخت و قیس وار
 تراندیش شاه کردن خراز
 بیاری از دوست زان پس سپاه
 بفرمان آندو جادو کراسه
 پیشانی انگاه کردش نژند
 بار من روانشد بآب تک رود
 در پوینده پیلان خستلی نژاد
 بسی آسمان بر کشید از زمین
 زسیم و زروشان رسن تافت
 سر پر کدای نگارین سپای
 زهر جهاندار و اراسی نیو
 نهادند نه قبه زر بران
 نسنج بان آسمان بلند
 و گرانگه خر که آسمان
 نگارین ستو تهاش زرین کمر
 بهر پرده تشال شاه بی بید
 بسی لعبت چو پینی پرند
 وزان مانده بهر مخ پداوگر
 نشست جهاندار را اندران

لشکر آرا فی شهر یار ز من بغرم ملک
 از من ده روز بعد از حرکت لشکر طفر اثر
 فرزانه فرزند پیر و زمند ملکزاده آزاده
 عباس شاه غازی و کیفیت آن

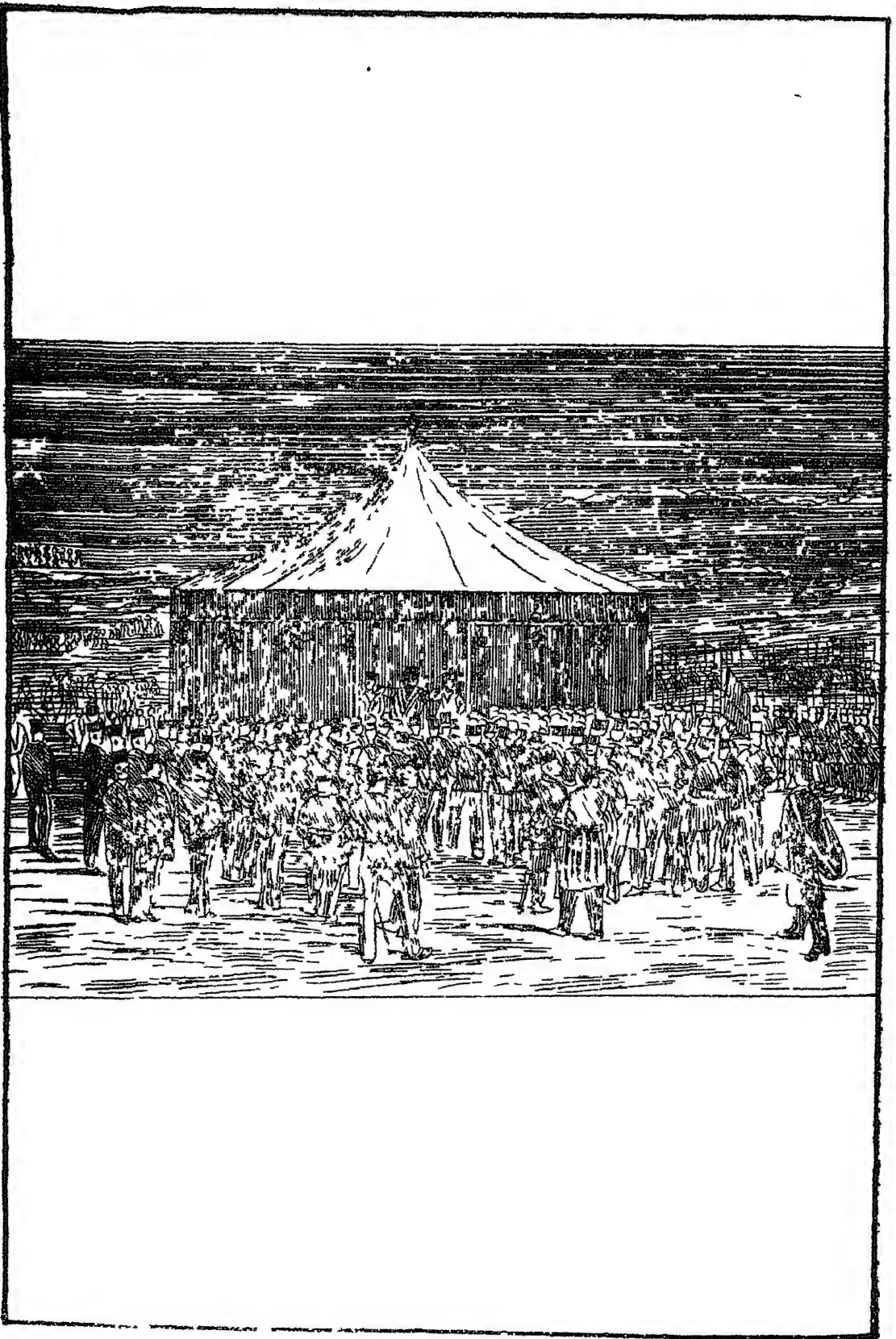
بکر کینه کینه آراست تن
 میان از ناز لبست استوار
 باشخدر آور و روی نیاز
 که بودش بر اسان دل تیغ شیار
 بشوشی و زاندر که فشد جای
 گزاید پیشما تیش سودمند
 دوال اندر آورده بر کوس کوس
 زمین جانب آسمان بر کشاد
 زانکین پاکان تیرا کرد
 بدش راه رهبان چادماستان
 به چمان آن اهرمن داد دست
 دوره ساند اشخدر تابکار
 غنای خود از کفش دیو برد
 بفرمان دارای دیهم دکاه
 بهامون و که راند لشکر دیم
 قشند شاه ایران کنار نک تور

در تعریف خیمهای سپاه بارگاه رقیبه
 شاهنشاهی حکمتی پناه کویده

که داراش اراد کیهانخویو
 چو خوشید تا بان بنه آسمان
 ازین شاد دارم روان نژند
 بیک آفتابست روشن و نا
 بتارک زهر قبه تاج زر
 بر نشان کلاه کیانی بید
 ربانده هوش هر شومست
 بحرگاه آن داور دادگر
 نهادند او رنگ کوهر نشان
 ز دیبای زرش کی بارگاه
 بکثری غییر ادم از دل سکان
 یکی سایه کسره بجا شاک خار
 ولی زین سرو از زرین قباب
 رده بسته در پیش او رنگ شاه
 سپرده بدارای گردنکرای
 ز آسیب بهر میخ آن بارگاه
 بگردن چو مرد ستمگر زتن
 یکی کوهرین چو در شاهوار

چنانست که راست فرمانبران
 پر سنده کان کی درنگ آورند
 بده آتشین آبی اندیشه سوز
 زانده دل را جان من
 برآموده زیکونه کوهر بکوش
 به پیرانه سر دین ترسا گزید
 به چید روی از ده رستان
 بزودست و پیمان دین گشت
 بهر ره زرد و لیده مویان هزار
 زنا بخردی فشد بدیوان سپهر
 زایران ملکزاده عباس شاه
 چو سیلاب که کوه آید بریر
 بهامون پس از روزه راند بوی
 به ز آسمان رنگ دیبای چین
 چو دپارسن بر رسن بافته
 سراسر قبه نور شید سای
 درهای برآمد بخرگاه ماه
 که خواهم بنه آسمانش بهمال
 یکی بر سر سایه کردگار
 یکی آفتابست و نه آفتاب
 چو شالان کیتیش در پیشگاه
 همه بنوس فرنگ نیروی ورا
 برآمد خوشی زهای بمساح
 پریشان سراز پیکر خاک تن
 بکسرت و بهر تخت کوهر کنار

زردی که ختم شد زمین برخوش نیرودین و مس که زویر گرفت بیا زده هم خام هفتا دخم بها مولن هزاران سواران کو	فلک سخت سیاه اختر بکوش ولی راه پروین و مس بر گرفت بیهود چون تراژدی های دژم دریده دل شیر کردون لغو	ز مسمار و نعل ستوران زمین دلیران ایران و کردان تور ز زرین تها و رکز پند کاخ فرو بسته هر سوزنار یک کرد	شد آراسته چون سپهر برین کراش زریل و فوفنت زرمو ز خون دلاور گرفتند شاخ یکی پرده بر کسب لاجورد
هزاران سپکش چو اف سیاب بتن همچو سندان آهنگران چونا و رد بانگ خار کنند درنگ از نهاد زمین ماند دو	در تعریف هزاران سپاه نصرت زول راز خویش اسکا کنند بجیش در آذر سم ستو بها مون ز آمد شد آن سپاه	روان در سپاه جهاندار ز بازی تازی تیر کام در تعریف روشنی شمشیر و فروغ چپام و ز ظلام چپام کوید	کله گوشه از پایه بر آفتاب چو سوزنده آتش در آهین نهان بگردون برافراخته بارگاه فرو مانده کام سپهر از خرام
و یازدگی در خنده بکشا و لب ویا گشته هر سوی پر توکلن ویا چشمه روشن زندگی ویا باد دارای روشن رون	روان سرش از تن آهن بظلمات وارد فرو زندگی در تعریف فیلیای کوه نم طاس خود طاسک نکشان	ویا نور دانی حیدر است ویا سیمکون ابروی از زما سون سپر کاشان کوید و یا آمده چنبر لکشان	که در کوه هر آن شمی کوهر است شد از روی شکل همی جلوه کرد بدانیش دار و بتاریک جان در آینه کون آسمان آفتاب
ز آینه زنده پیلان بتاب ختم آسمان حلقه تنکشان بخراطم چون از دمای دژم ویا رو نیل اسکا راشده	نم طاس خود طاسک نکشان که هر دم کشد از دمای بدم سراسر از کوه و خاراشده نه خود رنگ زرین فلک سینه	و یا آمده چنبر لکشان جو بخت بد اندیش خسر و کلون در تعریف تران کوه زما سون سپر کاشان کوید	نشان دیده از آسمان فاش سپهر نکولنار سوی زمین را آسمان وزان بخت بد نخواه شه واکل بزیتر شکشان در آوخت
زایل سون کوه ها مون ستوه کف آورده بر لب دریای دژ ابر کوهشان کوه اسکندری بها مون در آید چو اف سیاب	همه آفرینش شکفت و شکرت کشیده زول ناله تندر می دوان سخت و فیر و زلش در کجا سپهرش یکی کوهر کین ستام	چو صوفی نهادن پشمینه پوش ز اورنگ جم شهر یار عجم و دیدند دم و دم کا و دم بر پای آن چون در آید ز جانی	بفرقیدون و دیدار جسم نشست از بر رخس پولاد سم بدستی است این پهنه دیر پای که پویه صدره کرانتر ز کوه
بها مون یکی کوه کردون خوا بشدی چو برق بنرمی چو ابر تتا و چو پیل دلاور چو بر	تتا و چو پیل دلاور چو بر	بدنال آن و هم دانش شروید	



بجای دو صد ساله باید بش	نخستین زمانی که نمود چهر	بجای دو از جنبش نه سپهر
نیانی شان بی افکند تند باد	در تعریف خزان و صندوق حسان	هزارش از نیکونه تازی نژاد
نهادند بر پشت پیل و شتر	پادشاه که در رکاب میباشند	بسی کنج کننده از لعل و در
ز روی سقالات همچو پینی پرند	که امون و کزانشند آراسته	فزون از هزار استر و وزند
جدا گانه گردیده کرد و نگرانی	در تعریف تو بخانه همایون شاهنشاه کیتی پناه گوید	بمراه آن کجج دان خواسته
همانستو هر یک بسوزند دم	سراسر شده پیش و بر سپاه	هزاران ز روی از دای دژم
دمان باز نشان زار ز روی نبرد	در تعریف ترکان جنگجو که در کرد سپاه	بیترویی عاده نامون نوزد
بلب زدم کوی و بکین سخت دل	نصرت همراه یزک و طلایه دارند گوید	آب تنگ جنگ بد اندیش شاه
چو کرکان بگرگینه در کوه و دشت	با ختر شده خست و کویان	شبه تیره رار و زین بکشت
بشویار و بیدار چون بخت شاه	در تعریف زنبورهای آشفشان نشان با سکه گوید	طلایه همی گشت کرد سپاه
پس پیش با نای شندت بنه	بجوئید با از دای در ستیز	بر آراسته میمنه میسر
روان گشته در ساقه شهر بار	محمد علیخان کردن کرامی	بقلب اندرون بسته کرد انیان
چو شین زنبور و دود و دشتار	بگردانگی کوهر آراسته	بهر دم ز زنبور شعله بار
ز پشت سپهران کردن شکوه	نهان کرده و نیکون پردو چهر	بگردنده گردون شدی کوه کوه
دای و کوس چو نای تندر نو	سر لید همی گفت به هلیوی	تو کوی بسی سرخ ز زنبورین
رخالش بر آرم و جان پر مهر	که کرد در بران پی مهر خشن شاه	بقزوین همین پورای استخدا ی
بجان خود دمنده دین پرورد	کران هر فزنده بخائی خک	به پرمایه کوهر بر آراسته
سپرده سر آسمان پای او	بر آراسته تن بچینی پرند	ز خونریزیش ترک کردن سپهر
بلی شاه را پور باید چسپین	فروشته بر ماه مشکین بکند	سپارد همی ره بکام کوی
بجاک اندر رخ مشک و غیره	چنان کرده ازاده سر و سبی	بکستر و دپای زرکش براه
بجاری بود و قساری خست	بجان خرم و شاد و خوار آمدند	فروچید خوان خورش رنگ رنگ
بکی خود سوز و یکی خود ساز		بسی ماه شکر لب تو خشن
رخ از لعلگون با ده چاوه رنگ		و شاقان ستاده چو سر و بلند
بزرگان دانشو بهوشمند		مکزاده با فرسند مانده ی
کران سوی دشت بزا و پیر		بویره سوی شمس بیا آمدند

<p>چو خورشید در سایه اش شهریار بششاد بن کثری آمد پدید پژوهنده از سنج بالا و پست بجلی بر آید چو بر سپر رخ مهر ز بهر نظاره شدند آغوش نشست از بر تخت کو هر کنار می تلخ و شیرین کرد که نخواستند بخون اندر آورد و خالی کردان پرستار فرمود از روی مهر</p>	<p>چو خورشید در سایه اش شهریار بششاد بن کثری آمد پدید پژوهنده از سنج بالا و پست بجلی بر آید چو بر سپر رخ مهر ز بهر نظاره شدند آغوش نشست از بر تخت کو هر کنار می تلخ و شیرین کرد که نخواستند بخون اندر آورد و خالی کردان پرستار فرمود از روی مهر</p>	<p>چو خورشید در سایه اش شهریار بششاد بن کثری آمد پدید پژوهنده از سنج بالا و پست بجلی بر آید چو بر سپر رخ مهر ز بهر نظاره شدند آغوش نشست از بر تخت کو هر کنار می تلخ و شیرین کرد که نخواستند بخون اندر آورد و خالی کردان پرستار فرمود از روی مهر</p>	<p>چو گشت اختر کاویان آشکار چو چهره دل افروز خسرو بدید ستاده بپا و بکشتن ده دست بفرمان دارای خورشید چهر در ان شهر بر بام و در هر دوزن ز نامون با یوان شد آشپز بسی شایگان جشن آراستند بفرمان شهزاده کامران بهر تن یکی ماه خورشید چهر دگر روز شهزاده نیک بخت یکی شایگان پیشکش ساخته ز زر و زکوه هر بشتی و سنگ</p>
<p>پیشکش دادن شاهزاده کامران محمد علیخان فرمانفرمای قزوین بشهریار جهان ز پیرای زرین ز اورنگ عاج چو پرده مرغان بکوه دود آب ز دینار و دینار تنگ خوشنده در کین چو در یابی بچرخ فرینده کلت از رنگ در و کو هر روز یور و خواسته بتن مرده راهوش باز آوند شکفتش ز فرزانه فرزند چهر ابا کو هر تن تاج و زرین کمر بفرزانه فرزند خورشید باز سپر دش بزنهار کیهان خدیو ز منجباب پیرایه و پزیران ز اکسون و از اطلس رنگ رنگ</p>	<p>پیشکش دادن شاهزاده کامران محمد علیخان فرمانفرمای قزوین بشهریار جهان ز پیرای زرین ز اورنگ عاج چو پرده مرغان بکوه دود آب ز دینار و دینار تنگ خوشنده در کین چو در یابی بچرخ فرینده کلت از رنگ در و کو هر روز یور و خواسته بتن مرده راهوش باز آوند شکفتش ز فرزانه فرزند چهر ابا کو هر تن تاج و زرین کمر بفرزانه فرزند خورشید باز سپر دش بزنهار کیهان خدیو ز منجباب پیرایه و پزیران ز اکسون و از اطلس رنگ رنگ</p>	<p>پیشکش دادن شاهزاده کامران محمد علیخان فرمانفرمای قزوین بشهریار جهان ز پیرای زرین ز اورنگ عاج چو پرده مرغان بکوه دود آب ز دینار و دینار تنگ خوشنده در کین چو در یابی بچرخ فرینده کلت از رنگ در و کو هر روز یور و خواسته بتن مرده راهوش باز آوند شکفتش ز فرزانه فرزند چهر ابا کو هر تن تاج و زرین کمر بفرزانه فرزند خورشید باز سپر دش بزنهار کیهان خدیو ز منجباب پیرایه و پزیران ز اکسون و از اطلس رنگ رنگ</p>	<p>پیشکش دادن شاهزاده کامران محمد علیخان فرمانفرمای قزوین بشهریار جهان ز پیرای زرین ز اورنگ عاج چو پرده مرغان بکوه دود آب ز دینار و دینار تنگ خوشنده در کین چو در یابی بچرخ فرینده کلت از رنگ در و کو هر روز یور و خواسته بتن مرده راهوش باز آوند شکفتش ز فرزانه فرزند چهر ابا کو هر تن تاج و زرین کمر بفرزانه فرزند خورشید باز سپر دش بزنهار کیهان خدیو ز منجباب پیرایه و پزیران ز اکسون و از اطلس رنگ رنگ</p>

<p>بهر تن ز رو خواسته داد بهر دویم روز خسرو ز ایوان پور دگر باره از قوه کوش نامی خبر جویانان بگردون پیر سپه راندان شهر آشوب یار به پنجم بر افراخت بر سر ماه بد روزان خسرو روز کار برودی چو دریا در امن نهین کند گاه لشکر جز آن پل نبود کنید از سواران نوزان هزار سر اسر سخن رختن شاد کام یل دامغان کرد خنجر گذار که داده بدل این بر روشن دان خندکش بسوزد بچرخ آفتاب جهان سر بسر گیرد از دنده پیل کشاید بخیازه چون شیر کام سپهدار کردش جهان شهر یار وز انجا بدلتوسی پل ران سپا که در هر دم دیو زادان روس بفرمان دارای بادادودین سپاه ملکزاده کامیاب روانرا بدیدار او شاد کرد بدلتوسی پل در بفرستکار مگر جبرئیل اندان پریشانند بآهنگ پل راند روسی سپا</p>	<p>بریزش روانگریشان شاد بهر نصرت شاهنشاهی پناه از قزوین بجانب چمن سلطانی فرستادن اسمعیل ملک غلام پیشینی مت خاصه شریف با سواران بر کمان به امن زمین که محافظت پل خافین کرده نکرده اند که سپاه روس عبور نمایند که یل شکوف اندران بر روی خندک انگن و کرد و خنجر کند بخوانشان خورشید بخنجر خام بدل جانفشان در ره شهر یار براه خدا و خداوند جان و همش نیر و بگردون عقاب زخونشان کند خاک و دیانیل گیش کرانی پذیرد ز کام بجنگی سواران خنجر کندار فرو بند بر لشکر روس راه سکانه صد کوه دیو و فوس دین داد بوس بر آمد برین چو دریای جوشان مدد طلب همه گفت خسرو برش یاکرد کشدن اسمعیل ملک از پل خدا آفرین و خبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و</p>	<p>کشت و چمن خواندشان آفرین نصرت شاهنشاهی پناه از قزوین بجانب چمن سلطانی فرستادن اسمعیل ملک غلام پیشینی مت خاصه شریف با سواران بر کمان به امن زمین که محافظت پل خافین کرده نکرده اند که سپاه روس عبور نمایند که یل شکوف اندران بر روی خندک انگن و کرد و خنجر کند بخوانشان خورشید بخنجر خام بدل جانفشان در ره شهر یار براه خدا و خداوند جان و همش نیر و بگردون عقاب زخونشان کند خاک و دیانیل گیش کرانی پذیرد ز کام بجنگی سواران خنجر کندار فرو بند بر لشکر روس راه سکانه صد کوه دیو و فوس دین داد بوس بر آمد برین چو دریای جوشان مدد طلب همه گفت خسرو برش یاکرد کشدن اسمعیل ملک از پل خدا آفرین و خبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و</p>	<p>کشد و چمن خواندشان آفرین نصرت شاهنشاهی پناه از قزوین بجانب چمن سلطانی فرستادن اسمعیل ملک غلام پیشینی مت خاصه شریف با سواران بر کمان به امن زمین که محافظت پل خافین کرده نکرده اند که سپاه روس عبور نمایند که یل شکوف اندران بر روی خندک انگن و کرد و خنجر کند بخوانشان خورشید بخنجر خام بدل جانفشان در ره شهر یار براه خدا و خداوند جان و همش نیر و بگردون عقاب زخونشان کند خاک و دیانیل گیش کرانی پذیرد ز کام بجنگی سواران خنجر کندار فرو بند بر لشکر روس راه سکانه صد کوه دیو و فوس دین داد بوس بر آمد برین چو دریای جوشان مدد طلب همه گفت خسرو برش یاکرد کشدن اسمعیل ملک از پل خدا آفرین و خبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و</p>
<p>بلب غدر خواه و سرخ شرمگین بها مون در آور دو پنده بور برآمد دل تنگ کردون ز جای در اند و بر چهر خورشید قیر نور دید نامون بروز چسار ز صحرای سلطانیه بارگاه دران راغ دلکش بسنجید کار پلی بود تا مش خدا آفرین نبرد از شاهان بسیار دان سر کینه جور از کویا سپهر نهاده همه همچو کرکان بچنگ ز پور بر ابراهیم بن آذرشش بدزدول تنگ خارابچنگ کشاید ز چشم سپهر آسمان رباید ز غولوز کرز کران بدستانش دستان ستایش کند بار من بران سپهدار بود که هنگام جنگ است متع فتن بگردنگش کار بست آورده شب روز کشنده نامون نوژ بر آراست بر آفرینش زبان از انجا بآهنگ پل خدروان مکفته کی دلکش لاله زار که دهقاننش زان باغ خبر خوا که بر شیر مردان به بند راقه</p>	<p>جهاندار و غنجل کاروان هم چون سپهر می دیلم بچسار چو کرکان دنده شیر جنگ بکیتی بد کرده نام آورشش نفر سایدش چنگ از خار جنگ ختم آرد به تیر و چوشت کمان نقار دچو در کین به یکران دران به نیروش نیرم نیایش کند کز اید بران با سواران تور ازمانی میارامی از تا فتن که بر پل میا داشت گشت آورند دلیران ز دنبال آن شیر مرد کش از پی در آمدیل امنان بدستوری شهر یار جوان کشدن اسمعیل ملک از پل خدا آفرین و خبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و</p>	<p>جهاندار و غنجل کاروان هم چون سپهر می دیلم بچسار چو کرکان دنده شیر جنگ بکیتی بد کرده نام آورشش نفر سایدش چنگ از خار جنگ ختم آرد به تیر و چوشت کمان نقار دچو در کین به یکران دران به نیروش نیرم نیایش کند کز اید بران با سواران تور ازمانی میارامی از تا فتن که بر پل میا داشت گشت آورند دلیران ز دنبال آن شیر مرد کش از پی در آمدیل امنان بدستوری شهر یار جوان کشدن اسمعیل ملک از پل خدا آفرین و خبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و</p>	<p>جهاندار و غنجل کاروان هم چون سپهر می دیلم بچسار چو کرکان دنده شیر جنگ بکیتی بد کرده نام آورشش نفر سایدش چنگ از خار جنگ ختم آرد به تیر و چوشت کمان نقار دچو در کین به یکران دران به نیروش نیرم نیایش کند کز اید بران با سواران تور ازمانی میارامی از تا فتن که بر پل میا داشت گشت آورند دلیران ز دنبال آن شیر مرد کش از پی در آمدیل امنان بدستوری شهر یار جوان کشدن اسمعیل ملک از پل خدا آفرین و خبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و</p>

<p> تمامند و در باغ جبریل بی گذشتند از پل جو شیر و تیان از کجای پیدار دل بشرو چو ز آهنگ هم آگهی یافتند که در دو لشکر دران رزمگاه وز انسوینا رال روسی کرده بسی روی تن از دای دمان از ان ماه و خورشید پنهان شد پل دامنغان نعره از دل کشید بر آن بخت آن با تازی نژاد ز آهنگ کردان هر دو سپاه ستان پهلوی پهلوانان دید ز کردان شیر او زن چیر دست افکندند سرهای روسی بجاک کلبی گستان کرده کردان نیو بیکسار افشان و خیزان شدند بفرمان شده با سواران رو دران نامه پذیرفت رازبرد و کرد و کار فودخت خورشید چهر وزان پس و انگشت با میز با گذاشته چون نامه ان گذاشت یکی نامه با آن بریده سمران پس آن پوردارای با آفرین بصحرا می ارمین سمران سپاه برین کاخ از باغ جبریل شد </p>	<p> جنگ کردن ایرانی باروسی دران سوی پل خدا آفرین موسوم به باغ جبریل زمین ایران ایران و کردان رو دران قیرون کردان به شید حصاری بهامون را به کشید ز تار یک دود و ز روشن شد چو مار سینه و دویان بجنگ بر آورد چون رستم زابلی ز هر سو سواران جو شیر تیان ز پس خورشیدان تیغ الماس کن شد از آهنگین خشت و پولاد زبال نیارال جو شید خون ز هر سو دیدان لشکر شکن قد رای روسی و لیران ستود سپهدار کردان پل دامنغان وزان پس و صد سوز و سوزی کشیده مکرزاده عباس شاه فرستاده بانامه و بار سهر پیش مکرزاده بوسید خاک بر آراستش تن بتشریف زر بلشکر که شاه پیر و زمست برافراخت خر که از انسو روی ز شید و زخمی بهر بستیار ش از باغ جبریل پرده سراسر </p>	<p> که از انسو سپاه جهاندار کی به نیروی بخت خدیو زمان ز پس آهنگین جنگ سمران کو شد این کتبه آبگون آبغوس چو در خنده دندان زکی پدید وژی تراژ در آهنگین تن کشید شب روز در روز و شش شمار بر افشاند و در جانگرا نی خمرنگ سبک از میان خنجر کابل سپردند بر باد پایان عمان زمین کان چاده آمد ز خون ز پولاد پوشان همی خاک دل شده خوک پیکر درفشش نمون بخنجر بریدند سرشان ز تن کشیدند خود را بیدمان کوه سرفراز و پیر و زور و روشن روان روانکند بانامه زمی پور شاه از انسو می پل بر فلک بارگاه درآمد بدربار آن نام و رس فرادان بران خواند نیردان پا بخورشیدش از پایه بفرافت سر روانکند بانامه که نموند بخورشید خورگاه او مچبه سود غولوی چو تند زرا بر بهی بن پرده آسمان قبه ساسی </p>
--	--	--



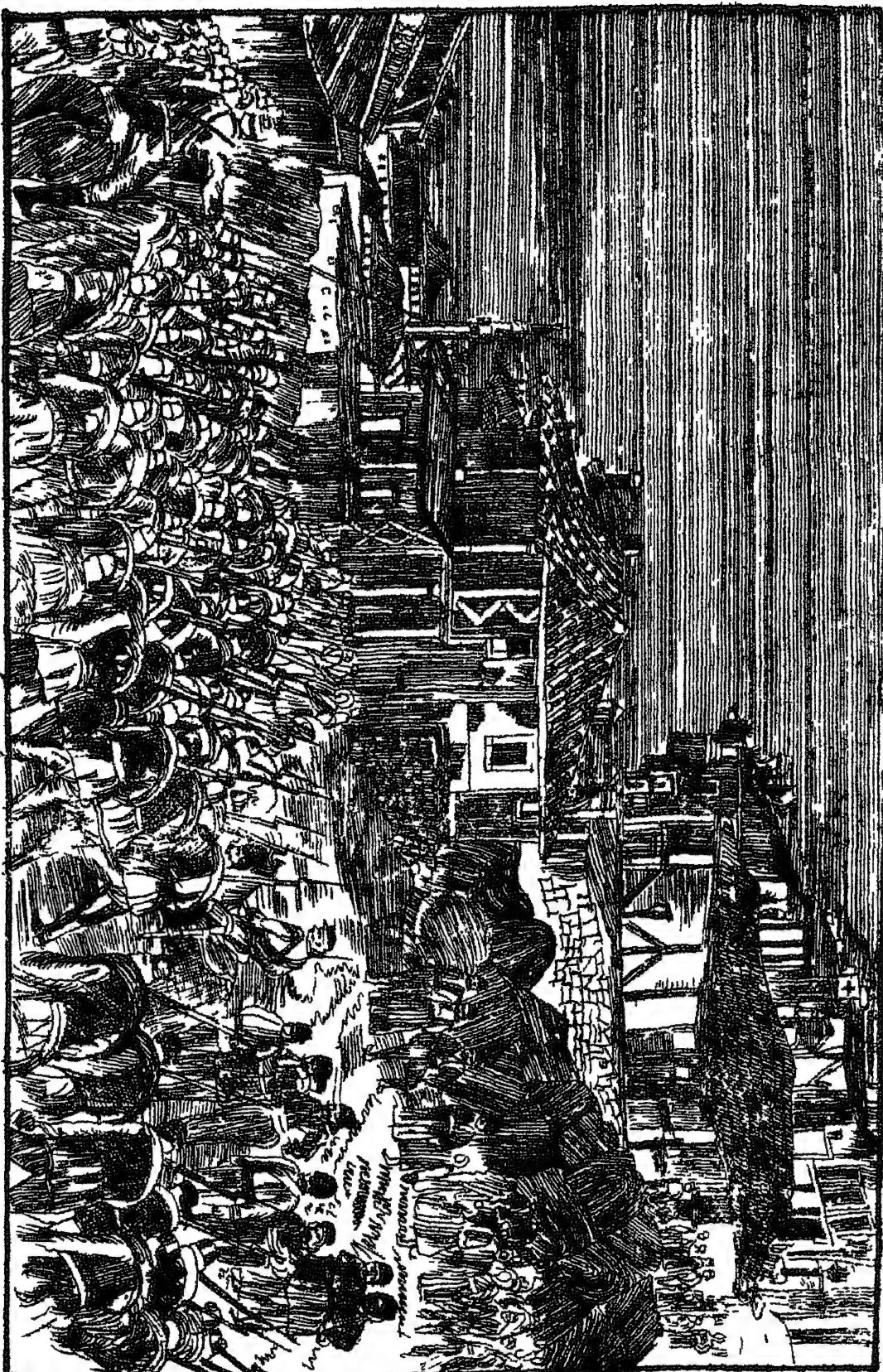
مگر زاده از باغ حبس بر لب هم همیشه شکر آن خداوند تخت ز دل برده اندیشه نامی نوش یکی خم خم خامی از چرم شیر زبان سناها فسانا همی چو کردون بتن پرشی رازره ز پیر جو انشیر شیر جوان پدر روی از رای ایزد تخت کمر بسته بر در که شمس را هم از رای روشن جهاندا شایا پیری ز اهریمن ریمین او را چو دیدش چنان آن نکولای پو بجنگ پدر جنگ از انشیر دشت بنا بازی و امنانی دلسیر لشوشی در اندازد و سی هزار هم آگاهی از عسکران نشان رسد وزا سنویل و امنان کوفت کوه دگر و دز کاین ترک آتش غبار سواران ایران چو غوان شهر بر نهادند بر باره زین خدنگ تو کولی بهامون زگر دیون زمین همچو دریای قطران شده فروشته بر بازوی زورمند بآهنگ شیران در انداخت کین خو کوس بر شد بگردان سپهر	بفرمان دارا می حبس بر لب کشیدند بر تخت طاووس خیت طلایه بختش نیک و سع بود بر آراست از بهر دام اسیر با فسانه جنگ کویا همی ز کس از ره باز کرد می کره ابو النصر و دران ابو الفتح جان پسر سوی فرمان یزدان نشست بجان و بدل شاه را خواستگار سپهدار کردش یار من سپا زینک اندر آورده تا مکه دل پاک از مهر او داشتند بجنگ اندران تیغ خونریز داشت که کوشنده پلیست و جوشنده شیر بنا و دروسی آن کارزار خبر از سپاه کرانشان رسید	سپیده دمان زخمه بر کوس زد پروزی از گشت بدلا بود شب تیره تار و زهر بنبرد یکی بست بر تیر عرعتاب لب تیغ فولاد آهن کداز همه جنگ رار و زو شب شست شد از کردش آسمان آشکار بلای از رو پور رفت این سخن بپاداش دارای نیکی پسند پدر راپس اندر ز فرمود و پند بریده دل از بیم کیمیا نخیل روانش ز دارا پر از شرم بود بفرمان عباس شاه دلیر سوی عسکران بادیران تو چو آگاه از راز یاران شدند بهامون ز دژ چون کراز درم	سر پرده بر تخت طاووس زد کرانیده جان نشان بسوی نبرد پس بجای یکدیگر دهر شیر مرد یکی داد پیکان ز بهر آب آب همی با خم آهن سرانید از بکین رایت مهر افراخت چو کوه ز خار اچو خار ز خار که آن تگری بود و این بستن بار من خدا شیش کرد در جند ولی ماند اندر ز او سو و مند بجان اندر شمول او را می که او را روان دور از آرم بود ولی عهد شاهنشسته شیر کبر بر انداخت تخت طاووس بر غویان چو ابر بهاران شدند کشیدند بس خاک سپهر علم بآهنگ ز رو بیده مویان رو برین آهکون دژ شد آتش فشار ویا کوه آهن بغس زنده ابر زین اندر افکند چرم پلنگ چو در پیشه برای شیران ز بگردان زاردهای دمان چو روشن سرشوی به پیتا کشیده نهران چو بهمن بدم زهر سویر آورده آدمی کوس
جنگ دوم مل و امنان سمعیل یک و کرد جو انشیر ابو الفتح خان بالشکر آتش جوار روس در عسکر عسکران من محال شوشی دژ و کیفیت	فرو هشت دمان تبسیر کون فلک طلیسانا ز مظران شده ز چرم پلنگان جنگی کمتد یکی نیر بر کف سنان زهر کین زگر دسپه تیره تابسته مهر	خو تیر مردان دران کوه در زیکر است جنگ آور دامنان نشسته ابر شیر فش باره دم اینچ چون از دای دیم وزا نسوی عفریت ساران	

<p>بدم آتش افشان بلبغ شرف درین باغ نه شاخ ماندی نبرک بهامون روان از در کارزار چو در یاسی آتش شده موجزن شبیه رنگ پیروزه چرخ بلند چو جوخته دریا بلیکن خواسته تخت و دران چون شتا و رننگ ز برنده تیغ و ز پرنده سیر بریند سرشان همه سپهر ریغ سبک سرشان بریده ز تن ز بیم ستان سران سر در افکنده خود را بد پوی پوی زمیدان گزینان بآرامگاه دو صد سربا نامه از از جنگ همادریک زاده عباس شاه روانگردی شاه سوزگر همه بندگان زو خداوند فتح برآرد بخرمیه از عسکران چو سیلاب از ان رود لشکر گشت گرفته سپه گردشونی حصار همادرا بواله فتح کردن کرای بپاس سپه کام زن ره سپهر ایل و امغان با سپاه کران که شین نکر و ز چپکس را نبشند از خون دل بید رنگ</p>	<p>بغزاده پس از دمای شکر بیاریدم از آن فروزان تکر چو سیل بهاری از انکو سهار دور ویه دو لشکر دران کهن ز کرد سواران پیروز من ز ایران دلیران آراسته ز خون خاک دریای پیاده عیان رستخیزی آن دارو کیه هناد بر شکر رخت تیغ زهر سو دلیران لشکر شکن پراکنده روسی بکوه و دره لشونشی شب قیره کوک کرده رو وز انس و دلیران ایرانشاه ایل و امغان شیر پولاد جنگ خداوند ویم و دارای کاه ملک زاده آن نامه وان بار سر برافشان دشمن کینج برو شنج براند بشوشی سپاه کران هم از پل جهاندار خود در گشت بفران آن نامور سربار بانبازی شیر زرم آزمای</p>	<p>پسان کرازان کرازان جنگ بگردون شدی ابری آتش نشن رسید از چراگاه گردون بره برآورده از نامی ترکان خرو ولی جز بکینش بجنبید مهر لبسی آتشین در در انکوه و در جز بکین کز بر شد به ابر یکی را چو البرز بر خاک برز چو پل دمان و چو شیر زیان پراکنده کشنده روسی کرده دوان باره هر سو نکولسار زین چو خولان به پیغولما جسته جای همه کارشان از آزی از کارزار نهال سنانشان بسوار و ر بر شیر دل شهر یار جوان بریدیم از بد سکا لانت سر بفرزانه فرزند و کردان نیو کرا آن سرونو خیز باغ مهی همه مرز شوشی کند نو ر کند ملک زاده زمی عسکران کوس ند بفران عباس شاه سترک</p>	<p>چو کرکان جنگی هم تیز چپک بهر دم می و دو گردون نشان زهرای کرکان بکوه و دره خروشیدن نامی ترکی بکوش بجنبش در آمد زمین چون سپهر ز روسی و ایران آشفته مهر همی کز یارید بر خود کوسر یکی سودا البرز از جسم کز ایل و امغان ابوالفتح خان ز آبک شمشیران بهامون کوه توان خسته بر جاد اندشت کین همان خول رو یان عفریت را همه سربو پیران روانشان حکا به پیروزی از بخت پیروز کر سوی تخت طاوس کرده روان گشت از نیروی بخت پیروز کر بسی آفرین کرد کیه استخوار چنین رفت فرمان شمشیری چو نیلی خروشان براند نو ند ملک شخت بر تخت طاوس زد ایل و امغان با سواران ترک شب و روز بر کرد آن کوچه در در آغاز کامد سوی عسکران باش خدرا آن تیز جنگ از د بزاری یکی نامه از از جنگ</p>
---	--	--	--

<p> و شوشی فوندی سوی کچ براند ز هر کس بر سید کونده گفت پیر سید کا آتش دل پور شاه با سخ چنین گفت کای پشمنند شی از بیک چو شیر زریان سکا و سومی باغ جبریل راند بر آورد دودی ز سوک یلان تن هر یک از کشتگان زار تر بجستی اگر سوی ایشان سپاه دران در نمائند یک تن بجای بنالید زار و بچپ سخت همی زار مویید و بر کند موی گرفتند کردش دلیران روس چو لخمی ز غم موی آراشد چنین گفت اشخدر آن کینه کو که دار دوش چو ب شیرین و گرم که روشن روانم از آن تیره بود پشیمان نه کرد ز گفتار خویش درین رزم همدستان تواند از ایدر یکسار من گرامی نهادش کلید در کج پیش دو صد روی تن از در شعله بار سلج و سپاه دزد و خواسته بد و گفت آن کرک عفریت خوی بسی رفته بر تارک من سپهر </p>	<p> همان نامه آن نامور را رساند که بدیش کشت با خاک حیت که بر شیر بند و بشمشیر راه مباد از زمان کو براند فوند که خوانند نامش یل و انان شی راز روی دلیران نماند ز مشک آورد آب و الالان بسی از دل خویش افکار تر ترانی شود کار یکسریا چنین دار و ایرانی آئین باو فروخت خون از قهر و نخت خراشید از غم بچنگال روی بدان کشتگان سر بر در فوس ز هر دری چاره برخواستند ابا بوالکونیک ان کن کرک بیال و تن سایه پرورد و نرم نه پیش بدل اندرم چیره بود پیسی کن از هر سکا و خویش که رسته در استان تواند که در چاره جوی جز اینست که دادم بسیج ترا کج خویش در آور بهامون پی کا نزار فرو نترز کا مش بر آراسته که من نیز دارم برین راسی و بسی دیده ام ناسمان کین مهر بکیتی درین سالیان دراز </p>	<p> چو آگاهی از راز آن نامه یافت بر آست یکسر فستاده بود که خود بر سخت تیغ نرسد دران راندن نیز نک بود را چو دو و خروشان زیل در کشت چو آتش پرند اندرش ابرشی قدر مایه کردان ازان کارزار دروز فرو بسته در کو هسار دلیران ایران ز نهدی حسام سارنده چون سر برار گفت بدوست و هفتان آهن درید همی خاک بر سر برانگنده کرد دم از سول سرد و بدل سوزنا دران انجمن کرد دلیران روس که اینک چو نراژ دمای دمان ستاره زرقه بسی بر سرش نه پنیم جز تو هم آورد او هزاران نیارال رزم آرمای بکام دل خویش ای شیر دل بناورد آن شیر نا خورده دهر هم کج کاوان بشیران فشان بسا فسون و نیغاره در کارست که اینک تو و کز و میدان جنگ برانم که رانم ز پیمان خویش بکیتی درین سالیان دراز نوردیده ام بس نشیب فراز </p>	<p> روان آتش مولش اندر فیت که دبلخ جبریل چون شد بند که یال نیارال آمد بگرد در آر و بگرد و امپراطور را چو که شدند آب از سر کشت بدریای خزان فکند آتشی کشیدند خود را بشوشی حصار بگرد و زانند زایران سوار برانند کوک ز زندان نام برش راز دل خستگان باز گفت غلوی بدر داذ جگر کشید بخون جگر دامن آکنده کرد تبارک زانده بر آکنده خاک همی از زمین آسمان نشد فوس رسیده همان نارسیده چون بخوردی ستاره سپهر افسرش بر آرمی شکر بناورد او دم آنج در کین چو نراژ دمای کزین کن ز شیران آهن کسل بر افشان چو مار کز اینده دهر زرو خواسته بر دلیران فشان ز هر دیر و راه گفتار بست نه با گفته رفته ریب درنگ بسوزنده آتش تن و جان نوردیده ام بس نشیب فراز </p>
---	---	---	--

بسی را سر از کین بکون کرده ام زمانه نه بهیستم کز این نورد سحر که بهامون چو دارای رس را آسودیم بیا قوت زرد بآهنگ ناورد آن شتره شیر کرازانند از کج با کوس سنج همانکه آهین تن روان بهامون بسی برق افروخته بآهنگ آن کوشان صلح جنگ بسی از نیارال با خود و کبر بسانوسر زرد مویان روس کینان شیر اوژن و شیر زن تا نوی داندالی سر و کرد بسانوسر شیر مردان کوه پر لایق و پسر زرد کوس کرازه بسان کرازان مست چو ملی تن آرد کومات بوس چو تنین کره کیر چاشجوی از ان شارسان سوی نامون تو کوئی زمین نیل جو شده شد تا دای کوس و غوکا و دم بهامون یز کهای ای بر خند در خشیدن تیغها در غبار ز عاده در کوه نامون غیو چو لغتی تکار زمین در نوشت	از بالا پستی در آورده ام لشکر کشیدن کرک ترطوسی بولکونیک بامر اشپنخدر از شهر کعبه بآهنگ جنگ ملکزاده آزاده عباس شاه غازی بجانب عسکران کیفیت ان بگردار نژاد هائی ز کج عو چو گردان کردان و رعد توان بخوردی که ره کینه آموخت نه که ز نام و نه دانا ز ناک بش و لیده مویان چو جنگی تیر آسامی سزاران و سکن همراه بالکونیک داد طاب شده بود چو میتن جهانسو در دار و برد بهر جنگ جنگ آور پشرد چو قضا و ترطوس با ای کوس کرازان کی سیلانی بند چو شیر دلاور الگه سندر رس بر و کرده از کین کره کین بروی بهامون چو دریای همچون شند ویا از دای خروشنده شد ره با خنجر کرده خورشید کم یکی کرد دیدند کوهون کرای چو درده و تاریک روشن شمر همه کوه و نامون بر آشفته دیو هو اید بر خنجر و تیغ و خشت	درین کینه خواهی شوم پشرد کرا از دلیران در آرد به کرد پراکنده پس رزمه سندر رس زرد و دای پیرایه بر لاجورد بما راست لشکر کس کرک پیر که چیرا نشدی از روششان بوش نیک مادر و دوده پدرشان نژاد همه کوش بر کوس آسوخا ر خویشان بچرخو کفر جنگ مار کریزان ز دیدارشان آهر من بر آور دای شیر و کوس و کربو القدر کرد لشکر شکن دم آسج و در خیم چون شتره شیر بجستی چو کرک و برستی کرازان رخ از کین چو آرد سپش تغت الانی و ترطوس پولاد پوش هم این تیز دندان همان تیر جنگ بر هر تن از زرد مویان هزاره ازین کند آبنوسی گذشت چه در پر زشین آتش فشان ز عاده شان کوه و نامون مله شده قیر کون کند لاجورد همی از زمین با سمان شد خروش که بر کیه از راز سر بسته بند چو دریا زین موج در موج دید
--	--	---

رواقه شدن لشکر روس از قلعہ سمرقند



یکی نیل جوشان بهامون و کوه ز دیدارشان دیو بگرخت بهول اندر افتاد و بچید روی که اینک بسی تیر خپاک اژدها رسیدند و لبشده سرورده بعزاده شان تنگ کوه و شمشیر مکر پاک یزدان کسند چاره همانرا نوش تاورد نیست نه آخر جهان بادشاه سترک سراسر جهان پز کوپال و تیغ خرا سیدن آسمانش بمهر یکی ناز نو خیز سرو و ستاخ بها در ملکزاده شیر چنگ یکی از کجین چاکرانش منم دفا تم برایشان چو در کله کرک که باید برین غار مایه سپاه همه کشته تاورد در ساخت بشادی که از ان باهنگ زرم بچنگ اندرش کرزه کاو چهر وز انوی کرکان روسی گروه سانها و دران کرد تازی دست بدینگونه کردند آهنگ کین زاهر لیان کوه در کوه بود و نه جانان زنا و روانه لیشایک چنین گفت کاین لشکری شیر	در شی زانش روی هر سو چو مرد پر دهند ز نیکو ندید خو یوان و ترسان از ان پرت بگشایس کز زبانه کران از ان دیو سالار جهان تنگ بدینسان کشان دید بنیده ام چو لبشده شیر اژدها و مانغان که ترسند جانت پراز بگشت چو سوزنده آتش بهامون در از کوه و دامون پراز او دو و دیگر که پور کران مایه اش از آسمان پز تیغ و سنان بهامون کشیده سپاهی کران بنیروی بخت جهان شهر یار پس آنکه نبرد سواران نخوان چو شیران جنگی نبرد آوریم کمانهای چاچی گرفته بچنگ یل و اسقان شیر زرم آزمای همی با به راند از چپ راست چست از ان قیر کون کشته روی سپهر کشیدند هر سو پی کارزار رده بر کشیدند هر دو گروه بگرداشت پاره تیر چنگ یل و اسقان کرد با دستبرد هم از ریک دریا فزون از شما	از آسایشان کوه و دامون توه یکی رستخیزی بر آهنگ روانشد بایر انسیه پوی پوی چو دیوان که از بند گشته رها بهامون کران تا کران صف ستاره پی افکند کیتی بگشت که غاری کند رخته در غار تنت را توان هم آورد نیست جهان را جاندار ارامی ترک همی تیغ و کوپال بار و تیغ مهر خورشید از کوپال سپهر نبرده جهان بروه بر چرخ شاخ بکین لشکر آرا چو پور پشنگ که در کینه شین شیر اژدها بکرکان یکی سوزانم زبک به بندیم از تیغ خونریز راه ورفش کینانی برافراخته چو امش کرایان خزانان به زرم هر اسان از ان شیر کردون سپهر یکی کرد دیدند کردون شکوه ز کان شبه کولی الماس ست تو کشتی بجنبش درآمد زمین در وقت پر دیو استوه بود نه دلشان هر اسان زیزد ان بدریان مانند چپان نمک
---	--	--

<p>مکرنا کمانی بنیروی بخت ز نیروی بخت شنبخت یار جز این نیست اندیشه و چاره ز دیوان فرو لیده هوا کفی خروشان کندهای مندی رای بگفت این را از چایر بخت پور تو کوئی ز روی بدست ستیز هوا پر ز جواره جان کزای ولی بود در عرصه کارزار قشاده دران رزم یک برادر دو در یای جو شنده ناکشام دو کوشنده لشکر در انشام کاه خروش طلایه ز هر دو سپه از انبوهها در ابوالفتح خان چو باد بهاری در آمد ز راه از آهنگ عفریت تخیان رسا هم از آتش افشان وز پویه در چو ز آهنگشان سر بسره بگفت همی گفت کامی بخت فیروز من مرا بویه کان بد کنش اهرمن اگر تابنده آهنگ جنگ مرا چنانش نمایم کجی دستبرد ازین بگون تیغ آتش نهاد</p>	<p>تکا و برایشان برانیم سخت بیدخواه کرد و دژم روزگار که ماند سروشی به پستاره رسان پیش آن را در سروشی که مارا با آهنگشان نیست پای ز دنبال کردن ایران و تور عیانست همکار مستخیز زمین پر ز آتش فشان از دمای ز و لیده مویان بر و نایما چو پیلان خجکی و مشیه ان ز مکوشند کی از در تنک و نام</p>	<p>به پیروزی از بار کردون سپهر ولی باید اندیشه کار کرد از ایدر بچستی تو بر کیر راه بکوتا بچالاک آن شیر خک سپه را همه چشم و دل سوی نت نگند بر لشکر روس هب زمین پر ز شین شد خروش دران رزم کردن پر خافخ نزان کشکان آکمی یافتند همی یکدگر ابر و پین و کمرز زمیدان کردون چو دارای تو</p>	<p>شاید با بخت پیرو چهر باندیشه هر کار ستوار کرد بران باره زمی شیر دل پورشا تکا و براند باهنگ جنگ کجبان دیهیم نیروی نت بسان سیاوش نادر کشت سب بزدون روان کار و اناههای پوشتا ز روی بریند هفتاد و سر نزد آهنگ کین روی بر تافتند بسفند سینه بسودند بر زو سوی تنگ با ختر کوفت کوس گرفتند ره سوی آرام کاه بر آمد برین بر شده بار کرد جوانش سالار و شیر جوان بدرگاه فرزانه عباس شاه که بگرفته مامون کران تا کران از آغاز و انجام او آکمی ز شادی بنجی از بکشا و کام همه آرزو از تو ام و رکسار تو ای بخت فرخ بر گراستی نخو اندر اکو دکی خرد سال بجاشکری زان سکالده می بسوزنده آتش روان سویش</p>
<p>آکاهی دادن ابوالفتح خان جوانشیر شیر پیشه دلاوری ملکزاده آزاده عباس شاه غازیر از آمدن بولکونیک سپاه مخوس و سلعبران که بر آسمان برده آدای کوس چو تفتیده دفرخ در آنکوه و د روانش برایش از انکشت بخت متراد مهر تو از ر و ز من سپاهی بر اند بستاورد من بجنگ اندرون تیز جنگ مرا کزین خود سالی شوم سانخور و هم خاک آن آتشین در باد هم از پیروی داور داوران بکین اندرش باره پویان کمر</p>	<p>وز انبوهی آن سپاه کران به ان سرو نو خیز باغ صبی چو شیر که کور آید شش کنام گنارم بفر تو خورم بهار بد انسان که روشن دلم خوش نیفزاد از این سپش شاخ ویلا بران آتشین دژ که بالده می بجان اندر آتش بر افروزش نمایم با و جنگ کند آوران بمرک اندرش مام مویان کمر</p>	<p>از آهنگ عفریت تخیان رسا هم از آتش افشان وز پویه در چو ز آهنگشان سر بسره بگفت همی گفت کامی بخت فیروز من مرا بویه کان بد کنش اهرمن اگر تابنده آهنگ جنگ مرا چنانش نمایم کجی دستبرد ازین بگون تیغ آتش نهاد</p>	<p>آکاهی دادن ابوالفتح خان جوانشیر شیر پیشه دلاوری ملکزاده آزاده عباس شاه غازیر از آمدن بولکونیک سپاه مخوس و سلعبران که بر آسمان برده آدای کوس چو تفتیده دفرخ در آنکوه و د روانش برایش از انکشت بخت متراد مهر تو از ر و ز من سپاهی بر اند بستاورد من بجنگ اندرون تیز جنگ مرا کزین خود سالی شوم سانخور و هم خاک آن آتشین در باد هم از پیروی داور داوران بکین اندرش باره پویان کمر</p>

بیاساقی آن آب آتش نهاد
 بمن ده که از آب آتش نشان
 سپیده دمان کین دم آهنگ شیر
 بتاریک اهریمنی وضع پوش
 و آید دین باغ بازی سفید
 غریوانشد از درگاه کوس
 جهان پهلوان پوردارای نیو
 ابر سایه اش شهر یار جوان
 باز و گمندیش بهفتاد خم
 یکی تیغ بندی گرفته بچنگ
 زرهین سم خنک کو ماه لنگ
 خروش درار و بر آید بهر
 خروشیدن کوس هر سوکوش
 خروشان بختل جو جوشده نیل
 بلارک دران اژدها فاش غبار
 ز سم تها و در اندشت جنگ
 جو ایچو جان بداندیش شاه
 سپهدار جنگ آورد و ز ساز
 دگر سوکی پیلتن کرد نیو
 همی باره راندی لغری فوه
 یکی چتر خوشید فاش بر سرش
 کمر میان بخت و غیر وزیش
 کشاندش از ناوکی چار پر
 بزرگی چنان بود او را شکر کف
 ز شیران جهان کشت پروار و کیر

حرکت نمودن ملکه زاده ایران عباس شاه
 غازی باهنک بو لکونیک روسی و تعریف
 صبح و لشکر آراالی شاهزاده آزاده غازی

بخون پر ز اغی سیه در کشید
 که هر جا بر آورد آواخروس
 بر آید چو روشن سر و شش بدیو
 چو خوشید با چهر ز نشان رون
 بهر خم هزار اژدهای دژم
 بدریای جوشان چو پیمان منک
 ز زهر انگین تیره می خندک
 غریوانه از کشت از سپهر
 نیاید بجز نعره کوش کوشش
 غریوان بچوشن چو غنچه پیل
 چو چنگال تراژدها آشکار
 گذشت آنکه بودی زمین آنک
 شب رنگ از جانش آن سپاه
 گمندی افکن و کرد و کردن فواز
 بگردان تراژدها در غم سپه
 همی ساز دادی صفای سپه
 باختر شده کاویان اخترش
 هر اسنده جان از جهان سویش
 دلیران بر آن کرده دلهاسپه
 که نامش بخت درین بخت زلف
 بختش در و دشت زادهای شیر

که داری دران آتش آبراد
 ز آتش نشانان نمایم نشان
 در آورد کاو زمین را بزر بر
 و کرباره شد چیره روشن سر و شش
 شب تیره بد رو و راسا ز کرد
 رخ از صبح اختر شده بتاب
 شد انباز با شیر کردان سپهر
 شب تیره زان و زور و شش شش
 ستاره شکرش پوش یافتنه
 بگردان خراشید خسار مهر
 نه پرند و بر آسمان جز زمین
 نبود می بجز صیحه جنگ جنگ
 همه پیل بیکر همه شیر کیر
 بسی کوه پویان بگردون ز کرد
 زمین زیر پولا و آهمن نهان
 همان قیر کون از کران تا کران
 که پاینده پیلست با دستبرد
 سواران رده بر رده بر شمش
 ز پولاد جان و ز آهن تنش
 چو آتش لقبب سپه کرده جای
 شده سایه اش چتر کردان سپهر
 بر افشاند از دل لب آتش رون
 که خوانند او را یلان شیر جنگ
 و یا اژدهای جهان سوز دم
 ز کرد زمین آسمان تیره کشت

در آن دم که گردان روی بکجک یل دامغان کرد چو گشته بود همی گفت کای پاک پوش پذیر ازین دیو ساران رخ بر تاب تو کوئی زمین با سان پر پرید ز رخ غول طسره یار به بمهر سپهر اندر آکنده مشک دران برق فتن تیغ روشن نهان و کز نسبت دریا چرا اندان پدیدار شد بس درفش کوی نیک لپشه کان چو پیل نشد وز ان سو چو دیدند گردان روض رو او و همی بر دنیا دشان دو لشکر چو خان پلنگان بکجک و یا چون نیل جوشنده یکی خیز کون کله تاریک کرد هم از خوشن توئی آموده تن بس بر بکجی مغر سپه سوسی بکجی حرم چاچی بکجک اندش خدا کی که از شست او بر کشاد لازان خام شیر ژیا زازیان از ان کام شیران همی در بغیر بجای بر فراز دورین دشت یال هان کوک مار سیده هست و ست ز بادام و فک خورش یا فست	بایرانیان راه بر بسته تنک ولی ژاله و نیل جوشنده بود میند اسی تابنده چهرم بقیر به بیدار بختم مغرمای خواب جهان قیر کون پرده بر کشید بتاریکی شام دیدار به پی تری مغر گردان تر شک چو روشن ستاره بشب زاسمان بود صد هزاران تنک دشت کوازا بتن داده جان از نوی نیک ژاله کان چو نیل نشد رخ حرم بر کون آبنوس هزار بیکان اندر افشا دشان بسرخشم و کین جنگ رایشه حیک بان بر تنک خورشنده فروست بر کسب لاجورد ز پولاد پوشید روشن همن ز برش پدیدار فر کوی ستاره به پر خد نک اندر ش بسی مرغ جان پر با ختر کشاد خام خام او دام شیر زیان پی مویش از سم چون کام میر چرا می بخویند سب و جمال هم این کر دید همن تیغ و طشت بد پای چین پرورش یافته	به ان دیو خویان عفریت سار نیایش کمان آن یل نامدار تر شک دل در دندم توئی روانش به بردان پیدایش هان کرد تاریک کرد و کمرای شیر زک در دید ما کو هرش شبه رنگ کرد و نی افراخته کران قیر کون کرد و ریاضی چو متراخه بادامون نور و بتن نوش شیران ایمان فزود کشید پیلان غریبی ز نای بد اندیش جانان از افش چو پر کار بس بر آتشین ملک داده چون آتشین چکشیر همی ز آتشین هم آتش فشان دران بر شده کرد شاه جوان بظاره پیکر و شنش ز پیرو لعل و یا قوت دور بر آراستی چون چپ از راستی با تنک کین آن کو مشیر کیر بکجک اندر ش تیغ پر زده تنک ملک داده پر سید کان کرک پیر که تابند آهنگ جنگ دران هان سایه پرورد نابرده پنج سپهرش زرقه تبارک بسی	که بودند هر سو برون از شمار بنالید با پاک پرورد کار پناه روان نرندم توئی که کردی بر آمد زامون فراز که چشم خورشید شد سرمد سایی ولی روشنها بکو هرش بگرد کرد و ن سپه تاشته چنان از زمین با سان خوشی قبا کرد خشان آن تیره کرد کله کوشان سر سحر شید سو کندند بر آسان پیلای زهر تن شد از هول کسبسته دم کشیدند هر سو در اندشت کین یکی آتشین باور خشان بریر زمین را پر آکنده بر آسمان بهشت نهم در دهم همن بهر حلقه چشپی شده جوشش فروزان بگردار تابنده غو بجان آسمانها بر آراستی باز و کندیش از چرم شیر ز پیرو زه چاده آور بکجک که گفتی که کرینه درم بشیر بخکیدن کر ز نای کران نکشته نرند فزیده شکج بخوردی خداوند بر هر کسی
--	--	---	--

ندیده نشیب فراز جهان
 کجافته نیروی بازوی او
 نرپد که اکنون درنگ آورد
 بکفت این آن برق سیلاب نک
 زشش سوختا در بر آید
 وز آلتو هنر اران غریب دلو
 بکیتی بسی دوزخ افروختند
 ز زنبور آتشین در هوای
 شد از کردار یک کردان پسر
 زمین آهین بر زبر کستان
 ز هر سوی از پلک چار پر
 غریبیدن کوس و آوای نای
 ز بول مشکان دریای جنگ
 ز مشکلی که آزا خدگی نیست
 کندی که پردخت از چرم شیر
 ز رخسار میکن گرز پر خاشاک
 بر آراست از گرزیکو خیمه شان
 چه میماند هر سوخت راست پور
 بر کس که بکشد چکان سینه
 سواران زلی سر بریدند شان
 دلبران ایران چو شیران ست
 بسی یادن تن در اندشت جنگ
 بسی روسی زنده در بالهنگ
 لکاده شان ز روکالافشان
 کرجی بهر دخمه ساحه

نذر فته آیین جنگ همان
 چه شد شدی آتشین غمی او
 همان به که روسی جنگ آورد
 بر آتخت چون آتشی آبرنگ
 زمین با بهفت اختر آید
 چو آتش فشان از دما و غریب
 ز خوشک کیتی همی سوختند
 بسی سرخ زنبور مردم کزای
 بتن کرده اکن آراست مهر
 هوا پر زبر کستان درستان
 هوا پر ز جواره جان شکر
 جز نیکین کز ره سپاسی
 جهان شد بگردار کام نمنگ
 نه خاکی که در وی خدگی نخت
 همی شیر کرد و تنش کشتی اسیر
 جگر شان همه چاک و دل چهر
 ز بنگاه کا و زمین دخمه شان
 چو شیر دژم در پراکنده کور
 بر آنجخت از جان اورستخیر
 بخون کالبد در کشیدند شان
 کشاده پی غارت بوشت دست
 توان خون بر آوردن که جنگ
 ز کردان ایران در اندشت جنگ
 بهر پلین پیل بالا فشان
 ستودان تر سابل فراخته

اکنون از چزان کوک نارسید
 سخنها کزین پیش ماندی کاخ
 زبان بد اندیش بند و بخویش
 بر آنجخت زخمش بر آورد و خو
 با بهنگ کلاشت هشتم بهشت
 سر سر چو دیوان ناپاک زاد
 ز آتش نهادن روسی کوه
 کز اینده پیکر داوران
 همه دشت پر کوه پولاد سم
 ز کرکان دژ خیم و شیران کو
 بهر جاز جواده چرخ سبان
 از ان قیر کون کوه و مار کشت
 هوا را ز پکان بران تگرگ
 خدنگی که از پر کس پرید
 ز کوشن سم شیر تک تازیان
 دلیران روسی دلا و جو شیر
 بهر جا که راندی تها و بجنگ
 بهر تن که سر خچ بر زد دلیر
 همی کرد روسی دران کارزار
 بد اندیش اگر کوهی ز آتش است
 ز کرکان روسی بشیر و کز
 نه جز نیک کرکانشان زخمه کو
 سناها می شیران ابر انبپاه
 بد اندشت کا همه سور شان
 خیره کزین روسیان از هذر

چو زالی برخ برقع اندر کشید
 از ان برز و باز و از ان یال و شاخ
 زمینان نکوهش پسند و بخویش
 بکند آوران سپه پیش رو
 بند آسمان کردشان پرده بهشت
 نزار و کل از با و آلتش نهاد
 چو دریای آتش بهشت و کوه
 ربانیده بهوش کنند آوران
 همه کوه پر نقره کا و دم کو
 همه کوه و دما و سون پر آ و خو
 زمین پر ز شین آتش فشان
 زنده کنند شد ری در کشت
 زمین را عیان لاله از بد برک
 همی کس آسمان بشکرید
 زمین پر سپر آسمان پرستان
 دلی شیر دل پور شاه دلیر
 در آور دنام دلیران جنگ
 ستودان کوران شدی کام شیر
 در افکند و بکشد و بکشد خوار
 بکفت تیغ و آب آتش کشت است
 دریده جگر کا و فرسوده برز
 نه جگر کام شیران نشان دخمه
 سر و سیان بر کشید و پناه
 بکیوش اندر همه کور شان
 کشیدند خود را بهر کور سر

سوی کوبیده مرده بشتافتند بگیرند کرد دیران رو پس جهان پر ز تیغ و زخشان کنند دران تیره شب زرد و سیاه که اسی ز فغان زمین سرگشته کز ایران و ایران آسوده آید سپاهی همه ز این روی تنگ نه کس رانیا ورد پایاب شان نه دل نرم دارد در جریستان بد اندیشی ماهر کیش شان تن گشتن مان تا ماس فیت فوان مادرین و ادمی فاشان دین انده جا نکر اندریم به ناموشش خار و خار است نهان کرد دارای کردون شام ز سر سفر ز رخشان بر گرفت در آید به بنجای ایران سپاه ز چنگال خون بد اندیش شست پس آنکه بجای نامه با صد نیاز از جان بازی جنگ جوای می کو نخازنده نوشت سپهر بهر از جهاندار فرمان رسد ز دستدار لشکر می شهریار چو زان پهلوی نامه پور شاه انگشت آفرین بود بر شهریار	پناه خود از مردگان یافتند نه برب درین و نه بر دل فوسس شب تیره چون روز رخشان کشید رخ از پیم ایرانیاں سدر و س چه غم بهینو چه ز آتش برنج تن آسوده در خاک بغنوده آید چو کوه در تکی ولی بید رنگ نه اندیشه ز آتش و آبشان کرد نه بختایش آرند بربستان چو آهمن روان بد اندیش شان چو آکنده جنگی بقطران گفت فرو مانده در کار چون پهبان نه در حلقه اثر دهم اندریم کش از خسروان نه چو پادشاه جهاننوش شمشیر خور در نیام بنامیک در آسوده افسر گرفت چو شیر می که باز آید حمید کاه بن کوهرین جامه آراست چیت چو کمر به ارامی کردن فوار چو شیران بجنگ اندرون شیر نوشت آنچه آراست از کین مهر دگر برافشان جان رسد هزار از پیاده هزار از سوار شد آگاه دارای و بیم کاه پس آغاز و انجام آن کار را	چنین داد فرمان هاشمیر دل بگردان همان برق کیتی فروز ازان روز رخشان بروی سپاه بزاری بهر کور آن مرز غن زهی بخت فروخته یار همه نه چون ماکر قمار در جنگ شان بر آرند هر سو کی تیره سیخ بدیار همه بحر سوز آتشند سر دسیان ساکنین آوند بخوانند کی سوی ایران شدیم بخاری بر افتاده بر تیره خاک فروسته این آهمن دل سپاه بلی هر که آهمنک ایران کند ز خون خاک آن سر بسجده گان بر آراست از کوهرین جامه بر ز نامون به پیر و ز می آتش چنگ ز چهر فروزنده افشانند کرد بجنگ آوران از پی دست پنج ز سیصد بریده سر آفرین زنگ ز سطرلس و سان بفرجامگاه روان کرد سوی جهان شهیار بفرمان دی تا که یزنده ایم بیزدی بخت جهاندار نیو دیر آمده نامه را باز کرد و چو آن نامه بشنید کیهان نیو	که آن شیردان آهمن کسل بگفت ای کوان بد اندیش سوز نور دید چون قیر کون شب سیاه چنین با کهن مردگان در سخن تختک روز و خوش روز کار همه نه آذر آئین و آهمنک شان ببارند از ان دشنه و کز تیغ در آتش چو دریای آتش کشند چو سیم دران خون و روی خورند بکام نهنگان و شیرانشدیم ز هر لب داده ستان چاک خاک چو هفت آسمان آتش سوی راه زمانه تنفش خورده شیران کند کوارنده آتش بخواننده خون ز سفت اندر افکند زرین سپهر ز دوران کردون پر دزه رنگ فروشت از تن سیلج نبرد برافشانند کوهر بجان زربج صا انده نیدی و صدای گویا بگرداند ز نشان ز ایران سپاه که انیکونه شد کردش روز کار چو فرمان یزدان پذیرنده ایم بر آیم از جان دیوان غویو بفرمان شد خواندن آغاز کرد شکفتش رخ از فرشت ز ندیو
--	---	---	--

بلی خرم آن پادشاه جوان از آن سرو قدان خورشید روی بدان خواند یزدان بخشنده را سپه راهم از کج و از خواسته بسی خسروی جامه و کج و زر فرستاد و دارای کرد فقر از ز و زخمی شده آینهی دادش آن بفرمودیم آن جهاندار شاه بلشکو کشی کرد و بسیار دان هنر از پیاده و شیر و پلنگ بهراده چون اژدهای درم بر آن کرانمایه پور کزین بفرمان دارای فیروز بخت در و دشت پر شیر پرخاشگر شد لکه زاده عباس شاه که از ره دلیران کردن فراز بیا ساقی ای ماه خورشید چهر بمن ده کی آسمان کون رکاب از آن آتشین اب آتش کشم نه این دوده روشن شرابست خوش آهنگ خامه شباهنگ من عروسان بخون جگر پرورم بکیسوی شان دستبازی کنم چو آریم آن حسن خلقی شاهان سخنم کنز اندیشه آید روان	که باشد چنین روشنش دودمان بهشتی بوی کاخش از رنگ و بوی میردش همان جان خشنده را بیادش خدمت برآراسته ابا پاسخ نامه نامور فرستاده ریشسان بفرزند باز بجز سپاهان فرستادش آن کز آید و کرد از سران سپاه بجنگ اندرون چون تنگستان پلنگ افکن و شیر دل رفورجک ز لشکر که آن جهاندار جسم سپاهی چنان و سلیمی چنین از انجا بهامون کشیدند تخت همه چنگ و دندان چون جگر که آید بسیاری زخم و سپاه رسیدند و بر دیش پیش نماز در مدحت سرائی خود و ناساز کاری آسمان و کین خواهی خود از آن بنیر و شنای حضرت صاحب قران و شکایت بزرگان زمان خود و بی نیازی از ایشان گوید بمخوله و مخوله سازی کنم ز تخم زدم سردی زاهدان سرانیده را را مش آرد بجان بروزن تا بد کرم آفتاب چو قانون اندیشه آرم باز هم این نامه نامور چنین من	بباغش نوان را و سروان بسی جهاندار را دل کرایان بسور بخشیدش آتشاه آزادگان سر سرتن آن شاه با آفرین کلاه کیانی و کاه می بسازگوار با صد تن از کرد و ریس از آن پس جهاندار یزدان شنای بنام و شیر افزون و پلنگ هنر از سواران کردن فراز جهاندار بس توپ آتش فشان جهاندار و جنگ آورند بیاری کرانید و جنگ آورند بیره خورشید آن آغاز کرد بشادی همی در شبستند و روانش ز فرج پدر گشت شاد بهترین برآراست بس آفرین نچهرت غم ماه و آردم مهر کرده کران تا کران آفتاب بکرمی نشین و نشان ششم مکستان سراسی خواب منست شباهنگ در شرم از آهنگ من کرک از لب لعلک نشان خرم کشم از رخ از روشنا نرانی ندارم بنایه چندی نیاز بر آن خامه آهوی مشکین من
---	--	--

بدان داشت هر دم گرایم همی ندارم باین آزادگان نیوشنده بزرگ و بدینک من از زم مردان بگفت درک و کرده توانا بهر گفته ام گرانیدن از آفرینش به کین بخون آسمان تشنه باشد مرا ز خشم نوش اندر آرد و شرنگ خنک در حور اندر آرد مرا نمای جهاندار یزدان پست خود آرم از بام کیوانی دم بخیض این شوخ ناپدید غم ابار کانش از کین شکست آورم بنیروی نام جهان پادشاه کزان بدکش بسز بولی مست توئی راست آن که نه انبار است سپهرش چنین روزگار شایان فشاندم بهر تن که کج کج بسلی های چهره کلکون کنم چو جز مدح شه در دل پاک نیست بیاران که کج کج آورم چو شد بزرگ و ز درمی بر افشان ز کنجینه دیاس من از نامه باستان آنکم سخن را بر نری کی بسکرم	غول بر خالش سرایم همی ز پرهنز کاری سر سادگان ز هر خام کفار را مش برود کنم نامه بر لعبت آذری ز هر گونه در درسی سفت ام بکین اندرم بر نرند استین ستاره بتن دشت باشد مرا بکینم کند بهوش یار پلنگ بلوزینه سیر اندر آرد مرا مرا پا پیردی بود چیر دست کنم و از کون کاخ و ایوانی فشانم بدستار بر حبس بر دخواریش چون چاک پست آورم کنم روز بر روشنائش سیاه وزان و از کون کسراست کیا راست ناراست ناید دست ستاره بدانیش و نامهربان ولیکن نه بر بویه سود و خج بر خساره کلکون نه از خون کنم ز بی بر کیم در جهان پاک نیست بدانیش را در شکست آورم	اگر دم بی کام جویان چند چو از رنگ و بوی بت سین ندانند که آن گفته بدیانکوست ز تیغ و ز کویال را نم سخن سخن در شای جهان پادشاه تتا بدین بر تو ماه مهر ز در هر اندر می خیزم کوه کوه بجام اندرم باده خون آرد سرانیده روح شاه مسترک کنم نامه چون نامی از نام او بکل اندر آید پیش آفتاب قلم در کف تیرا و بشکنم شنای شهر جز باز دوستی کنم آشکارا با و کین خویش بل آسمان نکر دود به کام جهان پادشاه تا کوی تو بزرگان که کویم شناسی همه چو کان در بر ز درجه پندیم نه کردم به پیر امن بچاکس همان یاد با سنگ خارا کنم صبا دل پیر داند و ده غم	ز نازا چو شاط پیرایند به نیک و بد آراستگو سخن همین بس که یاد از پر سحر اوست که بنید نیوشنده بر گفت من چو رانی بر آید بخورشید و ماه بجنبد من مهر گردان سپهر روانده باند و خواهد ستود ز می شادخت و از کون آرد نیندیشد از برنهای بزرگ ترسم ز کردون و بهرام او ز کتان محش را دهم بچ و تاب بکین آتش بر بد قتر زخم سپهرم کجا هم ترا دوستی کشم ز اختران کین دیرین خوش توئی راست رو آسمان کج خرام ندار دینا هی بجز کوسه تو دل من بجز از کیمیا سی همه ولی دل ترا شده از تیشه ام پناه هم جهان شهر یار هست و بس از ان لعل و ز آفتکارا کنم که باشد سخندان جهاندار هم بکیتی نیامدی کی جوی پای جهاندار کو هر شناس ز دانش بهر داستان آنکم چو سنجیده بهیم بدست برم
--	---	---	--

نراند سخن مرد و انا شکفت بکیستی بسی خور و بین اندر است بیک و بد اندر پش و دش گشتند کز اید جز الماس مفت کهر چو تیر خنکست کشار راست بکوشی در خشی فراز و چو سر منز و کر و انشان بود در فوس ولی سر بریده رنجشان یکی زنده کرد آیت زند را بدوان بهرام سر بریده رنج و کرد را فردوسی پاک زاد بدانیش خود نه بداندیش او سر انجام کردان جهان سخن برایشان کیس را دین و ان پاک سرانگ شاهان دین پرور جهان نشد ادا دوی آراسته کر انصاف داری چو این شهر با نکو بدین جز بدانش وری کزیند بازنده کیسه نده را ازان کوثر دارد قد و سپهر بسی باد پا باره و یوزاد چو آن نقش زیبا بخارنده بست هم از فر خود داد پیرایه اش زجم باز گرفت و او را سپرد کسی کو بچپ سر از راسی او	بخود راه بخاره باید گرفت کشان کج در آستین انداخت از ان آفرین زین نکوش کنند نم در یکش آرند جفت کهر کش اندر دل دشمنان نیز جفا که یور بره آزمایه سر چو استاد کج چه دانای طوی نه خبر هر اژدها بخشان ستایشگر آمد معنی چن در بنامش بر آراسته پنج کج که بند از در کج دانش کشاد برشتی سخن را ندان کیش او جهان بر جهان مویه بر خشتین که کردند زینسان تبه جان پاک در آستین اگر آخر پیکو سپهر ستمکار کان را روان کاسته بدین و بدانش نیاراست کار نراند سپهر بدین پروری پذیره شود مرند پذیرنده را که سایه بد رکشش زهر هر بدر کاشش اند چو دیو و چو با بنیرنگ شاهان قلم و شکست هم از پای تیر خشتین پایه اش که گوشه اش بخورشید برد دب کیشش کو هر آراسی او	یر آیم آنکوز روی سخن نشته چو کجی بجنگی خراب بکوشی چو باید آراست گفت بود تیر ترکان شه چون خدنگ نهالی که بر راستی مرگ شد چو من در سپاس شیداستان اگر چه زهر در بسی برده رنج یکی نام پرور نیز را بر کشید نظامی که در گفته بسوی نه کس داند آغاز و انجام او بشنام محمد و در ایاد کرد چو گفتار بدخواه بروی شنید به نردان زحم و تالش گرفت هر اباد شاهی ز دل خواسته کیو مرث کیهان خدای نخست چو دیهیم شاهی بسیر بر نهاده همین پر خورشید و دانش پرده همایون در خشی است افراشته چنان که مپند بخو هسته مر نمکوه سلیمان بکو هر درش سپهرش یکی چاکر ساخود روانش بر آراست یکتا خدای رخش کرد آئین خورششتن بفرمانش انجم درین سخن که گوشه اش بر شود کر بجا	که پرایه باشد هر سخن همه بذله سیخ و همه نکته یاب کهر را نباید بجز راست مفت ازان جا کند در دل خاره شک تر پیراستن سر با شکر شد یر آیم از راستی داستان ز پرایه کو هر پراگنده کج که او نامه مصطفی را درید منز و کرد دعوای حسدی نه ده نامه سردان نام او روان جهانی از و شاد کرد از آتش منرای ستایش ندید با و بر غیرین سکالسه گرفت که او دین و دنیا بر آراسته که آراست کیتی برای در است بر آمو د کیتی بالصف و داد که خورشید فرست و کرد و شکوه بر از داد و برک از و پیش ساخته که در آتشی تشنه بر آب سرد طر ازنده کاه او کو هر شش کز اول جوانی تپش سپهر بنیروی و دانش بفرنگ و را وزان جلوه کر شد دین سخن شب روز بر کام او کاغذ بگردون نه پای از پایگاه
---	---	--	--

چنانش دپستی از دستخیز بر آسوده بر تخت شاهی نشین توان تا دین تا توان شد دست هم آفتاب آتش هم خاک دبا بران شهر یار زمین را آسمان بر پاک نره آتش خراهم ستود بیزوی دارای آسوز کار به نیک و بدیشان قلم در کشم نه انجاسی کس خدو ک آدم ستایم بشه خام کشارشان بگفتن توانا چون نیست شود روشن آفرین کشارشان سزیزه بر خاک بگذارم تن دجان آتش پاسته باد کرامت کنون سوی جانشکری سر آتش شیران ایرانشاه دکر و زکین ترک کیتی نورد همین پور دارای بیدار تخت جانشور عباس شاه جوان نخبان دهم و دارای کاه بر آید چو باره روز بسوز فرغش ز کین بر بداندیش وین ز کشتن بسی بر سر بر کشید کنند ی خم اند خم از جرم شیر بکر دار طهورت دیوین	که چون ماه پند زبانی بشینز بگرد اندر آرد تن شمشیر روانم بجانش ستایشکست ز بنگاه خود هر یک آرنید یاد گم ز آفرین کار و انهاروان بشکرتش دو گوینده خواهم کشود سرانیدگان اندرین روزگار ز نام بد و نیک دم در کشم نه چون دیگران سوک سوک آدم فروزم بکفار باز ارشان توانا چون در سخن نیست که کفار نبو و بجه کارین بیاری سراز خاک بردارم چونک دویم عباس شاه غازی بولگونیک و خودشان بمیدان آمدن بولگونیک طلب فرمودن بجاک و فرستادن بولگونیک گشادند روی ایوض خود کشته شدن بدست شایهاده سر آتش کردان دپشت پناه یکی آسمانی بود بیشه کرد بیاد و بین دشمنه زهر کین ولی بر سر سر و کشتن که دید چو کیسوی آسود دمان شیر کبر سر آمد بران دیو پیکر سمند	بداندیش او را بداندیش او سرش بر سر وار دارا کست وزان پسک از کوش آسمان بفرساید از خاک خاک تنم همش ز آسمان نور خواهم فشان کواهی ندارم بدین کشته کس همه ریزه خواران خوان منند بیکس بداندیش باشد دلم خوشم از سپاس جانشه یار ولی پیش دارای مار و شست چو این نامه بگذارم و بگذرم در آندم چو بر خاک من بگذرد ره انم بیارنجش از آسمان هزارانش چون من سرانیده یاد ازان آسمان سکال شکری چنان پهلوان شیر دل پور شاه بر آمد برین باره کرد در دلو همین بار انخسروانی درخت منوچهر چهر و تهمتن توان بود که یزدان بچهرش بسزاد مهر نیاز دل تیره روزان بران رخش چون یکی سر و نو خواسته سیلکان فرانشاه لشکر شکن بانهک دام و دانهک کین نکاه همانند نایران سپاه	در تهمتن چه پاک انگه را دوست با و مهر خویش آسکارا کست خرام سوی آسمانم روان بود پر مرغ جان سوطی بن کشتنم همش آفرین ز آفریننده خواند کواهم خداوند جانست و بس پرسی وار پر استخوان منند نه جز مهر خیزد از آب و کلم بود که باشند با من همه دستیار که گشتان ز بر تیغ مهر جوشن است روان بر شاه جهان بسیم منرد که بینکیم یاد آورد بجاک پیش هم فشانند روان هزارانش چون من سرانیده یاد ازان آسمان سکال شکری چنان پهلوان شیر دل پور شاه بر آمد برین باره کرد در دلو همین بار انخسروانی درخت منوچهر چهر و تهمتن توان بود که یزدان بچهرش بسزاد مهر نیاز دل تیره روزان بران رخش چون یکی سر و نو خواسته سیلکان فرانشاه لشکر شکن بانهک دام و دانهک کین نکاه همانند نایران سپاه
---	---	--	--

شدهش کاویان اختر انحر کر کی	زهر سوخته شنیدندی در می	سواران بر کستوان داد سپ	جهاننور بر میان آذر شسپ
ز انبوهی خیز رانی سنان	زمین گشت چون بشیه خیز رانی	دران شیر مردان پولاد پوش	چو در بشیه غنده شیران روی
وز انسو در آورده کران رکا	خو گو بس بر کند آبغوس	به پیران اندر آهین حصار	هر لشکرش اژدوری آشکار
جهاننور هر آتشین اژدوری	یکیتی کشاده دو برنخ در می	ولی دوزخی لیس سکوت شکفت	کرد و تهرنی راه مینو گرفت
بمه سیخ زنبور زنبوره دار	بزن بو زنبوره شین شکار	سکندر بیا جوج سدی که بست	همانا که آن باره کیتی شکست
که یاجوجیان رایت افراشته	پاشوب کیتی سپه تاخست	سپاس و ستایش مران پاکرا	نوازنده هر جان غمناک را
که رسید اسکندری در شکست	ز پولاد و دیکی باره بست	چو زان باره یاجوج را چاه کرد	پسر ز کعبان آن باره کرد
و کر نشدی خاک کیتی بیاد	ز پی آب دیوان آتش نهاد	و راند شست شهنزاده عباس شاه	مر شیر گیران ایران پناه
و و چپاده کوهرین باز کرد	بگردان سخن گفتن آغاز کرد	که امروز با آن بد اندیش مرد	یکی ز دم جویم بدشت نبرد
نمایم بر او روز روشن سیاه	بر انیم تنها بنا و روکاه	بیچنگال و دندان چو شیر و چو پل	بگو شیم و از خون برانیم میل
میان دولش کرکبت آوری	بگردیم با هم درین داور می	تا هنگام هم بر غم از بیم یال	یکی سالخورده یکی خور و سال
چرخ خون هر یکینه ریختن	بخرم دولش کرکبت برانیم چرخ	جوانی به پیری به آهنگ کاه	بهم چرخ می وزیم کینه خواه
چرا پیده بر زیم استین	بمرک جوانان ایران یکین	همان به که از هم نهیم چیم سپ	برینیم تا چون خراید سپهر
ستاره کراتار آرد به ماه	زمانه کراتار آرد به ماه	ز کشتار آن شیر دل شاه نیو	بر آمد ز ایران کردان غویو
بپوزشش برش برده یکسر نماز	که ای شیر دل شاه کردن فواز	تو خمر و شرابی و والا کھر	پدر بر پدر چرخ و تابو ر
که آن بد کھر مردنا پاک زاد	هم آور و باشد بخمر و شراد	یکی چنچو پیل باید دمان	که تازد بران چنگ شیر ثیان
اذان زلف دریا گرفته ننک	که با سپکرش آکیر است تنک	سکندر هم آورد و دارا سستی	که با گوهری آشکارا سستی
کسی کو بشادی با فراخت یال	به خوار مایه نکرد و جمال	چو اناز کرد و شکر با شمر نک	که زانده جان شود پدیدر نک
ترا که کردند می رسد از نبرد	سپهر اندر آید ز کردش بگرد	و دیگر که آن بد کھر یکین است	بهامون چو نشنوده اهرمن است
کند با هم آور و چون ساز جنگ	چو براژ دمانی بود شیر خبک	بسی جاد و ولی آشکارا کنند	کردان زخته در سنک خدا کنند
جهانی جنگ آور نک آوردند	بدان بکشند و جنگ آوردند	یکی دوزخ از جوشنی سر کشند	چو دوزخ جهانی بدم در کشند
پنرتک و فیر و چو اهرمن است	روان تنش ز آتش و آهین است	ترا ای جان پهلوانا مدار	بسی چاکر است از پی کارزار
ز پد که خود ساز جنگ آوری	همان به که نختی درنگ آوری	بفرمانت ایشاه با فرد و بنک	تکاور برانیم در دشت جنگ
سر بد سکا لان نکون آورییم	ز بال بد اندیش خون آورییم	بگردان ملکر داده پاسخ براند	زمر جان کوینده کوهر فشانند
چنین گفت کامی را و مردان	من اینک پند می کیهما خدیو	آن اهرمن ز نادانا پاک دین	هم آور و کردم دیندشت کین

<p>زخون نیل جوشنده جاری کفم بنخاند مرا نارسیده جوان برخویشتن رانیا روسترخ زمین برچسبج برین آوری اگر ابر باد بهار سیستی بود و گز آهنی سنگ آهن بد باست چه سود اگر کنی نه سپهرش سپهر بهمانی کننده ارچه تیر اثرنت چها نسوز چون برق سوزنده که از پاک یزدان کز نشناید دولب چون دو حجان سوده کل سرودی همی نام یزدان بهر نوندی سخندان بدان کرک پر کشیدی سپهر کردی آهنگ من بنخویشت ز مردمی سخنانی بود زنده و شوی ترکنازی کیسم ازان پس پالی بقنطال خویش سز و که مرا ازان نکو هوش کنند چو کرکان خویش کرده از خون غلام زیر طاسیان روز کین پیشرو بدید ارو بالا شکفت و شکفت سرکینه جو کر کشیده به ابر چو شیران که گوران بدر و بچک زخونشان همی رانده دریا نیل دریده جگر گاه شیران بچک</p>	<p>جهانش به بننده تاری کفم پدیدان زمین آورد و استان کزین پس کزافه تراند بجاخ بلند آسمان یزدین آوری اگر ماهی آن ابر تار سیستی اگر سنگی آن آهن سنگ خاست چو بکشد یاد آن ناوک چار پر همان مرک کرد و سپهر تربنت برخ آفتاب فرو زنده یزدان همی نام کردند یاد و دوح چون دو باغ شکفته کل بران آفرینش سر و ش او سپهر فرشتا و هنرا ده شیر کیم شنیدم که بر پویه جنگ من ترا کز مردمی نشانی بود بیاتایکی تیغ باز می کشیم نوازی میان یلان یال خویش که چون از نژادت فردش کنند نکو پیش کردن کز او ندروسی به بولکونیک که چه امیدان شاهزاده ایران نمیروی که ترا بچک طلب که ده فردا با نکو پیش است چند چه خواهی کرد و فریپ نقبل بولکونیک کز او ند بسی خون بهر جادوی نجات</p>	<p>چو فرمان بود نیست پیر و دانی که جز من نخواهد ز مردان بگرد کز آن تنک بروی جهان آدم بخاری دل کوه خارا بچک زمانه سرت زیر پی بسپرد بفرسانی از کز دشمن آسمان زمانه یکی ترک ناوک گذار چه غم ترک چرخ ار به تیر تند بهامون در آمد چو آتش سپ کس آفرینش نیاید بهمال که آمد سر و ش می مکر ز آسمان بچک چون سایه پتر ز رخ و یا آتشی در دل آهنی ع یزدوی تو نوازش روسیان بهامون نه یک پایمه داند رم برانکیز رخس و بر افراز یال ازان را از کوی سرت آسمان نیارم که را نهم سخن زان نبرد نکو پیش کردن کز او ندروسی به بولکونیک که چه امیدان شاهزاده ایران نمیروی که ترا بچک طلب که ده فردا با نکو پیش است چند چه خواهی کرد و فریپ نقبل بولکونیک کز او ند بسی خون بهر جادوی نجات</p>	<p>مگر ایم بفرمان یزدان بچک یکی کوش چشش دهم در نبرد یکی ترک تارش چنان آوری بر آری که از اثرش دریا نمک سر اسخام مرکت بکستی برد اگر داری از سنگ آهن روان بود مرک چون ناوک جان شکا تا بچک نکو گز نه تیر افکند بکفت این از جبار بکفت سپ و و لشکر بران بر زباز دیال سر سوز و دیدار و در کمان ز فورسته خطا که و هر تاز باغ ز آهن بتن اندیش جوشنی که ای لشکر آراسی ترطوسیان من اینک بدشت نبرد اندرم بمیدان این کوک خور و سلا نکو کر کنی اختر کاویان و کزین سرت را بر آرم بگرد ز پر طاس کرکی کز او ندروسی به بولکونیک که تیارال روسی دلیران کو چو نژاد کام بکشد از رخ به بالا دراز و باز و سطر بچکال دوان همی جسته جنگ دریده بسی غام بر شیر و پیل بسی جاد وینها بر میخفت</p>
--	--	---	--

جنگ سترگانه ایران و روس



چنین گفت بابو لکونیک از هوس
 هوای نبرد نمکت چه شد
 نبرده سواری نبرده جهان
 چرا بنیکیز لیش باره
 باشی خدایتی سرفراز مرد
 به پناه ات استین برزند
 چو زان بولکونیک این کوشش
 اگر جنگجوی باین تازه مرد
 فرازم سرت از زمین تا آسمان
 با فوسنش آن دیونا هوشیار
 در دشت زان اهرمن کشته
 یکی کوه ها من سپهر ایران
 بگردار غاری و دلب بر کشود
 بگردار آن کر سنه شیر ز
 پس آنکه به نیروی چنگال تیز
 بغرید بر جان شیر و دژم
 چو ترطوس پطاسی آن جنگید
 که آن بد بکر دیو پر کیمیا
 نبرده نبرده سواری چنین
 بخیره نخون خود اندر مشو
 هر اسان از ان شیر دل یافت چه
 همی خواند افغان همیر اند اسپ
 عخان تکار و به پیید و راند
 همی گفت بکفت راند سالار روس
 شو کوس شادی ز ایران سپا

چه شد آنسخنها که راندی کلخ
 افوشه روانت ز نند از چو شد
 به تنهاسومی کارزار آمده
 بمردی بناورد او باره ران
 چرا که شود بر تو راند فوس
 میان یلان بر تو خند و همی
 که ای پیل پکر نبر بر لب
 کشایم در کجج بردست رنج
 بر اسپر اظه زبستامیت
 تو کولی یکی آهین کوه بود
 باین جنگی و سپهر ان روس
 چو شد ز دل نعره بر کشید
 جهان پهلوان پور دارانی نو
 کشاید دمان و کش اندر کشد
 باهنک جان بداندیش مرد
 بر نیکخت آن باره دیو زاد
 شدش کونه بر کونه سندر روس
 رانی ازین اژدها یافتن
 بدیایم از دیده باریدن است
 چو پهلوزنی با چنین پهلوان
 که باشد ران کرد و از چنگ او
 چونک اندر آورد با او بمند
 تو کولی یکی نخت کوهی شکر
 بر آید ز دال پرستان خود
 زنگ باره تیزنگ در کشید

چه شد آن برافراخته یال و شاخ
 توانانت را کز نند از چو رسوت
 نبر و ترا خواستار آمده
 حذر کن ز مردان پناه و دان
 بهر آهنگن باد لیران روس
 ز بابت جغتار بند و همی
 ترا تو ش پل است چنگال تیر
 قشایم باز و و برز تو کج
 کوه کوشه بر آسمان سایه است
 که بر کوه و دیویش نست و بود
 دو کوشش بر آداسی غنده کوه
 که بولش به بنین جگر بر و دید
 بهامون چو دید آن بداندیش
 خنم آرد و باز و و سر بر کشد
 برین راست کشت و کنان بگرد
 زمین شد سومی چرخ چون دیو با
 همین خواند نفرین لبسالار روس
 قبا شد بجز روسی بر تافتن
 بچنگ آهین کوه خاییدن است
 چرا هر بان نام آری توان
 بر آسایش جان از آهنگ او
 در افکنند آن تا باده بچمند
 شکر فید از که بدر بای شرف
 بر او خواند لب نام که ما نخرید
 ز دل نعره پهلومی بر کشید

<p>چو شیری که بر کور آرد شکست بر آرد است آتشاه پر خاشخ وز آن دیوزادان روسی کرد بر آتش شنگاه بدست بدیدار و دشمنی هم بر بینی بچنگال تراژدای دمان گذاوند چون کشته در خاک دید بنام لدا سوک این دیوزاد چو آتش سپیدش روان بر پید گفت آورده بر لب لبان هین بغیرد کای که در زم آزمای یکی شیر خکی کند ی بجاک لیکن کراوند آن کرد نیو کز دمان روسی تر نام هست منم گفت شنگاه و ز مساز بکرز کران و بش شیر تیز بدان چشمه کایافت زان بخود سبک سوی کرز کران بردست خودماند پایش ز چالشگری اگر چه بری شد ز کند آوری چو تنک اندر آورد خلی بوی برو بر زود و خورد در نیم شکست ز تن سر بریدش بشمشیر لیکن زایران سپه لغره کون و نای روانش نژند آمد و دل غنیم</p>	<p>ز زین ربان پیل پیکر شست ستایش بر یزدان پیروز کرد آمدن شنگاه و روسی بچک عباس شاه غازی کیکن خوابی برادر خود کراونا و کشته شدن انعمیت جادوسار بدست ملکزاده دشمن شکار عباس شاه غازی بر دوست روسی ملاک کشید دو پیروزه از خون لعلگون نگردی را از دم آژدهای که پهلوی شیران همیگر دچاک هم آید بر آرم ز جانت غریب ازین تراژدای ترا کام هست سر شیر مردان کرد تفر از بر افکینست بر جان رستخیز بدانجا که اوسوی آن ره برد تکا و بر ریخت چون پیل است را نشد دستش سکا لشگری ولی رخ نه چید از ان داوری جهان پهلوان شاه پر خاشخوی در افکنش از باره بر خاک است بجانش آفرین خواند جان آفرین بر آمد بدین کسند دیر پای لب لب اندرش بلیکال آفرین</p>	<p>بنخج جگر گاه او چاک کرد بر آمد چو غنچه شیری خیش آمدن شنگاه و روسی بچک عباس شاه غازی کیکن خوابی برادر خود کراونا و کشته شدن انعمیت جادوسار بدست ملکزاده دشمن شکار عباس شاه غازی بر انجخت کوهی چو بران عقاب نخشان آهین در افکنده چاک در آوردی آن پیلتن را بکفر در افکنده از کینه خونم بدل بغیرد شنگاه چون شیر نر پاسخ بغیرد برسان سبیر لیکن بر آورد کراوند کوه ملکزاده گفت ای بداندیش ترا بخورد آورم خیمه از ان چو شنگاه ده دیدش زین آن هم از بیم آن کرزه کا و چهر در آورد بر سر ز این سپهر فرو گفت آن کرزه کا و سر بران راندن چرم کا هن همچو اند کیتی بران زور و فر چو آن کرک پیران دل چو دید بکشتا با کس هم آورد نیست</p>	<p>جهان پاک از اندیو ناپاک کرد ستایش گمان بر پیروزه کش روانشان بهول اندر و جانت یکی پیلتن کرد پر خاشخ بها مولن و یا کوی از آهنی سرافراشته از زمین با همان بنخج بر پهلوی چاک دید بچید بر خویش چون دیو باد سیه کرد بر آسمان آفتاب بتارک زانده پراکنده خاک که با پیل پهلوزدی در ستر لنون خاک آرم نه خون توکل که ای تراژدایو پر خاشخ و یا شدر می خواست از تیره ابر که کردی بران کیمن دیرینه نو کنونت چو اوسر دایرم بکرد گفتم زی کراوندت اینک دمان یکی کرزه کا و سپیکر بچک ز جان بداندیش سبید مهر چو کوهی که آرد سپهری سبیر ابر تارک مرد پر خاشخ همه استخوان نرم کردش متن بسی تام یزدان پیروز کرد بچک اندرش فرو فزینک دید بشیر وی او در جهان مرودت</p>
---	---	--	---

جز این چاره بود که یکبارگی چو شیران همه رو جنگ آوردید در دشت پر آتشین باره کرد ز هر سو در آهنگ شاه جوان وز انسوی کردان ایران زمین ملکزاده برسان رخسار خوش چکچاک تنیغ و کاردی شده و نشین تیرهای جنگ ز بس چار پر مرغ خج آشیان زمین زان نمکان پر زده تن بجان و بتن آسمان و زمین ملکزاده غازی چو آشفته شیر که با او یکی جنگ باز و برزم به بنید دل و جنگ مردان نو	یرانیم بر کین او بار کس برین شیردل کار تنگ آوردید جهان بزرگ تو به پناه گشت دم آید ز اثر دای دمان سرتن بر خشم و دلی بر کین بر فراخت چهره بر بخت شتر ز ما خون شدی بر ستاره می چو شترکان دلد و ترکان تنگ نه پرنده به صحن جز مرغ جان چو دریای چاه کون موج زن توانا همان و توانگر همین	پس او گفت باد یوزادان رها یکبار کردان روسی سپاه همی ز آسمان کز بارید و تیغ ز زمین شد رخسار جانکد از چو شیران جنگی برین پلنگ بهندی یلارک ز روسی سپاه در خشیدن تیغ ویر و تبر همه کوه و دامون پر از تیغ تیز چو دریای جوشان نو بهشت کیز ز بسیار تیر ترکان درشت ز بس گشته جادید بر تیر و کرک	که یکسر بر آید ز آوای کوس نماند ز روسی آور و کاه همی آتش افشانند هر تیره میخ بر زبوره آتشین زرمساز جهانند خلی خرا دان بجنگ همی سر فلکند زان زرمکاه چو برق یمانی در آنگوه در ز هر سو بهامون و کدو سنجین دران شیغمای و لیران دین تن صرخ چون پیکر خارشفت یکی سورا است نیتی بزرگ همیداشت آهنگ آن کرک پر کزین پس کزانه زانده به نرم ملکزاده ایران کو پیش رو در آبن نشان گشته چون پستی
بهر پلین پلین بیفتی نشانند ز پولاد برکت یکی پیلای ستایش کنان بر جان تنش که دار و ز سالار مردان منش همی بخواند زان بخشنده را که ز می باشد از وی عیان بشکر فلک تیغ بازمی کند شبی سخت چون خاره بایدت به بیانی ازان باشدش شکفت چو امی نمونی بناورد من یا آهنگ مزله را راستی	که پیش آمدش کرد کرد و گشتی جهانی پر اندیشه از خشم او همه رامی او را کمر بر میان همانا که آن دیو جاد و کرکست بهامونش چون دیدان کرک پر ندانمش نام از مردان مترک همانا بکین دارد آهنگ تو بسج نبرد و ساز کن ز هر دراز نیکو ندانند راز نه آبی که آهنگ ایرانست بود مرا خواندی آن نارسیده جوان	که پیش آمدش کرد کرد و گشتی جهانی پر اندیشه از خشم او همه رامی او را کمر بر میان همانا که آن دیو جاد و کرکست بهامونش چون دیدان کرک پر ندانمش نام از مردان مترک همانا بکین دارد آهنگ تو بسج نبرد و ساز کن ز هر دراز نیکو ندانند راز نه آبی که آهنگ ایرانست بود مرا خواندی آن نارسیده جوان	که یکسر بر آید ز آوای کوس نماند ز روسی آور و کاه همی آتش افشانند هر تیره میخ بر زبوره آتشین زرمساز جهانند خلی خرا دان بجنگ همی سر فلکند زان زرمکاه چو برق یمانی در آنگوه در ز هر سو بهامون و کدو سنجین دران شیغمای و لیران دین تن صرخ چون پیکر خارشفت یکی سورا است نیتی بزرگ همیداشت آهنگ آن کرک پر کزین پس کزانه زانده به نرم ملکزاده ایران کو پیش رو در آبن نشان گشته چون پستی

<p> بخوردی بر آراسته خسروی ستودی همی خوشترین پاکاخ دوز و زرم من خواستار آمدی چو بشنید زیکوه گفت درشت بغیرید برسان رعد از غمام رگم را اگر نیش کاوش کند و باغ بسی خیره از یاد تو بسی شیر مر داز تو پویان کرد ز خوشتر یکی میل جویشان کنم اکنون جای شکست و کینه تن پس آنگاه یک بردگر کرد روی مگر داده برخواست برزین رخس وزان باره باد پا در گذشت تو گشتی کز آهش کوهی کران ز مغر اندرش بخردی دور ماند بلزید بر خویش سالار روس غمان باز سپیدان داوری مگر داده چون دیدگان جنگوی همی در فخر دی بلبل اندوگ کز ان بد کج جادوی برگزند تنها و رهی راند در دشت جنگ هم از نیمه کرد و خسر و نژاد خدنگه ز بیم ازان ره ویر باز در د جهان پهلوان پاکزاد زان بدایتیست زدی ستوه </p>	<p> ستورده جهان خورده جامی کجاک اندر افراخی یال شاخ ابالش کز بشمار آمدی بهنگام آن کس تو انداد پشت برآ و تیغی چو برق از نیام همه کین توران تراوش کند چراغ بسی تیره از باد تو بسی پیرن از تو مویان بدو جهانی بچانت خروشان کنم نه چون پیروزن مویه آستن سر دوشی و دیو همی بهم جنگوی بنیر وی یزدان پر فر بخش چه گویم کز انش چه بر سر گشت نور دید بر تارک آسمان تو اتانش زار و در بخور ماند </p>	<p> شمشیر پرورد خواندی نرم نمودی با شمشیر از چشم شبت اکنون روی پوشی و طاق چو کرکی که در شکلتا تا کز میر منم گفت سالار کردان روس نه انداز تو ز آئین عیسی نشان چه شها که از تو نش جفت هم آید بخون بسی زنده پیل مگر داده گفت اسی بد اندیش نه او را ترا نیکه بالی بخویش جز نیکین کز بر خود و کبر چنان بر سپر کوفت کز زلف سخت نه اندیش بتن توش و زینک و نو از ان سفت او خور و دینم گشت که آورد از آن سوی آورده گاه </p>
<p> خورنده بخوان چو بشیرین کرم سخته با به پنهان راندی درشت چه شد آنکه راندی ز مردمی سخن ز ند پنجه در پنجه شش زه شیر که پلان توران ز من خورده گویا بعضی ز دست تو پیرد جوان چه جا نه که از تو نشد و روانک که راندی ز خویشانی بسی و نیل نه نیت جز مویه و سوک درد هم آهنگ یاران سکالی بخویش همی زان دو پر خاشو شد بهار که آن آهین حرج شد سخت سخت بچشم اندرش گشت تار یک پو فرو ماندش از کار یکاره دست بغیرد چون شیر در پور شاه رخ از دور و تیار چون بندوب همی حبت از دسیان یآوری بیکم خم کو پال سپید روی همی سوز خویش کردی چو سو بهاری چو در و ر اندم مند بود تا در آرد با و باره تنک یکی چار پر ناو کشن بر کشاد از ان تیز پر ناوک جان فکر یکی زخم کاری از آتش رسید دوان سوی زال سرای سپید </p>	<p> باز گشتن مگر داده شیر اوژن از ان سر میدان با تمام کار بو لکونیک روی و تاب نیاوردن بو لکونیک و فرار نمودن از پیم جان و تعاقب کردن شاهزاده و دوزخم کاری با و زدن پاوه از زیر دست و پامی اسبان فرار نمودن کدگر در باره زرم سزاد خدنگی زره در با و بر کشاد پیاده در ان سوی و سبکی </p>	



ز اندیشه شاه بدخواه جوی
 سرانجام از روس بتار
 هم آنکه رخ از چرخ بهفت مهر
 با و یار از رویان نصبت تن
 دو فرسنگ از عرصه عسکران
 که تاگاه آن از در کوفت
 وز انسو دران شوم فرخنده فر
 پوشیران دم آنج و پولا و جنک
 بر سوچی رود جاری ز خون
 از شما دران کوه و دشت و دره
 ملکر داده بر باره کام زن
 بر منزل خویش ره یافته
 همانا شب راه سپرده اید
 کنون دیده از خواب باز آورید
 شمارا هایلون بود خاک آن
 بهر تن سخننا ازین گونه گفت
 همه که هر آموده هفتان جنک
 فروشت از خون بر و جنک بخت
 سران پیش سالار بار آورند
 در خسته و بسته و کوس و نامی
 پس آنگاه که بخویشد کج
 اگر چه سپه دار و لشکر دگر
 نوشته که از بخت شاه جهان
 سلج و سپه بته و کوس و سنج
 چو پاسی گذشت از شب و پوچهر

شد از زیر هر باره راه جوی
 رساندش یکی کا مزن باره
 بیکیتی شب تیره بنمود چهر
 پتمار از هستی خویش تن
 قاده هم آن شوم در بر کران
 اباشت عفریت آشوفته
 ز نور و ز فروز منیر و ز تر
 خرامان به بنگاه از دشت خبک
 شب کون سم تازیان لعلگون
 خورشهای در زندگان فره
 از نیکونه بکشتگان سخن
 یکی دیر پادستکه یافته
 دمی تا سحر که نیا سوده اید
 همه کار از ایران بسا آورید
 مبارک هوای طربناک آن
 بهر یک ازین در درمی سخت
 ز خون بد اندیش سچا ده یک
 بفر خود آراست اورنگ خیر
 بریده سران در شمار آوردند
 ز روسی بلارک ز بندگی دراک
 با هر ملکر داده بر دست سنج
 ولی نه بد ریا و کان و داکرد
 نوشت جهان شد چنین و چنان

از ان داوری چاره جز نید
 نشست از بر چار کامه قوند
 جهان در سیه پرده آمد نهان
 بترنات اندوزی شوم بود
 شی چند از لشکر شهر یار
 دران شوم در خویشتن در فکند
 ملکر داده چون آفتابی سره
 در و دشت پر کشته و خسته بود
 ز خون کوه و دامن چو کان خیش
 تنکا و بر سیمای بیرون
 که ای رهروان نشیب فراز
 فکند دران جایک بار خویش
 ز سنج کسل زان نشیب فراز
 کتان مرز ایران کج کشورست
 بهر شهر آن شهر یاری کنید
 وزان جادوان شاه لشکر شکن
 ز تن آهن درخ چون دو کله
 بر آراست چون گاه آسود گاه
 ز سرهای بی تن دران با گاه
 و لیان ایران قزول از شمار
 بسی کج و کوه بهر لشکر فشانند
 با هر ملکر داده دستور زاد
 بلشکر که شه فرستاده

ره از دست و پای ستوان کید
 بهمیر اندن خسته و جان نژند
 چو قلیس در قیر کون طلیسان
 که یام برش بسکه بوم بود
 دران شوم بنیاد و نشان قرار
 وزان پنجره خشان سر فکند
 بفر و ز می بخت و غری فره
 از ان زوره و روسیای لهنه
 در و دشت رالعل سچا ده خیش
 چو بر کوه خوان پلنگ دمان
 سپرده بسی دادی دیر باز
 بر آسوده از بچ و تیمار خویش
 و ویننده بازید از خواب ناز
 رو بختش بومی و دلکش بست
 دران بوم و بر تاجداری کنید
 در آمد بشکر که خویشتن
 بر خویشتن زیب پیغور کرد
 بفرمود با چاوشان سپاه
 یکی تو ده بر شد ز ماهی به ماه
 در آورده در خر که شهر یار
 بهر سوبسی سره ز فشانند
 یکی نامه زمی شاه فرخ نهاد
 فرستاد وانا و آزاد دله
 بشه برده آورده از شاه کج
 ز غوغا بر آسود کوشش سپهر

استگای ملکر داده غازی عباس شاه از کشته شد از میر خا

دژنات آمد نوندی نوان
چو ابر بهاری نژده اشکبار
که ده تن ز مردان آبن کسل
به تر نادات اندر کشیدند بار
دو پند ه شان خفت در غایت
که روسی ز ایوان روسی نژاد
بریدند زان خفتگان سر بدو
که اینک سواری بدرگاه شاه
ملکزاده چون ناگهی یافت زان
همینخواست گز برق شمشیر شیر
چون گنجی فرو بست از خشم دم
نیایش گمان برده شش نماز
پیاپی گمان چار پر تیر بست
هنر از این ز روسی قلندی سنجاک
ملکزاده از کفت کردان گفت
به تر نادات اندر رانید بور
سه پاس از شب قو که بخت
باتش نشان باره مرگشان
شد آن اهرمن باز جادو کرای
هم از کفت ترکانش بود آگهی
بترکان بر آرای کفت ارگرم
بمایر بختبانش آید روس
بداندیش مانید از نهاد
به وزی نوتایان اراکتید
آنگویم چو شبنم چاکر

کرد در قلعه تر نادات در مته کام فرار یو لکونیک
روسی در حالتیکه خواب غفلت امیر خاثر
با چن نفراز سپاه ایران ربوده بود
بامید سپدار می چشم بخت
بدنبال آن کرک ناپاکزاد
از نیکونه شد آسمان را نورد
ترزند هر اسبان در آند به راه
که آه چنین کردش آسمان
بر انگیزد از آسمان رسیختر
بر و ناگره کین چو شیر دهم
باند روش آنکه زبان کرده با
شیری دژان کان بختیست
چکر از بکون دشنه شان چاک
بیاخ بهر یک چنین باز کفت
بر آید زان بد کهر مرد شور
که قند پیرامن دژ دشت
ایر باره کشتند آتش فشان
دگر ره بجادولی آراست رای
هم آن جادولی بد کهر ناری
بکرمی سخن مان و آرای نرم
نباشید بر جان ما کینه جوس
از آینه در فتنه نارید یاد
مدا با آتشکار اکستید
نپوشیم جواراه فرمان بری
که ناکاه سالار روسی سپاه
ببختی دران در نهادند پی
چوزان آگهی یافت سالار بار
کز مینان خراسید کرد و نشهر
چنانش نول آتشی بر وید
تن جرخ ساید بکزر کران
سران سپه آگهی یافتند
که شاهان ژندی بجا نیت مباد
ترا بر زوبان زوی زور آوردست
اگر خفته چند سالار روس
کز اید بختلی کز اید زین
بفرمانش زمان شیر مردان تهر
در دژ فرو بست سالار روس
بر آمد بکردون چو نایبده شید
زار من شی بود در پیش او
بد و کفت آن روی عاره جوی
که کر تیغ کین در نیام آوردید
بسکند چان کیند استوار
ز پیرامن دژ بهامون شوی
چو مارا هر اس از روان خست
فرستاده زان روسی کینه جو

بدرگاه ان شیر یار جوان
خروشید در پیش سالار بار
بفرمان شهزاده شیر دل
بغفلت در از کردش روزگار
بدان دژ در افکند خود را زند
ز روسی بلارک بفرمان وی
بر آراست یکسر سحر یار
قضائی بدینگونه بنمود چهر
که تابش بتابنده اختر رسید
بکین سوز دشت سپیکر اختران
سر اسر سحرگاه بشتافتند
ز غم پیر روشن رواش مباد
فزون ز اختران بردشت گشت
کشد نسیت جامی دریغ و فوس
بهوشید تن را بخت ان کین
چنانند تازی بدان کازدار
رخ از پیر ترکان شده سار
شب تیره گشت از جهان ناپید
به دید هم آهنگ و هم کیش او
کز ایدر بایران سپه رای جوی
کلی روز در مهر شام آوردید
بپیمان و سوگند خود پاسدار
بسخن ز این خستگان نکروید
با هرمن آمد خود چیر دست
تر نادات آمد بایران سپاه

همه گفت او سر بس کشته شد
چو شاهین خرد بر آورد سر
جهان زرقشان چادر افکند
نهان شد چو این قوگون بطور
چونمی گذشت از شب دیو چهر
طلایه فرو بست از پاس دم
از ان جادوئی کو بداندیش کرد
انوشیروان غصه در هر کران
بزدیک آن در یکی بیشه بود
نه در بوم آن تابش مهر و ماه
ز شیران ایران پراندیش بود
چو اهرمن شب نهان که دهر
ز نینک انگرک روپاه باز
نه یکن بد بزد روسی کرده
سواران پل افکن شمشیر
ز اسبوی بیشه جشد راه
چو مرد کینه سر بر سر میکش
مکراده چون آک از کار شد
که در بام سرشان زرق و رکن
بآتشک خونریزیشان پدید
پس آنگاه از لب کشادند بند
بوسش را روشل بسته راست
خداوند جانی و جان آن نیست
به یک چشم آن سرفراز کرد
سه نوکره کینش بر افق تاب

بگردان ایران پذیرفته شد
فرپ دادن بو لکونیک روسی سپاه
ایران را و از قلعه ترنادت در
نیمشب فرار نمودن از راه پیش
در یک طرف قلعه ترنادت بود
بسمت کهنه و آکاهی شاهزاده غازی
ز انبوش راه اندیشه بود
نه جستی دران بیشه و سوره
رمانده جانشان بیشه بود
چو روشن سر دوشی عیان کرد مهر
بشیران ایران رساندند راز
نه زیشان نشان بهامون
کران سوی بیشه چو نشتر دهر
نه از پیشان راه درگاه شاه
ستادند بنهند کان بر زمین
بهانش به بنند کان تار شد
بیکر کان زیشان یکی سورن
بر آورد در خیم خون ریز تیغ
بخشایش آن گنهکار چند
بدونیک اختر با جامی ست
بهر جانروان رای فرمانت
ز پیاده افشاند الماس خرد
شترکی بر اینجخت از شهد نام

پس از عهد و پیمان کشیدند بار
فرو بهشت زاع شب از چرخ پر
یکجی برده قیسه کون در فکند
جهان گشت تاری چو غراب
ز آوا بر آسود کوشش سپهر
ز خوابش دو بنبیده آمد بهم
بر آسود از پنج مهر شیر مرد
دو بنبیدشان در خواب کران
به سجده در هم شکن در شکن
بدان بیشه خود را در افکند خوا
در آورد این کاو و عنبر بنیر
نهان شد ازین پشه و نفوذ
بنیر وی نیز نک آمد رمان
ره بیشه زانده بیشه بسپرد و اند
فروانش جشد و کم یافتند
بپوشش بر پور شاه آمدند
گزنیکونه برانوش آسمان
نهاد بهسار آهنگ کران
برون خویشان تیغ کینی فرو
دو کوبنده با خاک در که بران
بتن جانیشان زانده و مر جان بخش
سر آسمان چون زمین زیر پای
ز پیاده جان بخششی خوانند
یسی زهر کین خاشاران درین
بکوب هر بخانید یا قوت پُر

<p> بمیکفت که ز این کشته شهر یار از ان خشم سوز و همی ماه و مهر و کرباره آرد کشته پوزشی درفش بد اندیش کردی نکون همان روزی جاودان یا فتنه کشان چاکها باشد از تیر تو بدل چشمه مهر و زدايش آرد چو کخی ازینسان بزرگان بزا سراجم شان آتش راستین یکی نامه آراست با صد نیاز بنمشو پاسخ سرش بر کشید که ای شیر دل پور تا برده دهر بود استوار از تو کاخ می تو می بسند آرای او رنگ جم بتن زور مندی بجان پوشیا بدیای آتش من خویش را زمانه چو ابرینی یمن است اگر چه نداری بنیروی و فر تو در جنگ شاهان برافزایا بسی دیده نرم و درشت سپهر پس آن نامه بردست دستور داد هم اندر آن شاه کرد نفراز تراش رخ چون دو کبک تر نوازش کنان پیشیان خواند کنون لبش نواز نامه آرای راز </p>	<p> یجا ناکند رستخیز آشکار وزان کردش از کردش افتد سپهر بهر پوزشی در نهان سوزشی یکی نیل جوشنده راندی ز خون همان در جهان آتخوان فتنه فر و خواند منشور شمشیر تو به چاره چادر بخشایش آرد لبسوند رخ پیش آن شهر یار بجوش و از جنبشی ز استین بجوشیده دارای کرد نفراز سجودش از پای افکند کشید روانم بیدار تو شاد دهر کاخ می تخت شانه شاهی توئی کار فرمای ملک عبس تو نکر بدانش توانا به کار کن روشن آب بد اندیش را ستاره بنیر تک ابرین است همای بنیروی سپهر و زکر که بالشکری شاه نبود همال بسی برده از آسمان کین و مهر بتشریف و دستوریش کردش یکایک بالشیر دل راند باز همچو اندیزدان به فرخ پدر و بخشایش شاه شان راند باز که آست این تاسو نامه باز </p>	<p> چه سازم چه سوزند چشم آرد بهم آتشک کردان ایران زمین که شاما پناه جهان کوی است ز خالیکر تیغیت اینک بدست جهان پاک کردی ز روی تیغ به و ران پس از سالیان در گرفاری از دار آزاد کن بهر می دل روشش نرم گشت پس آنکه فرستاد دستور خوش وزان خواست بخشایش آنکوه وران نامه او را بس اندر گرفت تو اهر و ز سالاری زاد پور بنام تو نازنده کاه و کچین توئی افسر تارک خسروی خز کن بجان و تن خوشتن نزدیکه سالار لشکر بجنگ مخو دم از ان بکنش کیمیا ولی مرد دانی آموزگار ترانید و اندر زمین درخوبست پس آنکوه اندر زامی دست ز درگاه دارای دیهیم و کاه ملک داده بوسید فرمان شاه کشته ده چین شکل مرد چند روانشان ز بند غم آزاد کرد پراکنده بجنم رنگین کمر </p>	<p> چه گویم چو کردش کیشم آرد بر آتشک انخسره و خشکین بدونیک زایما ی ابروی است بکرکان یکی سوز فرخنده گشت بدین یکد و تن نیست جای دین پاران ز جنگ تو کوبیده باز پس آزاد را زان گرفتار کن بچشم اندرش چهره آرم گشت بپوزش بداری فرخنده کیش بخشید شان شاه کرد و لشکوه بالماس حکمت درمی چند سفت بشیران ایران و ترکان تور بفر تو پاینده دنیا و دین جهان کمن از تو دار دلوی یکی بر به بخشای بر جان من خواه بود که چه بود لا دچنگ منه کام در کام ترا شد ماند خزدار و از کردش روزگار که آموز کار از تو دانا تر است ز خسرو بخارنده بکاشت چیت در آمد باشک که پور شاه به پروین بر آورد و پیر کلاه کشان بود از شاه چم کزنده بس آزاد را بنده زان داد کرد بر تیخت کافور با مشک تر </p>
--	---	---	---

زمین و زمان را بر آوازه کرد
 بهنگامه آراست این نام را
 چو شیر آن کهن کرک آشوبته
 یکی نامه اندیخ و تیمار و درو
 زد و ددل خویشتن دوده کرد
 پرکنده بروی جگر لخت لخت
 بسی مویه بر یک جگر کاوندیش
 سخانده چابک آن سرفوشت
 چو اشپخدر آن نامه بکشد باز
 پدرماندگی پوزش آورده پیش
 تو آگاه بودی ازین نیل و نیش
 خدا را سومی تا خدائی گرامی
 کنون بایدت چاره کار کرد
 نه یکتا زکردان روسی سپا
 سرام کران داستان ریسر
 نه جنگ آوران کهن دیده اند
 بهامون یکی مهر و دیدم ستاخ
 نه از انوار روی سپید بجنبک
 پرنده چو باز و درنده چو ببر
 بر آرد یکی ابر سیما بکون
 یکی سودا بران فشاندم کج
 دران لاله کاشکار استی
 هوایره از کرد و خورشید تار
 بمززش زابر ارچکد ترا لاله
 بهروشت آن صد بهر اراد و

نامه نوشتن بو کونیک روسی باشپنجد
 از کد اش شکست خود و اظهار زبانت از ادعا
 خود عذرخواهی کردن از اشپنجد و خشتناک
 کردیدن زاری کردن در ماتم کشتگان و سی

بسی پوزش از بیده گفت پوزش
 پستی فوشت و هم در نوشت
 جهان در جهان دید سوز و کد
 لشرم آمد از خام کھنار خوش
 و نان زرت کرد باهای نکر
 که ما را خداوندی تا خدای
 و والی ابدین ریخ و تیمار کرد
 که نا دیدی پاری از پور شاه
 نپوشنده را زهره بدر و ببر
 نه از سپنج کونید بکشیده اند
 ز پولاد آهن بران ریخ و شلیخ
 زانندیشه از کام چان ننگ
 چند چو برق و دونه چو بار
 تگرش همه مرک باران شخون
 ز سودش ندیدم جز درد و ریخ
 شکافنده سنگ خاستی
 زمین نیزه خیز آسمان دشنه با
 خاکش دگر از ان لاله
 ابر کوه پرنده بکزیده جا

جهان کهن را بنو تازه کرد
 برافراخت زینکونه هنگامه را
 شبانه که به بنگاه شد کوفته
 ز ناسازی کند لاجورد
 بچون شرسکش برآموده کرد
 ز رشود لیده اختر رشوریده بخت
 ز نهم و درشت غف تین نبرد
 نوندهی فرشتا چون دیو باد
 بهر ازار یار تی خود خواسته
 که ای چاره کرد که دردن فراز
 فکندیم در وی کنون دشیکر
 ز چالش می بی سکا لش زوم
 پاری بران فیضک با به ما
 چه زاری از ان ترکنا ز آدم
 که با ما بر آراست آن تازه مرد
 تیار د سپهر چین راستین
 بمرک هم آمد و بار آور است
 بکرمی چو آتش بنرمی جواب
 چو تانده خوشید و برج شیر
 باهن کل دلال روید سیمه
 ز خرمانش جز خار ننموده مهر
 که پیش کمالست و برایش تیر
 بخوانند کان آتش آب خوش
 همان لاله بچان خار آور است
 چو شیردی خورشان و آتش نمان

زدم آتش افشان بکیتی همی	جهانی بسوزند در هر دمی	در کس سایه در خاک ایران نخت	که اورا نکردند با سایه جنت
ازین آرزو خواب در دیده به	وزین پویه خواب در دیده به	که رستن ازین دامن هیچ خواب	فرین پس مکر دیده بنید بخواب
بتوجان قنطال ناز و همی	بتازش ز تو سر فراز و همی	که در مرز ایران کشیدی سپاه	خو کوس بر دی بخو شید و ماه
منه که سرست بگذر از آسمان	کزین خاک تو توجو ارستی بجان	رماندی تن از کام نراژد	روانرا ازین بست کردی رها
کنون برین این آشکاراستی	که روئین تنت شک خاراستی	درینا که طراکه از کار نیست	برش این بجز دردم و پیکار نیست
بدل دیش کاین مرز بند است و همی	که دار لبه شعور این مرز و بوم	ندانم که در کام بر اندریم	بچنگال خان شهر بر اندریم
که آگاه بودی ازین رستخیز	نراندی بدین مرز را می ستیز	به بنگاه نراژد و سو و نیست	بکام اندریش جای بهیو نیست
سز و کرفشانده بپای تو کج	کت اندک بود کج بر دست بچ	و که که آهنت خواهم روست	که بازت سرخک ایران خد است
بیاری کرا اسی کوشید کیر	گناهیم بچشا و دزدیم پذیر	دانا را بجا ک اندر انیا شتم	که این شتم سپوده زان کام شتم
امید همی بچ و تیس مار بود	بدین خاک ساری منرا دار بود	کنون جنت آندم جان منت	بلی رنج جان از زبان منت
بانه می راسی و نیروی بخت	کشیدی ازین جانکه احوست	در چنگال این بگزند آژد	روانرا ازین بند کردی رها
زبان چون نسجیده را ند سخن	کنده خواهر را خوار در انجمن	با تنک یاری فرو کوب کوس	که هستی پناه و لیران روس
همه خار خنکیم و ادانش است	بجان سوختن آتشی سرگشت	اگر دیر مان نماند کسی	بسوزنده آتش نه ماند خسی
دو بهر زما زار و دپسر بچاک	فنا ده ز خنجر جگر چاک چاک	هم از رفتگان ماندگان خسته	بتن ناتوان تر بجان خسته
شب تیره از رنجهای بزرگ	رسیدن نامه بولکونیگ به شپخدر و نکوشش کردن	خروشان چو دیو غولیان چو کرک	ز خون جگر نیلی اددیده راند
چو شپخدر آن نامه بکشود و خواند	اشپخدر بولکونیگ را و زاری نمودن او	غولی ز سوز جگر بر کشید	ز نا هو شیاری تبه کرده کار
بن جوشن پهلوی بر درید	بر پهلوانان روسی که در جنگ در دست	چه جنگ آوری با نهران بچک	کش آموز کار هست شاه شکر
همی گفت کان پرنایو شیار	ملک زاده ایران زمین کشته شد و کیفیت آن	توئی میش چالش بکر کان ببر	بکام آمدی با سمان خم بر
چو جنگ نهرانت نبود جنگ	پشت از دابند و شیر او تن است	بشر فی نم کرد و پیرد حشه گفت	و کبر پیری اندانی بس
نگفتم که این لشکر آراسی ترک	زمن جنگ شیر او زنان خواستی	پرت نیست بر آسمان بر پهر	درینا که کردان کرد و تکراری
بر زم اندرون شیر پیل اکن	غم جان و بچ تن آرد و بار	که افتاده بیسه بهامون و کوه	
کزانکه بکاخ اندر آراستی	بشد پیشی بایت سو و مند		
درخت سخن گفتن نابکار			
که پایل انان افتد چون کوه			
درینا جو انان روسی کرده			

کمی باد و دودام راندی سخن که هر یک از آن شیر مردان بجنگ که جا نشان بر آسود ز آهنگشان کجا آن نهنگان دریای جنگ بدیای کفون شادمانی گشتند کسی با حقان سخن گسترند کنون آن حقان ناوک گذار ز خونشان همی آب خورده خسان که آن شیر مردان سپه زورمند بیرانشان داروی دهر سود کمی گفت کای تاجداران دین بایران چنین پایه دریا فستند چو بخشی ازینسان دریغ و فست ز کجبه بگردار جنگی یلنگ بهامون چو سوزنده آتش دهن بگردار آنکوس خورده گراز همه ره چو آشفته دیو دژم لبسی آهین آسمان بر زمین بسوزنده دوزخ دال فروخته خندش کوس روسی غریوان گشت همه ره با هستکی در نوشت هم از بولکونیک اکهی نیست بسول اندرش دل آهنگ جنگ در آن داد می ست بنیاد بون که بودی گذرگاه آن رود در	که اسی دام و دود اندران سخن بگرگاه شیران دریای جنگ شدید ایمن از دوشنه و جنگشان که بودی خورششان بدر نیلک افش روان زندگانی گفتند که اسی مرغکان زین پیشش بر که گردن از آسمان تان شکار کفن بل شده راغر کرکان که از پیشم شان بود جا نشان ترند که خوابی بجا دیدشان در بون کنون شاد دارید تاج و نگیل که افسرستانان تان بی سرند	تن آن شهران جنگی خرید بکیفر کنون کرده شان برورید کمی دیده دریای خون نیاز قباده دریای خون اندراند که جا نشان ازین آهنگی شاد بام گذشت آنکه از پلک چادر پر که و هی زمرگان به تیر خندک کمی گفت کای شیر مردان روم که از پیشم شان بود جا نشان ترند که خوابی بجا دیدشان در بون کنون خوش نجسید و خواب تر که افسرستانان تان بی سرند	بدندان حکو کاهستان برورید براش جگرشان ز کیه خورید چنین با نهنگان دریای باز بدان ثروت صیاز بون اندرند از اندوه اندیشه آباد باد نبود از بر آسمان کذر فکند نشان خوار و درشت جنگ خوار امید افوشه روان مزد بوم نه در جنگشان پای می پایتان بام که از خواب خوش دیده بایران بسره سر نیزه را افشند سراز پای کردون سر با فست بر آراست در سوک کردان روم بران بردشگر آهنگ جنگ روان در رکابش آتش کون همی لب کنیدی بدرنده کاز بگردان ز کفش بر بسته دم چو ز آژدها بر کشاده دهن زروین کوبال اندین زره نوزدش همه ازیر پیشه بود ز آهنگ نیسان ایران جنگ زیکتن کش او آور دیو رسی لبسی خورده از کز بولاد کوس سوی رود تر نور دیده راه وزان که بری بالبنوشی حصا
---	--	---	--

پنهان از چهار نشوز دیوان روس بدان کوه سار و بدان رود و بار همانند آگاهش از کار کشت چنین و فرمان شه کاروان که چکی سواران کمار و بر او یکدیگر در دشت در آنکوه و دشت که از کوه راند بهامون سپاه بر آیم زان دیو ستوه کرد بهر آسمان نشان فرود آوریم فرستادگان اندر آنکوه و دشت بیزدان پرستان ز برنا و پیر نمازش مران برده زین را می دران انجمن نامه آراشدند بجزگاه آن نامور پور شاه بسی آفرین خواند و آرای نیو انوشه خواجه کچرخ اخترت چو فرمان خسرو بپایان رسید سروش بسی جنگجو کرد نیو بر او آسمان نخل و تیغ بار بفرمان فرزانه فرزند شاه درو دشت بر پیل پولاد پوش زمین ز آهن دردی اندوخت شد آگاه از پیخند آنگه ز راز هر لسان ز زنبوره رعدسان درو دشت پر برق سوزنده کشت	دران دزد بر آورده آوای کوس پنهانده از لشکر شهر یار آگاهی یافتن حضرت صاحب قران از غمیت اشپنخدر از راه رود تر و دامن کوه و مقرر فرمودن بعباس شاه غازی که عمل سک فرستاده کرد او را گرفته و خود بجهت مسلمانان بکجه بران ز خوشنایکی زلف رود آوریم بنده نشان راه بر باز کشت یکی و دیگری تو نشان دستیکه که باد آفرینیت بهشیا مرغ شی چند ز می پور و ارشدند دیده آمد و خواند منشور شاه که گاست بر آرا و کیهان خدیو با ختر همی را ز کوی دست تو گفتی که فرمان یزدان رسید کز ایدر بنیروی کیهان خدیو بسی آتش ز آبگون میغ بار ز ماهی خو نامی بر شد بماه رفتن اسمعیل بیک و امغانی بفرمان ملکر داده بجنگ اشپنخدر بجانبت و تر و کرد او را گرفتند با اشپنخدر جنگ کردن و سکر بستن اشپنخدر و در دامن کوه سار و شوشی و کیفیت عباس شاه بکجه عسکران	بدان شوم دزد او ده شان جانی یکجای ازان راه شد بر کران کران کوه و زان رود نامدشت بفرزانه فرزند بسیار دان همه کینه خواه و همه جنگجو نماند ز می کجه اش با دشت برایم بالشکری کینه خواه که برودن رسانیم کرد و بد همه با هم آورد جنگ آوردند بجستی سومی کجه لشکر بران که دارند شان رویان و شکج روان بداندیش را کاستی سر نامور پر با ختر رسید بدان آفتاب سپهر کوی زمانه در انجام کار تو باد نکارنده جان بکجهانت باد بران را ز منشور خسرو براند با ختر سان ناله نای و کوس بجانشان یکی آتشی بر فرود بآهنگ تر و بر آورده غو ز آهن همه پیلان بدوش ذکر آسمان توده بر تو دشت که کرد آسمان تیره کرد سوار که برودان ایرانش آتش نشان بسوزنده آتش فرزند کشت
---	---	---



<p>ارمنی بلارک سرفشان شدند سر از تیغ کردان ایران نکون در آویخت بر دامن کوسبار در انکوه آتش فشانند بکنک ببازی حریفانه برخواستند بر آتش حبت بود هفت اقرش که بشو منصوب می مهران رخ آورد کونی بران رستخیز ره اندکی جوی روشن چو سیر</p>	<p>چو آتش کشتب آفرانستان شدند دلیران روسی رسیدند فرو پرانندیش جانانش ازان کیهودا بگردید راند مطریس منک چو مرد و نبردش بر آراکشد اذان مهره افتاد و شدش یکی بد قش راند شاه جهان بر آن پلتن راند اسب ستیز سحر چون بدین شرف دیامی</p>	<p>دودش بنا که می دستبرد فلکند سر مد ریغ و فوسوس بکنک اندر و نشانی ل جنگی بهر تنک راهی کردی نشانند گرفتند کردش بکند آوری تمامی تباشون آمدند بر آراست شطرنج نادر و شاه ورودش زانقره زین کشت رشته ات شمه مات در کاه پوش</p>	<p>یل و امنان با سوا مان کرد گرفتند کرد و ایران روس چو آتش را نیکونه آتیک دید ز نامون سپه راسوی کوه راند حرفان ایران دران آوری دو یک بردوش چو نفرین آیدند چو آن جنگجو روسی کینه خواه چو از بدق شاه فرزین کشت فرماند ایران زکر دار و نیش نماند یکی ز یکی دیو سپهر</p>
<p>سریشی به یار کشت از سپهر برافروخت رخ مهر کیتی فروز سوی کجه از عسکران راند رخ سرمه جو جواره جان شکار بختی دل ترک کردون درند بسم تکاور زمین کوفت بنادر و شان با تیمار و مرک در شان بسی خنجر آبرنگ چو خوشنده دریا بهامون روان بر و آفرین آفریننده خوانند بسوزنده آتش تنش سوختی در و لشان نژند و رانشان شدندی بر پور شاه دلیر بدلشان ز چهر ملکزاده سربسکالانش بر دار باد بامید دل کامکار ی داند</p>	<p>رفتن شایسته از عسکران و نجات دادان مسلمانان را و روانه ایروان از راه لکچ و آهنگ خود از ایروان از کوه سا قزاق و کیفیت و قایع و چگونگی آن در ختی همه دشمنه شان بار کبر برافشان بسی آتش افشان جنگ چو سوزنده آتش روان کوان ز نامون سپه تادر کجه راند همانکه کین آتش افروختی گرفتار و رنبر روسی گروه ز بهر جازن و مرد و پنا و سپهر همه اشک شادی روانشانچه که شایانندیش تو خوار باد ترا پاک دادار یاری داند</p>	<p>بکیمی سپه راند و ارمی روز ملکزاده چون آتش افروخت بهر کب سپاهش خنجر نزار ره کینه با آسمان بسپرد بهامون جوشیران آشوفته بهر آهتین جنگ شیرین ز نیزکان ترکش کش جنگجوی صهیل ستوران شاره سپهر بدینان ملکزاده با آن کرده در روسی بهر جا که دریافتی چو زردان پریشان آن بوم و بر شدند که از چاره کر پور شاه سر انجام از مرد و زنان ده هزار بان چاره کر شاه کرد و نفر از روان رنج کردی بدین داوی</p>	<p>بکیمی سپه راند و ارمی روز ملکزاده چون آتش افروخت بهر کب سپاهش خنجر نزار ره کینه با آسمان بسپرد بهامون جوشیران آشوفته بهر آهتین جنگ شیرین ز نیزکان ترکش کش جنگجوی صهیل ستوران شاره سپهر بدینان ملکزاده با آن کرده در روسی بهر جا که دریافتی چو زردان پریشان آن بوم و بر شدند که از چاره کر پور شاه سر انجام از مرد و زنان ده هزار بان چاره کر شاه کرد و نفر از روان رنج کردی بدین داوی</p>

بر از آفتاب تیرای تاجور ز داد فرخ سرش می رسید ملکزاده با آن امیران بهر پدرم آنجهاندار دادای ترک در دشت بینید پر تیغ و کرز کنون باید از کجی بر لب بار سر سربان پاکرامی سده سپاهی بهرامی آن گروه کشاده چنین دوشه روان ملکزاده آتک آن ماه کرد بهر پیشه و کوه ساری شکر ره بهفتواش می جاده بود بهر پیشه اش بول بهرامی شیر کیا شش هم کرزه ما شکج نکر دید پوسند و زان را ز خون مسافر بهر جاده سنگ بهر دهر از نامی غولان غوی در ختانش را شاخ و در شاخ هم بهر جانکزاده پر کردند شدند اندران به ستوران ستوه شکفت آمدش زان نگو مرغزار رخ افروخته لاله و شنبلیله بدان در چوطاوس زمانه روان دمانی و ران دکنش مرغزار بکشنی دران عصره ترکان کیش	بهر سایه چتر قرخ پدر بدین مردکان تاده شوی سید قوازش بهسیر و کشاد چهر که از پیش بریده چکال کرک بدانیش را سوده بر خاک بند سوی ایروان رفت از این دنیا بر آراستند آفرینی غره روانگرد آتک شاه کرد و نشکوه شدند از ره کجی ایروان آهنگ عباس شاه عازمی از راه کوه ساسا قراق بجانب ایروان و جهنمای خواجه با کراویج روسی که پاری آتشید را تقلید بکجه میرفت و کشته شدن او پرست شایسته در انکوه سجاد و چاده رنگ بهر پیشه بکا و پستبار دیو بگردار تراژ و می و درم کش اندیشه سپیده پست ز بسیاری پیشه و رود و کوه که در دوزخی شد بهشت قد افراشته سر و شمشاد و سپر زده چتر بر آسمان چون پر پی خوردن و راش آتش شهر یار برافروختند آتشی کوه فشر بهراد آن درجهین زهری چو چیده پیش غرنده نهر نوکوی نیسی از ورجان شکر ز ماهی خود و یو بر سر دویمه و ز یو جهاندار کی دران همان کون بهرین مهر چو زمیند و سیاهی خویان کنک ز انبوسی لاله رنگ رنگ فرو آمد از باره کاه زن نهادند پس کوه و آهوبان	بزنند آن بدخواه در مانده خوار که بکرست زانستند ل آهنان و بدیایوری سخت فیروزتان رماند و انشان ز تیمار و رنج ردان از غمشان را آورد ستایشگر آمد بکیم استخدیو نهادند باران بر یار کیر بنیر و می کردان پر و نرسند که پزنده شاهین از ورنجه بود که آن ماه کمره بد اندر نور شکفتش ز خون بچو دیای رن ز خون سنگ آن فعل و سجاد بود بر آورده از شهر کردون لغیر نه ماری کزان باشد آینه بچ و در کجش سنگ از دماء بهر نیکش سنگ چوخ افکنی کوارنده آتش کز آینه زهر تا و در جمیده یک بردگر ز هولش که از ان دل بهر دلا نجرم زمینی در آورد پی که پیش از سمن داشت سمن زره چو بالنده بالای ترکان تنک ز زمین خال خالش حوشت پلنگ نشست از بر سهر فوران کز خوش کرده در غور و دکنه اولان
--	---	--

نمادند لب نغز بریان تر	چو شیر بران خوانش آمد دور	به بریان کوراند آورد دینک
بنگ نمک از در کا زار	سپهدار ایشان کراویج نام	که پرداختی شیر نرا ز کف نام
خروشته برفت ز ولیده می	در آغوش نرا ز دنا مهندشان	لعاب دم از دنا شهیدشان
همه اندرون سر لهر شیر کمر	بدانیش و خوشخوار و ناپاک لقا	کران جان و پیغ و خاک نهاد
بقای پسری کجی دور ده روی	ز دنا لهر شکر شهر یار	یکایک ز پیشه شدند آشکار
بایر میان جنگ گرد ز به ساز	شتابان سواری ز ناور و شتاب	غزلوان همی در نور دید راه
خروشش ز بهفت تسماند گشت	که امی شیر دل شاه پیر دزدند	روان ز آسمان سباده اگر دزدند
خدا نک قضا در کمان تو باد	یک بزمی کراشد کردان سپهر	ابکین برخواسید این ماه و مهر
و بال آمده مردین را پدید	از این پیشه کاه زره بر کران	که ز کرد چون خاک کند آردان
خو که شان بخواخته بسیم	ز بهر سولشکر نهادند روی	بوا ماندگان سپه جنگجوی
که تار کس کرده نشان چشم	بکشاکش من نیم در سب و	که آمد دم کمرست از بول ستر
بر آرم ایگو کند آوری	که بر بر ز و بلوی تیغ سپهر	از اختر دم ریز کرد و دهم
که تار یک گرد جهان نشان چشم	همی گرد بر ترک بنیند و بس	ز شش سوخ مرک بنیند و بس
بدان خبکشان آتین بر فضا	بخودون خود آسوده باز چیک	بدان کور بریان چو شان پیک
آرام چون مردانش کرای	چو از کور بریان فروشت و	چو شیر برین تکان و نشست
نشست بر چومه کاه زن	زمین را بدید از سم بور	هوا قیر کوشد ز دستور
تکا و بر بران روسیان خشد	دو لشکر چو کرکان دژ غم خوی	فادند یک بر دکر از و سوا
از ن ناوک بنشین کشاد	فرو ریخت از رخم کر ز کران	بهاهی سم کا و تا کر دران
دیدند شیر کردون جگر	ز بهرام ترکان بلارک بای	بلارک ز بهرام تارک دهای
سماهی و از خمشان بزرا	بیر سوشه از آشیان کمان	یکی مرغک چار پر پریشان
از آشیان مرغ جانی پر	ستانها بسی سینه سفید باز	دران سفته خنجر نهفتند باز
که انجان سبکی و دستور	تا زده بر سوچ و دوانه دیو	در آویخت با شیر مردان دیو
فرزنده کرد و دیند آرد کرد	بر آویخت شمشیر لولاد را	بر میخت آتش غلطان باورا
از آشتی و دست پایدا	کراویج چون زهره او غنید	برفش اندرون چرخنده و
بیدار شد پیدای قروز	از نام آدرانت بگو نام چیست	ازین خجکی ترا کام چیست
بخوان ملک زاده نامور		
که روسی پلکان جنگی هزار		
تن و جان کراش ز لولاد دور		
بخوردی همه بوده همیشه شیر		
بفرمان اشپخدر جنگجوی		
بگردار جنگی کرازان به کار		
بپور جهاندار کی در گذشت		
بود از زمانه زمان تو باد		
ستاره بگردون در کون چید		
یکی لشکر از روسیان در رسید		
ملک زاده اش بانگ بر زخم		
به نهانم کردین دای		
چنان ترکتازی بر نشان چشم		
بگفت این و کردان لشکر بخواند		
تو گفتی که در کاخ بگزیده جای		
بفرمانش مردان لشکر شکن		
ز شش سولان تیغها آخند		
در هر سوکمانی کینی کشاد		
سانهای شیران پر خاشخ		
بهمه بر چنگیدن کز ما		
بهترین که او آشتیانی کردید		
لسان بیوتی کراویج کرد		
ملک زاده چون دید کور و نبرد		
بهرید گفت اسی نبرده سوار		
بد گفت کای شیر تابرده رو		

بگردون روانت چو پریان شود مرا بر تو بخشایش آید همه ملکه داده زان دیو مهوده کوی هر آتش جان رویی است نام در دارا هم سنگ خارا است نام چو دیدش کردیچ آن بال و پر بتارک یکی تیغ بندیش زنده شکست نه آید بدیوان روی سر رویان کوی میدان او بشادی توان نای ترکی شبت بجان کرچه میشد نازدار و کیه دران میشد و کوه تار و تیغ که پر بایه پور جهاندار نیو بهر دیو لاجی در آنکوه و در همی راند با تیغ بر کابلی کمی راند در کام نراژ و نا کسی دشنه اش چرم شیر اندرید همه ره بدش باره کافرن هماره که بکینش بسند زره دخون مسافر دران خاک گل همه یار با تیغ و تیر و تیغ بها مون غور شش نرنگ و خام ازان تنگ خوشخو آتش آتش دلیران ز دنبال آن تابان بخش تو گفتی که بر تنک آن کوه و در	که بر موسی شکست مویان شود روانم بمرت کراید همی چو آتش سپیش با فروخت روی بدین نام خواندم کرا تپیه نام باشی درم آسکا است نام زهرل اندر آور و بر سر سپهر که از باره بگذشت و در خانه همان کشت و چشمشان آب و سر بمیدان سم باره چو کان او غوکوش دی ز کردون گذشت ولی تن همه زخم شمشیر و تیر نیشند زه شیر مردان برینج بهره جهانی دنا دیده کار در پنج آیدم زین فروخته چهار بد و کشت نام مرا خواستی چو بازم بکنیک بد اندیش شد بکشت این و موسی بد اندیش ملکه داده برسان جوشان ملک کرا و کوچ آنگه شد اگر ز کار سپه دار کشته سپه کشته روی ز نشان کزین پیر شاد و لیر قدر مایه زان مردم دیر سار ازان زر که شاد کرد و نوا کزانده د بقان آموختار	جوبانهر بر بی چوسن کارزار که کرد و دژم بر تو کرد انبهر سخننا یکام خود آراستی بمیان سستش آرم شکست بر انجخت شبرنگ کیتی نور و باد باری چون در آور و تنک که یک زخم تیغش دور اگر دچا در میان ترکان دژ خیم خوی یک میسند آراست بر کرک و کثیر نکند نه خود را دران میشد خوار بغیر و می آتنگ ره کرد باز چنین یاد دارد ازان روزگار بهر روزی از فر کیمیا نغذیو پندوی دادار سپهر و زکر چو در مفتحوان رستم زابلی ز جنگش نکشت از ثانی رما کسی کرده شیر کردان دید بندان پولاد خارا شکن ندیده فرغ از مه و آفتاب بسکاه تار یک دل سحر دود بتن کرده خشان چو جرم پلنگ چو خورشید تانده کشت آشکار بر انجخت آن کوه صحر صر نهاد بکیتی عیاشی رستم بدلها چو پیکان خارا کلا ار غر
---	--	---



ملکزاده چون رستم ز ابلی
 ازان آتشین خنجر آکبون
 نه زخمی زد اذکره هفت جوش
 ز تیغش ازان اژدها فاش کرده
 بهمارا دران کوه و درنا سخوان
 بیک هفته آن بهفغان کرده طی
 وزالنسو با شبنم را آمد نوند
 ملکزاده با لشکر خنجر سی
 زمین پرسمند آسمان پرستان
 تنگ بچین کرده ز آهنگ جنگ
 بهامون خورشیدان همه کورخام
 بهامون چو از کوه بشتا فیتهم
 بسی روسی از تیغشان کشته زار
 بسی پشته از کشتگان بر کشید
 برآمد بگردون ز برنا و سپر
 بهالنسو چون آتشی سرکش است
 یکی آکبون تیر دارد و بچکانک
 روان خون روسی بهامون نگر
 بسیجی برآر کرت چاره است
 که این پور دارای کرد نفراز
 هم آرد او خولش بند آستم
 با شام که تیغ بازی کند
 بگردان روسی دران آهمن
 کنون اندرین داور می چاره
 پاسخ فرستاده بکرت زار

بکف اندر شش خنجر کابلی
 ز دیوان همی ریخت بر خاک خنجر
 که بر ماه ناید دماهی خوش
 قناده بسی اژدها کشته کرده
 برآست خوان خوشتر جان و دل
 بهشتم بهامون درآورد پی

رسیدن ملکزاده شیردل با سپاه کران بیرون
 و نامه نوشتن روسیان از کهنه با شمشیر
 از آهنگ شاهزاده شیر چکان و نجات
 مسلمانان کشته شدن روسیان در گمازی ملکزاده

برافروخت آتش بدان مرز و بوم
 بهامون چو کوه آتشی بر فروخت
 نذر کس آینه نونه بداد یار
 ز آهن یکی کوب برین جوشنش
 کرت نیست باور قد هر چه کن
 رانند نیردان پرستان ز رخ
 چو سالار دوسلین سخنها شنید
 منش اندرین دشت دایم همی
 نه که نیز یک آن ترک تاز
 چه بیلان پذیر و چو شیران بجنگ
 که اینگونه آن ترک نو خواسته
 ز هر کس که بر رسیدم اندرین
 سر سرگر سفت کودان روس

بخنجر ز آب آذر انگیختی
 بچکانک سبک تنگ کران فشرده
 ز کردی گریبان را فشان شدی
 ترسته شی زنده زان کارزار
 ره خوشیتن بار بکرت پیش
 شدش کرد پیرایه ایروان
 که بر کهنه زینکونه آمد کردند
 چو آتش بدان مرز آورد روی
 نهان در غبار زمین آسمان
 بتن کرده خشان چو چرم بلیک
 بخامی همه کوزنا کشته رام
 درودشت پرازد دما فیتهم

با اختر فرخ آورد و شوم
 تن کشتگان بر آتش بسخت
 ازان ترک میداد داد داد
 چو سوزنده آتش دایم بنش
 پس آنکه سپهر مویه بر کهنه کن
 نماند در کهنه جو نام کهنه
 خولوی برآورد و جوش دید
 باو آتش کین فشانم همی
 که کرد از نیکونه نیز یک ساز
 چنین آفرینش ندیدم بجنگ
 بهانیمبائی برآر آسته
 ازان نامدادان در طویان
 که انشیر مردان روسی فوس

بفران شاهنشهرستان
 از یکاوند این نام نام دار
 که دارنده تاج و تخت کیان
 ز کوه کبانی کلاهش بر سر
 بروشن جواهر تن آراسته
 یکی پاک کوه ز دریای نور
 بلند آسمان تخت و شاه آفتاب
 یکی آفرینش بفرنگ رای
 سنگد فیکود هست و دارا دست
 به و ان دادش تالک شمی
 و دشاخ کوزان دوشاخ نیز
 دم کرک گردون بکوه و دره
 سپاس ستایش بپردازان
 تیا شایه کشید و انجوش
 جها ترا نیامد چنین که خدای
 از تخت طاوس پر زین فر
 سن بر سن پرده بر پرده بود
 زهره صحران آفتابی پدید
 بخوردی همه بوده همیشه شیر
 یکی روز برد که شهر یار
 و دیگر نامه خاوار را و پور
 چهارم بداد و امغانی دلیر
 او پیر آمد و خواندن آغاز کرد
 سر غازیان نامه تمام خدای
 زاننده بندیان را ز بند

اینکه در سبکامیکه تخت طاوس مقرب خیم
 ظفر فرجام شاهنشاهی بوده از چهار طرف جنگ
 باروس توران داشت در یک روز چهار
 فتحنامه بر کاه کیتی پناه از شاهزادگان و چاکران رسید

تاج اندر شش تاج ماه آفتاب زرد اوار دارند و گیهما ستمدای پیرو چنگال بنما را در دست نه پیداد در دل سکال شمی ستم آهوان کاز دندان ببر دم کرک بند در آهوه برده که آن کوه آراست از جبان پاک که تا پیرزن را بر د خواب خوش که یاد اسراف و زهر و دملای بکاه بهار ان چو طاوس زرد که شیر فلک شیر بر پرده بود که آن تیر کی روز بدخواه دید همه اندرون سر به شیر کبر ز پیروزی آمد اندی چهار و پیروزی جنگ ترکان تور	هزارش جو چمن پیکار جسم پادشاه جهان زنده چون چنگ نه از تاجداران هانش کسی ز دادش بچنگال شیر سپهر هم از پشت شیران پلنگ آورد تن از ان پلنگ اور و خال بدین پروری و پر اکنه کبچ ز دادش بکیتی ز بر تا و پیر ز شش سوی ناورد بار و خال بسی خیم از آسمان کون پرند بسی کاه و بانی درفش از زمین بهر جا که راندند روی سپاه برایشان گرفتند راه گریز نخستین ز عباس شاه دلیر سیوم نامه دلم از زم زم رسد
--	---

فتحنامه نخست از ملکه زاده غازی عباس شاه
 و کیفیت نجات دادن مسلمانان کج را از چنگال
 و کوچانیدن ده هزار زن و مرد ایشان را از

چنین داد پیرایه این داستان
 بر آراست زان نامور شهر یار
 جهاندار و ارامی کشور ستار
 حمایل ز لولی بیضا به بر
 بگوهر تن روشن آراسته
 ز دریای نورش در زم ماه و هو
 بترکی رباینده تاج جسم
 نبود می اگر او نبود می جهان
 میسر و ان پایمالش بسی
 همی پشت کوران بخار و بجه
 هم از رنگ از ان بهر رنگ آورد
 که باز یکبار بدینم غزال
 پی راحت عالمی برده رنج
 ز پاد کس بر نیاید نقیب
 ولی تخت در تخت طاوس داشت
 در آور و بر آسمان بلند
 بر افراشته بر بصر رخ برین
 از ترکان سپاهی فرستاده شاه
 نکلند نشان سر به شیرین
 که شد سوی کجنگه بگردار شیر
 سر و افش شریف بانای و کوس
 که چون آمد آشفند از خفا کپ
 نخست از خنکین سخن ساز کرد
 خداوند بخشنده نهمی
 ناینده راه پست و بلند

کنجه بجانب ايران از راه گنج و خود از کوه سارفتن

سپاسی سزاوار که ما نخواستیم
 افروخته تر از رفته آینه باد
 بدین دستگاه احرار دیر پای
 بلند می خیمت کش تخت تو
 زگاه می و اثر کون سر بچاه
 سوی کنجه راندم سپاهی کران
 نهقم کج پال و غود وزره
 بگردون پفشاند پرند پر
 زمین پر زتن آسمان پر ز جان
 بشادی ازان مرد لبشده بار
 شدند از ره گنج ما مون نور
 جهان آفرین بر جهاندار شاه
 هر کام دل کا سکار نیش ده
 کش از حال درویش آگاهیت
 که بشکست برویم پند پایی
 تیوشده را سوری آمد زیر
 نه جز ریخ و اندوه و بیمار مرک
 نیش رفته در ناخن آفتاب
 که از آن یار و گذر کرد پهل
 چو خورشیدش دیوان رشت
 یکروان ایران مرخبات
 یکی تیغ هندیش بر سر زدم
 بر آوردم از کرزه ماران دمار
 بزیر سم باره سوزنک
 سر اسد چو اهرمن آتش نهاد

بلند آسمان سبز میدان تو
 یکمین تر ماه و ماهی پزیر
 سر بسکالامت در زیر کرد
 فرحک با وجا و دان چهره باد
 سیر کردم از کرد تا بنده بهور
 بسی کرد روی دران تو ختم
 که بکشا و پر با خدنگ سپاه
 غم و ریخ از جان نشان دوشده
 که در راه شان ناید از گزند
 ره در که شاه برداشته
 شدند آفرین خوان بدرگاه یو
 که جانی را از شکنج آورد
 سپه راندم از کوه ساری براه
 شکفت و دمارش همه دیوالخ
 که بدرد دل شیر از اندیشه اش
 بهم تافته بس گزاینده مار
 زمینش ندیده لب آسمان
 بکشتی زبیت از مرخاک
 هزارش ز پی زرد مو یاروس
 بدین چاک راستین شد دو چار
 ز تنگ نگه در نهانشه سنگ
 افروخته سپاه جهاندار شاه
 خو کوس بر شد بهفت آسمان

وزان پس ستایش بدانی
 که شاه روان تو پاینده باد
 سر اختران کوی چوکان تو
 زمه تا با همیت فرمان پذیر
 بگردون گزاینت کرد نبرد
 بخواب اندر ش احرار تیره باد
 زمین را بر دیدم از سم لور
 چو کوهی یکی آتش افروخته
 که مرغ جان بداندیش شاه
 پزدان پرستان یکی شورشده
 ابا چار صد کرد سپه روزمند
 سوی ابروان راه برداشته
 بزاری همه پیش کجما نخواستیم
 بجان کرانمای ریخ آورد
 وزان پس من ایشاه انجم سپاه
 هوش کوه و ریخ سر بر شاخ
 بهر سو یکی سبکین بنیسه آتش
 بهمانا زنبوی شاخسار
 نه از روزاک برو بوم آن
 بخوبی بر آن ره بودندک
 که اوچ روی ابانای و کوس
 دران ره بخت جهان شهر یار
 که چون آتش آن هندی آرنک
 وزان پس شهبوار راندم براه
 ششم روز که دران بهشتان

چو کرکان دیوانه کرکینه در سراسر کمانهای چاچی بچنگ گزندی ندیدیم زانداوری برافراشته بهلوی بارگاه نماندیم بکین بجایانکده در پامپور و زکردان سپهر سپهرش پزدان نشسته سون ز کفشار فرزند و کردار او	ز کرکینه شیر پوشیده بر چو شاخ کوزنان دوشانمک چنین آمد از بخت شه یادری هم دیده در راه فرمانش ز خون کال لعل آمد آندشت چو تابنده هوش برافروخت زهر بخش بر برش سر و ش چو خوم بهارین شکفت و	فروشته شود لیده مومایان دران شک راه از نشیب و فراز ز دبال چو شش دران سپاه برایشان کشادیم درنده خیک کنون شاد و سپروز و روشن سراسر پوشید دار اسخن وزین سوخچین چاکر شهریار چو آن نامه در پیش نشاء و	زهر تار مو اثر در می جانستان بنام آوران خنک کردند ساز بپیر و بی بخت جهاندار شاه برنده شمشیر بران خدنگ سپاه جهانداره راپروان بران آفرین خواند در انجمن بر تاخت الماس سجاده بار بپایان رسانید داناد پر تو کوئی سر از کج کوهک شاد ترکان ز آنک خاد خدای فرو زنده جان ز تار یک خاک که از چند و چو لست ذالتش بری چو اغ بزور کی از روشن است می آنگند از وساغر هر سمن ستایش بیدارای یزدان شتار
جهان را تو پاینده داری بباد جوان جهان خورده بخت تو باد بجا ویدت آن بر شد و بارگاه همان تیغ الماس گونت بچنگ بجا که خوشتر و خورسید بفرمان کمر بر میان خورستم در وینه کردان پر خاشجوی سراسر همه عرصه خاوران که کر خنک را شیر دارند خنک گزیدم ز شیر او و زمان سیم نهار	ز جان آفرین جانت پاینده باد بخت تو تا زنده تخت تو باد کرایان برین سیلگون کارگاه ز خون بداندیش بچاده رنگ ستاره ز پر کلاهم و نمید ز خا و ریخی لشکر آراستم انفتم به روی مامون بری انفتم بکوبال کند آوران ز شه بهره یابند کوه بر سنگ همه کرد و خنک آورد و تادار	همت پنج فوبت دین هفتخوان توئی ز آسمان شهر یار زمین ستاره پیاس تو سپدار باد به رعایان همی فاله باری کناد چو آگاه گشتم سر اسر ز راز چو پرنده ماران همه شیر خنک یسی دیو از بند کردم رها به زن ز نام آوران سپاه و کر سستی آرید از رزمگاه بفرمانت ایشان با آفرین	همت چار بالش بنه آسمان ستاره ترا چاکر راستین ستاره فروزت نکند ار باد باتن سیم ناله کاری کناد سرم با سمان راز نگفت باز چو درنده شیران برین پلنگ ابر کوه آتش فشان او دها بس اسید و لبس هم دادم زنا نه بنید جز تیغ و زخم شتاه سپردم بر دار خا و درین

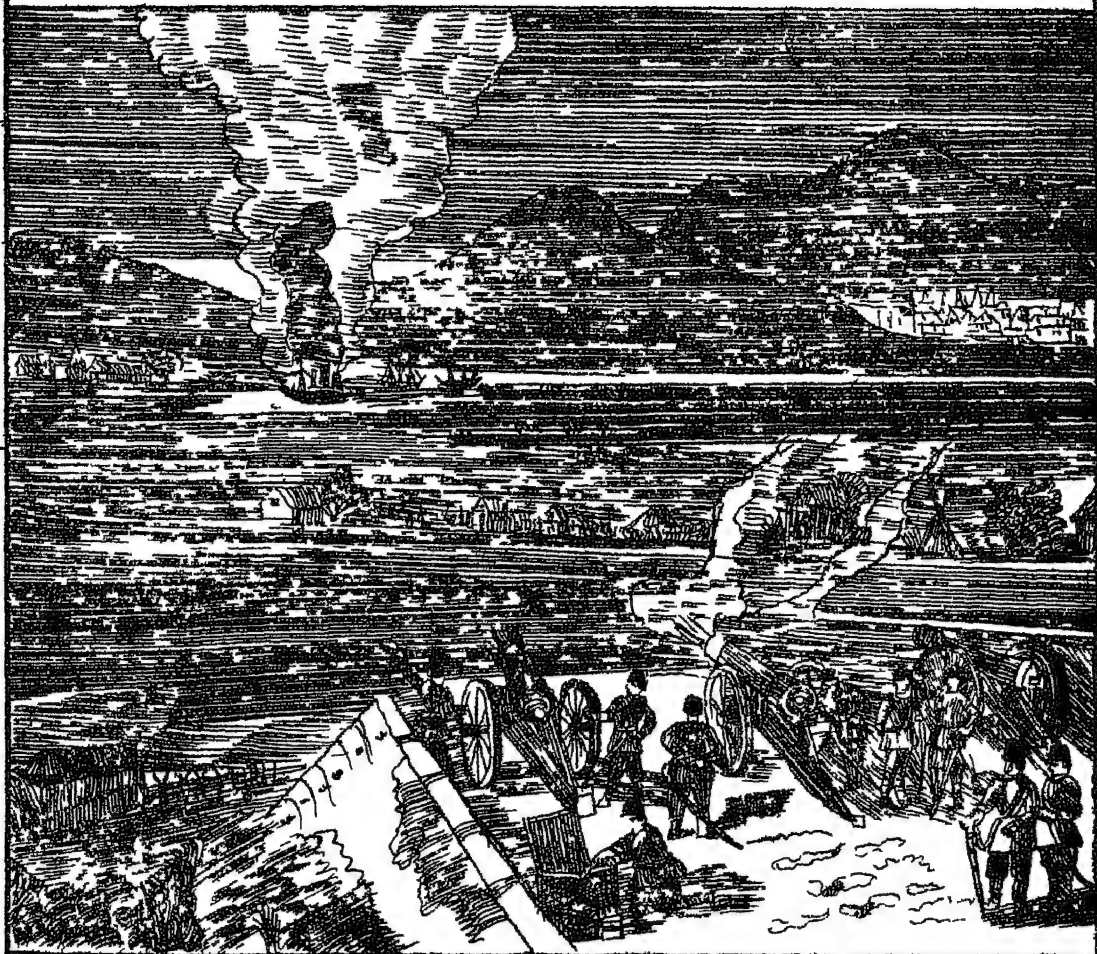
شد از کاخ بر جنگ رویند هم
 بنیر ویت اسی داد و اوران
 بدان تنگ چشمان پر خاشخ
 با تنگ آن تیغ آفت
 هراسان زن و مرد بر نوا و پیر
 بر پیشه زان سوی بکاسه رود
 چو آن سخت بنگه بر آراشد
 همه شک چشم و همه پهن چهره
 و یا با سپهر نامی دلیم کران
 سرانجام زان پر دلان چل نهار
 ازین سو سپه دار خاور زمین
 چنین گفتشان آن صف آرا می
 بترکان یکی جنگ بازید سخت
 اگر سستی آرید از هم بتر
 بگفت این واکند خود را بخاک
 بهر داور می یارمندم قوی
 پیچان رخ از جنگ ترکان تو
 چون نمی از نیکو نه راست راد
 چو آتش بر آید سخت آن باد پای
 کمی شیر می آورد پس بی زیر
 همی جست از بول آن زندگانه
 همیکر داز تیغ تارک ر بای
 چکا چاک برنده ناچنج بخت
 بشمشیر گردان ایران زمین
 ز جنگی سواران ایران هزار

دم شیر لبست از دم کاو دم
 سپه راند بر کشور خاوران
 رسانند از آهنگ لشکر خیم
 تکار و سومی خاوران تا خیم
 زمونیه خورگاه و چینی حویر
 یکی سخت بنگه فلک اندزد
 سر اسر بکین خواستن خاشخ
 بیانی مری و شک چشمی پیر
 مسر بسمار آهنگران
 پیر خاشخ جوی نبرده سوار
 بگردار سوزنده آتش برین
 که چون سن بهن روی دار می
 بنیر و می دار می پیدانخت
 بکیتی در آرد تان سر بگرد
 بنالید در پیش دادار پاک
 بگردار از هرگز ندیدم تویی
 پیچان زن مهر تابنده هور
 بخوارش بر خاک دی نیاز
 بکبار لشکر بر آید ز جاس
 کمی پهلوی پیل بدرید شیر
 زکا و زمین شیر گردون چناه
 بخون کردش نیکون آسیای
 فشا فاش پرند تیر خدنگ
 بکنند تارک ز ترکان بکین
 سر قاده در عرصه کانداز

همه کامزن باده رازین زدند
 بهمان فندی ز ترکان تور
 که اینک ز ایران سپاهی لشکر
 چو آکا کشند ترکان زکار
 به پشت پیونان نامونسپار
 همان دور جوشنده موج
 همه دشت پراهنین کوه شد
 بروی و برابر و کره بر کره
 خدنگ همه سفته سندان سنگ
 با تنگ کین آسکا راشند
 و فاش کوی بر با خرفراشت
 بر انگیزم این تازه باد پای
 بود کین بداندیش ترکان تور
 شیر زیر سم توران شویید
 که ای از تو پر دوزی خسروان
 بهنجای بزار می من ز مهر
 تو پیر و بیم ده درین کانداز
 پس انکه شد از خاک بر زمین
 چو پیلان و شیران بزمان جنگ
 ز ترکان دلیان کردنگاری
 زیم چکا چاک و تیغ و تبر
 زمین چیره از اثر دای دوسر
 شد از چرخ پاجی بگرد و سپهر
 بلیزدی شانه نشد یک سخت
 اگر زان سوی کاسه رود آند

بکین کوس بر کاس ژوپین زدند
 بچستی سومی خاوران راند
 بگردار اسواج دریای ژرف
 که ایدون رسد لشکر شهریار
 ز جنگاه خود بر نهان دندبار
 کنون نامه آمد برو دین
 همه کوه پر دوشسته شد
 بگردار زنگار خورده زره
 نیارده در سنگ سندان
 بدان دشت هر سو صف آراشد
 سپه راده بر رده بازداشت
 بر آید بکسر کتا و ز جای
 بگرداند آرید بر پشت تور
 همه خور و کرکان توران شویید
 بتن از تو نیروی توش کوان
 بگردان زمین مهر گردان سپهر
 بگردار برین آذر کش سب
 بهم در قاده دولشکر جنگ
 برویدند کوبال کوبال سای
 هراسان دل ترک گردون بر
 بهواتیره از اضعی چار پر
 شد از تارک ترک ترکان مهر
 بترکان نیکستی در افتاد سخت
 چو آتش شدند و چو دود آند

<p>بر قبطیان کاسه خون نمود شبانه بنگاهی بنگاه شان همه زن گرفتار در پالنگ کنوش سرافرده و پردگی دل از بیم دارای ایران دیک در ترکان رهن و دان نه شی کمر بسته داریم و بکشا ده چهر بسی کرد نام حنا دند یاد</p>	<p>همه آب سرخ شهاب کاسه رود دلیران زلی تا شبانه شان همه مردشان کشته در دشت جنگ کسی کو به بند و ز خود پردگی بود هر ز قوران کنون بزم بهانشون نه همی از رهنرنه بفرانت ایشاه پر کین و دهر بران کاروان پور خسر و شاد بخرگاه شاهنشیه شیر کیر پس از نام آن کاه اوجان بجا قزاقان ز جان آفرین آفرین که شاه تزار و ز فیر و ز باد خم خام تو دام کردان سپهر فلک جلوه کاه سمند تو باد تزار از قضا پای بردست زر بفرانت ایشاه سپدار بخت بسیج خبر دیلان خستیم و هر پیشه شیران شدند گن بسخاکش عنوبر دلا در شده همش غار خارا گذر دشته کشت دران بید چون رستم زابل پوشید از موج و روش زره برافروخت سوزش بر شنبلیله چو در کین برانده دیدش چو رن بزنگان و زاندر علی شاه نیو</p>	<p>همه نهای چاچی قاده و زنج در ترکان پندوی شاهنشیه سر اسر سبک شسته آراسته همه تنگ چشمان تنگی بر سر اسر لطف تو خاور زمین کنون تاجه فرمان و بد شهریار شهنشاه از آن نامه نامور پس آنکه ز دانا می خست شکار</p>	<p>فتح نامه میرزا موسی مخیم باشی ارش که با سیف روی که از دریای خزر به اهر اش پند بر گرفتن کیلان زمین آمده بود و کشته شد و جنگ و دستگیران و کیم و کیفیت چگونه</p>	<p>بدین دستکاه می دیر پای دلیران دیلم ز برنا و پیر دیلم کزیدیم مردان کو بهانا چو باران ز بارنده ابر همش سوسن آمد چو کردان پی جنگ در پیشش بر دخت بدو ابر و بزرگ برش خشت و گل دمان با میان مدح پوشش آمدند زنده رنالسید ابر و ژرم ز خوجک در بزم گفتاریان بدیدار و دشمن چراغی بکاخ</p>	<p>دره های چینی دریده جنگ نه خر که بکاماند و نه حشر کنی دریم و زرو خر که و خواسته دمان تنگ تر بد زنگ شکر شد آراسته چون سپهر برین که فرمان پذیریم و خد شکار شکفتن رخ از فرج سپهر که دیلم خدا بود از ان شهریار سر نامه بکشا دانا و سپهر توانان کن هر تن تا توان بجان و تن شهریار ز من شبت روز و زت چو نور و زیاد بچکان درت کوی زرین زهر ساره خیم محمد تو باد چو دست بر آسمان زری پای سر اسر چو شیران غلگی دلیر بجنگ دلیران همه پیش رو بدیلم مبار چو جنگی هر بر بکفت ز هر کین خجرا از هر جنگ چو پاینده کردان پر و بخت روان سوز خشت جگر کاوش همه چون تمسکان بچوش آمدند در بول اندا آورده در دیده نمر نه جز ساد تا دور و گرداران بالا بروند سروی ستاخ</p>
--	---	---	---	--	--



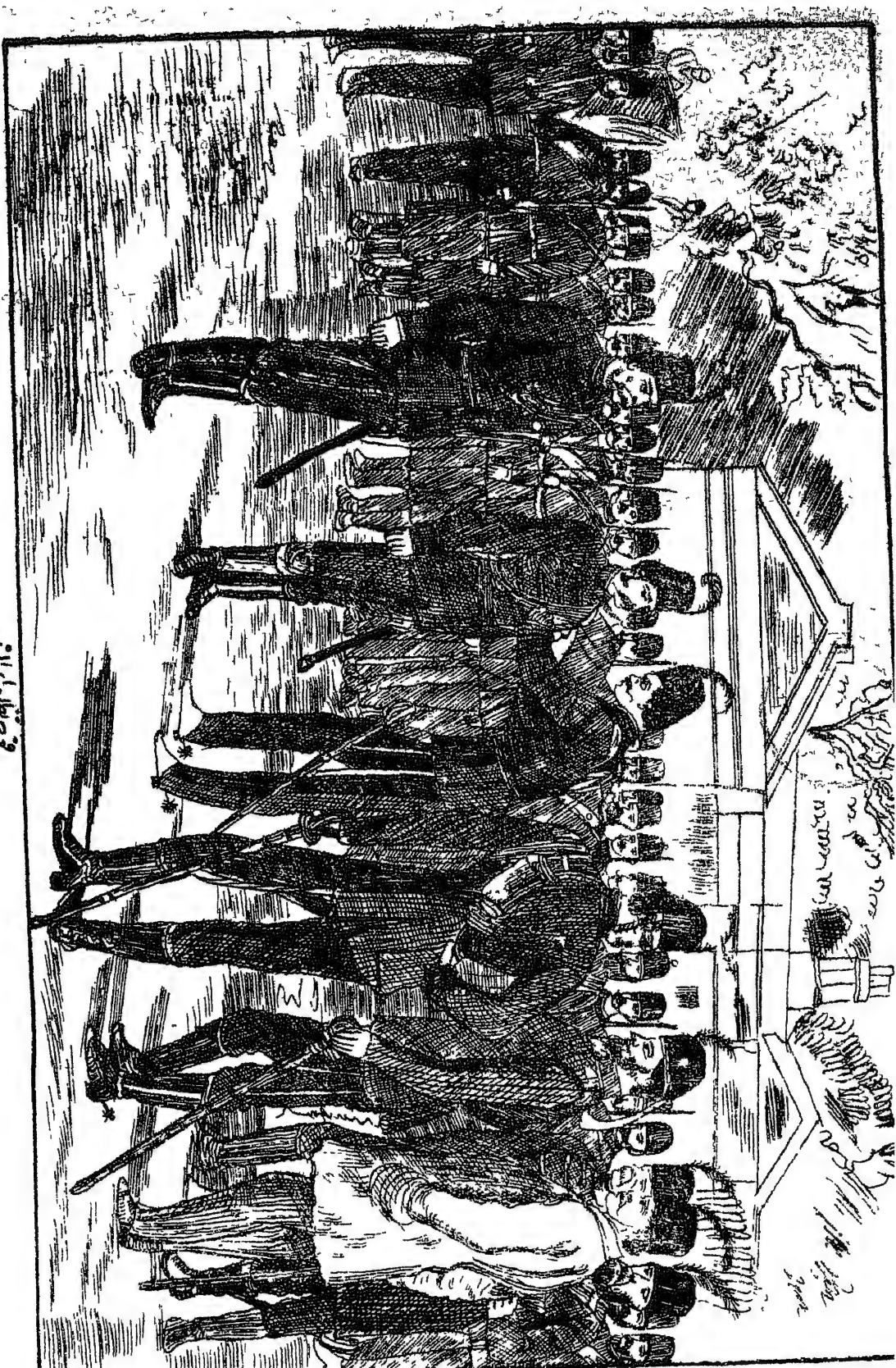
بفرنگ با خور و سالی خره و خسر و غداوند تاج و کمر فرو زنده چهرش چو تابنده هور ستایش بدرگاهش آراستیم اتابک حسن را بفرمود چیت ز بهیار مردان بدریا کنار ز اندیشه تیرشان در گریز که ناکاه چون کشتی آسمان بهر یک بسی آتش افشان ننگ بهر یک بسی کرد دریا شکاف بسی از ننگان رویه تن شدی و دو دچان دریای جنگ بگشا که این قلزم نسیلگون ازین پس بدیلم باید کربست بگزار بود او که لرزان چو پند در آس بیسی از دای دژم که براترلی روسیان چمتند چو کویتدگان بر کشیدند دم دلیران شدند با بجن یک سره تو کشتی دران مرز بارند و تیغ روان کشته با باد و برک نبرد کلندیم بنگاهی از خار و سخت بسی جنگجو کسل و هره دار رفیع آن چمن چاکر شهریار کزید از دلیران جنگی هزار	بدانش کشتایند هر که سراجش از پایه اختر سپهر کز ان باد چشم بداندیش دور ز هر کوه نو ساز کین خوستیم که بفرستشان ساز و برکت دست نشاندیم کعبان بهر رکهار ز دریا ننگان دریا سینگر بسی کشتی آمد ز دریا عیان بدریا نشان بان با ننگ جنگ کشان ز رفت دریا بدی تابان با ننگ کین باز کرده دهن برین برنده نیل چان ننگ چو کوهی بر آورد پس موج خور که کس را با ننگشان پانیست نگهبان دیگر خروشان رسید بدریای آب آتش افشان دم ز هر درفش برافرا خشد پنرویی بخت جهاندار جسم چو شیران با ننگ آهوبره همی مرد بارید با کز و تیغ بگردنده گردون برآورده کرد پشت اندیش شاخهای دشت بهر سو پیشوار دل پره دار بجنگ اندرون شیر و شمشیر همه شد ز زنبور زنبوره دار	هشیوار و دانا سخندان را بخوردی هشیوار و بسیاروان ز دیلم اتابک حسن در برش ز زنبوره و قوب و تیغ و تبر بفرمائش او نیز هر کوه ساز دو مبتده پیدار چون بخت شاد شب روزشان دیده از خواب کشیده همه بادبان بر سپهر تو کشتی بسی کوه آتش در آب بدریا خروشان بنگام جام همی زان ننگان دریا خور نگهبان هر سان در آمد ز راه خرا سیدن بهر کیتی منور ز رویه شین آتش فشان که گردون ز دیلم در آورد و که ناکه غریوان کردی ترزه ز دند آتش کینه بر هر سرای ز دیلم شی مانه در دل براس ز پولاد پوشیده روینست دلیران خروشان چو دیگ پیل ز پیران شیر و زن پل سانی یکتی همه استین بر زدیم شب روز بر کرد لشکر سانس هنرمند و دانا می وزم آزادی بهر پیلای پکر زنده پیل	جوان بخت و روشن دل و پاک چو پیران روشن دل کاروان میان بسته در آستان چاکر لشکر و لیران پرخاش خور بجستی بدیلم فرستاد باز بدریای خزان نشان در نگاه در اندیش کردش ماه و هور فرو بسته زان پرده بر راه خور چو عمر شتابنده دارد شتاب در آورده هر سو ننگان بدم که از تفشان بود دریا چو ش خرو شش ز راهی بر آمد براه بدیلم دگره دژم کرد روز همه آب دریا در آتش نهان کشیدند کشتی زد - یا برود ر سبزدند با سوک دانه و آه نماندند ویرانه کاخی بیای زده کوس بر چرم روین کاس ز آبن کف مار شین دهن سوی هر بار از چو نند پیل شده پل بازار برسدانی کوی ز رفت بر کرد لشکر تویم ایاتای فرغین دروین کاس پدر بر پدر کرد دیلم کسای بسانید برسان دریای نیل
---	--	--	--

بکسل تبر از دلباش کردند شد آن جره باز ایچماند ارشاه بششادین از دوسوشت چو شیر شکاری بآهنک کین بدان پیشه کز آسنوی رود وز اسنوز مواب سالار روس بدان دیونستوه راشیف نام کشیدند بر آهین بن نشک ز ماران زنبوره جان شکر همخواست از خون روسی کرده بآهنک جانسان زهر چخ خا در آتش روانشان در آب تن زانی سرود باری سپا برگشتی بدان پیشه جشد جای بجنگ اندرون پایی کرد آتوا نوندی سوی چاکر شهر یار ز ششصد فزون کرد روسی جنگ بیایان سرود باری کرده کنون بازی آرامی ایراد مرد بباری کر فیم بنکام جنگ اوران پیشه کردان چو شیر و پیک کز دیلی دهره زهر کین در آویخت کردی دران زنگ بفر تو ز افسر و فر گرفت ز سیصد فزون روسی پر کردند	بچنگال حرم هیر بران دند بمردی سر آهنگ بلم سپا که نادیده آسپنی از پیشه در آن پیشه آتشیر دل دین بآهنک کین خواستن شد چو بآهنک بلم فرد کوفت کوس که کام ننگان سپردی بکام زوریای خوران بدریای جنگ بسی سرخ زنبور یکشا در ازان موج مجاده کون کوه کوه شد آتش فشان از دوری آسکا ندیدند جز کام ماهی کهن بکوشید بار روسی کینه خوا بشیران این پیشه زرم آرامی بر آراست تاشاکمه کارزار روان کرد مردا کھی راز کا شده خورده ماهی ز روی نیک سراز رود حمید و آمد ستوه نه آمد چنین آسما ترانورد شی راه بنگاه نام در نیک هم در شاده بدندان و جنگ چکرشان بریدیم در دشت کین تشیف دلاور بنیردی شاه زتاورد روسی چکر گرفت سرازن بریدیم چون کوسپند	ابا آن نبرده دلبران کوه کند ز کاه کشتی یکی رود بود چو شیران دران پیشه بنهاد کام کوی پلتن بود از رود یار ز دل ریشه بر کند اندیشه را بر آورد از موج آن شرف رود چو کشند زان شرف رود آسکا پیکار شیر او زان از دوسوی زهر پیشه ابری بر آمد چو دود برایشان شدند از هر دوخت ز ششصد فزون کرد روسی آب سرا انجام ازان رود چرخ در آخر بناچار بنمود پشت و زد دیلی کرد پر خاشجوه ز رخ پرده چون قمر کون شکشا که از نیروی بخت پیر و شای گرفتند آن دیوساران شتاب دران پیشه زانند پیشه جشد من ایشاه کیتی دکر بادیاد سراسر بکین خواستن خواستیم کر فیم در زنگه موسیشان که از پهلوانان تارک کرای پیکر یلی دهره اش سر فکند فشاندم من ای شاه پرور بکشتی ازان پیشه روسی سپاه	بزو کوس و خند بر سپید پیشه همرواب پیوسته آن شرف یکی شیر را پیشه باشد کتام ایار و دباری دلبران هزار همین کاه خود کرد آن پیشه را بواج فلک تیره ابری زدود چو دریای قیر آسمان کشت تار بروسی دلبران نهادند روی همارید آتش بآن شرف رود شرر بار کردان هر دو بخت چکرشان ز سوزنده آتش کباب سوی رود باری سپه کرد روی که ناور و روسی دفش است موش ازان بی نهر کوه چمید روی ز روز بداندیش شد کرد یاد بر آراستم زرم روسی سپاه بسیوزنده آتش ز سازنده آب کشان باشد از جنگ کردان بنا ابا شیر مردان دیلم شزاد یکی پهلوی جنگ آراستیم بسنخ بریدیم پهلوشان فکندیم بس پل جکی ز پای ز پاکوه فولاد ز فکند برون پلتن پل بالا کسر هرسان و لرزان گرفتند
---	---	--	--

<p>کنون خسته در انزلی سرب فرستاد آن لشکر کوفت هماندارشان ز آفرین شاد کرد بلی جان آن بنده خورسندباد دو پیر بخوروی فرخنده رای بخرگاه دارای کردنفر از نو بآهنک دلکش شباهنگ دار از اینجا نفرانامه دلبند بران آفرینش پس از آفرین که شاه استاره شکار تو باد</p>	<p>غیب در روز برکشیدگان پیشمان ز کردار آشوب بجانشان جهان آفرین یاد کرد ففتحنامه سمعیل یک از رود ترتر که شش را در دامنه کوهسار شوشی محاصره نموده بود و در شب بسبب شنیدن ترکبازیهای ملکزاد عباس شاه غازی از راه کوهسار بجای کججه فرار نمود</p>	<p>پس آنکه فرستاده بانیاد کنون تا چه فرمان دهم شهریار بشادی کرایان دلشهریار ففتحنامه سمعیل یک از رود ترتر که شش را در دامنه کوهسار شوشی محاصره نموده بود و در شب بسبب شنیدن ترکبازیهای ملکزاد عباس شاه غازی از راه کوهسار بجای کججه فرار نمود</p>	<p>سوی چاکر ایشاه کردن فراد که بخت تو نیکو نه آراست کار دو رخ چون یکی تازه باغ بهار که دارد در دامن خداوند شاد چو بگذشت آن نامه سرتاپا سرا از چارمین نامه بکشد باز سرا با برآهنک آن شهریار که کوهسار پراننده وانا دپیر همچو اند جان آفرین رحمت خرام بلند آسمان بجایم قتلای پر تران خدایک تو باد</p>
<p>بهر داری دار دای تاجور دین و او را آسمان کشور که باید بناور و روسی سپاه همانا که فرمان دارار سید چنین داد فرمان کزاید سپاه که من خود و فرمان دارای کاه زمین از سم باره گشت آسمان همه روی نامون تنغمم بکوه ز دیوان پرنده کام زن بندی سنان رخ خطی نژاد بآهنک آن کرک ناپاک کیش زد از رود برداسن کوه جنگ و خدا بر آراسته باره ز بی شیر مردان ایران دلیر به بخت چو روین تن اسفندیار</p>	<p>فرانده چرخ یار تو باد به پرویزیت باد پرویز کر بلند اختر آفتاب انصار کمار و یکی لشکر کینه خواه بفرمان پذیری دمی نارسید بر آن سوی اش چند رگینه خواه سوی کججه باید برانم سپاه بلند آسمان در زمین خند نهاد همه کوه کردم چو نامون ستوده هوایره چون کوهسار برین ز روین و در آسمان در کشاد چو درنده کرکان بآهنک کیش بر آراسته مطهری از روی و چو آتش شده در دل خار بآهنک کوران دلاور چو شیر کشادیم روین و در کوهسار</p>	<p>بود تا بلند آسمان را خوام قدر را خیم پالنگ تو باد چو در عسکران پور دارای میو وزان پس خود از عسکران کجین چاکر خویشتن پیش خوا ز ترکان جنگی در آنکوه و دشت بفرمان پذیری در جاکو استم کشیدم سپاهی و آنکه در شد از سم لوران جگر که خاک بفرمودم از فرشتا جهان ابا چیر مردان ایرانشاه چو آنکه شاران رویی بنجی بکرد خود آن دیور زم آزادی بدان کوه آتش چو دریای آب ز چاقی کمان خیز رانی خدایک بسان پلنگان در آنکوه و در</p>	<p>خرام بلند آسمان بجایم قتلای پر تران خدایک تو باد شد که زنده شود کجما شند یو سوی کججه ران سپاهی کران سرا از پای بر آسمان رساند فر و بند بروی به باز گشت یکجی جکجه لشکر آراستم بباز می نژاد و به نامون سپهر چو پهلوی به خواه شد چاکلک زن کاه کیتی بکر ز کران انوشه بهم در نوشتیم راه که چون دایران سپه جنگ داد بدان آنکوه کردی کرای هماندم کاه و لشیخ و کباب گشادند و سفندندان و کنگ ز کرکان روسی فلندیم</p>

زخون بداندیش خسرو جنگ	همه تنک انگوه چاده رنگ	در انگو هساران بروری چادر	با پند آراستم کارزار
به چم چوازه تانده بود	بر آمد سوس کوه رانده بود	در انگو ای شاه کرونگو کار	نزدوسی ندیدیم یکتن بجای
در اندیشه کان جادوی بد	مجا راند لشکر از انگو سر	کز این بجی مرد و هقان خوار	بسجک پیران ایران نما و
لبشش هم دادم کلا یک پنج	سرت دور سازم دتن پدید پنج	سخن راست کوتا شوی رتکار	که باراستی رستگار سیت یار
یکو کان بداندیش بر خا بجی	از اید رجا راند و آورد وی	مجا راند لشکر چه بودش کال	که بر تافت چهار نیر و هال
چه کوید نازم کردان روس	که در انجن آوردنش فسوس	چنین گفت اعد و هقان خوار	از اسپند آن دیونا پاک و
که بود او بگردان ابرافین	زانده جنگ آهنگ کین	بیکفت در باد اوان بگز	کز گردان اینا کنم نرم برز
پارم ز کین آتشی کوه کوه	رشتین رویین بایران کرده	در ترکان همی خوفشانم خجاک	چو کاشان بخنجر کنم چاک چاک
بروسی دیران شد آموزگار	کز نیکو کوشید در کارزار	بگفتش مه در پیج نبرد	که فردا ز گردان بر آید کرد
کش از کجبه آمد کز ارنده	به بنیده چون ابر بارنده	که از پور داری ایرا خروش	کز شد در دشت چاده پوش
بفرسود خاک از تن پروان	بر آمو دکر دنده کردن بجان	چو تیغش ترک دلاور سید	از تارک تنک تکار در سید
از فام ترکان بر خا بجی	خراشیده روی و لکنده بکی	چو بشنید اسپند اندر دو داغ	خز و گشت تار یک جان شجواغ
شب تیره آن جادوی نابکار	سوی کج رفت از ده کوهسار	یکی کوه بر آسمان برده سر	بیرفتش هفت آسمان چو نشپور
زهر دیو لاخش دل شیر چاک	بهر دره از دیو پهم هلاک	بلند آسمان دلدرا مانش خجاک	که نارد شکستش پنهان ز شک
ریش سخت چون جان تاریک	دران جز بهر اسده نهاده	از اندیشه شیر دل پور شاه	ره کجبه لبهر دزان سخت راه
کنون تاجه مشغول خمر درسد	ز خسرو چه فرمانم از فورسد	سواران جنگی برین اندزد	حاکمش بیلان در یمن اندزد
همه دشت پر برک با دشت	سجود بکون دفته شان نشد	کمانهای ترکان همه در نهد	پد برای فرمان فرمان دهند
ازان نامه دارای فرخ شست	شکفتش دوزخ همچو خرم شست	برو نام بخنده جان ببرد	همش جان بخنده جان سپرد
بلی آسمان کسلاناد پی	دلشستی که آن کوگ آه دچو	زمانه مرزا و آن استخوان	که آرد در پرمایه مغزی چان
به ایستان آن پاک مام آفرین	که پروردش از شیر خمری چنین	چنان شاه چاکر چنین پرورد	چنینها بی روز کین پرورد
صبا در سخن جادویها کنی	کز ان راه پیران دانا زنی	زهر در فشان دراز چنین	نه جادو که خمر بر آستین
کنون پامخ نامه از شهر یار	بر آردین نامه نامدار	چو یاری دهد در نشان خاست	همان پامخ آرای هز نامه است
ازان خواه یاری که یاری			بهر یاریت کاسکار ری دهد
درین داستان کلک نیزک ساز			چنین جادویها بر آراست
که شاه مهان خسرو چهر دست			کش آمد قضا چاکری در دست

فتح نظام ایران



کذاشته و خود در تبریز برای گرفتاری

اشپنچر رفته باشد

بعباس شاه که انما چست
رخت زیور پایه تخت من
بزرگی صدف درناش قوی
که بخشیدم آسمان خشنده باز
ترنجان شمان از دم اژدها
که آوری از کینه در دستان
بدار چور و زاشکار استی
بجان بداندیشش فروزا
دو بندوی آن ماد و خوشیاید
اباسا ز کین در درایر وان
بسان ای به برز تو نازان پدر
کشاد و دهبان کشور ترا
فرستم همه ساله ز سره
بوکا و سپهکش بهنگام دی
پنرو می بینک کرد در دا
رماند روان آن بداندیشش
اباندر و کو بهر زهر کوان
دیران نوشند و شور شاه
به بندند و در کو دشت از بند
بهر سو چو طمورت دیو بند

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران

چشم بداندیشش ناپاک زاده
جهاندار دارای نیر و دانش
دو سجاد و بکشا دو کو بهر نش
فرونده جاننش نیردان سپاه
کرایان بهر تو نیر و نداشت
بروشن منت مهر و جوشن است
بمن گشت روشن جو تابنده بود
بتارک ز دیش آتش آنگون
که از خون گرداننده لور کند
که خاک بداندیشش دادی مباد
بتارک فروزانت لولی مهر
تو نیر ای بر آرنده گاه کی
ازان مرز لشکر به برز کش
گر بر بیان چاکران تواند
تراد و دم ای زیور باج زر
بکار خو و اندر رشپو ارباش
برفتن زند و زخمه بر کاس کوس
بدان به کمر جادوی پریشتر
بهت فرستاده پور شاه
شیرستان شاه با دستبرد
وزان کوه نامون کند رکاب
که بنده را بشش شبشیر تیز
سر نامندایشش به بند آورد
سرش بر سر دایمیران کند
رمانش از کام نواژ دما

بسی کرد نام خداوند یا و
پس از نام نیردان و شکرو سپا
نخارنده پر خرد پیش خواند
که بخار منشور یا سخ سخت
بکو کاسی تو نازش بخت من
دلیری سپهر آفتابش تولی
نیردان بخشنده دارم نیباز
دیزدان پرستان که کردی ما
از آهنگ قزاق و آور دشان
ز مردی بهر ما که آساستی
بکاوید بادی بداندیشش سوز
رخت چون سه و مهر جادوید باد
بسان لشکری کین آتش فشان
بکشو خدای دران بوم و بر
همه سود آن بوم و بر مر تر است
هم ادکج خود و لشکر را فزه
چو لشکر ازین مرز انم بری
رماند روان از دم اژدها
مباد که از مرز ایران بریو
بچستی سوی ایران شد روان
بلکزی کردی بچکش سپاه
که باید ره آن بداندیشش مرد
فرستاد و ارامی کیتی نوند
شش خور و شیران ایران کند
نماند کزین بند کرد درها

پس آنکه بخارنده هوشیار
 گرامی پر خرد پور بسیار
 بروشن دولت یار باشد خود
 رخت آفتابست برزاد
 بزرگی درخت هست و بارش قوی
 رخت زیور کاخ و ایوان شاه
 همه رشت خاور بهم برزدند
 در هنر نهی گشته خاور زمین
 مژندی مبادت ز کردان پهر
 بشکروز و خواسته بر نشان
 بکجور فرمود خسر که کج
 یکی خسروی جامه باتاج زر
 چو پریایه تشریف و نشور شاه
 فرستاد بکج و تشریف شاه
 که بکار ای مرد دانش شرو
 بویره بدانای اختر شمار
 فز و شر بکردان و یلم زمین
 که باشد شکفت این بسی در جهان
 ندیدیم در سالیان دراز
 چو کیلی سر و سی آرد بکل
 پیل نخت خسرو چو یاری کند
 چو نیرود و بدا حشر شه بمور
 چو دیلم سپه شاه را بنده اند
 بنیزین خزون چسیت در فوکا
 بلان دیلی جوه باز آفرین

بشاهزاده آزاده محمد ولی میرزا فرمانفرمای
 خراسان بخصوص جنگ تک
 ترکمان و کیفیت آن داستان

ز چهر تو را شس بروجان شاه همه کام در کام اژدر زدند ره رهنزان گشته در دست کین ستاره ز چهرت بمهراد مهر بنا خواسته زربلشکر نشان فرستد بخاور پی دست پنج و کرمایه و کوبه آکین کمر فرستاده را داد دستور شاه سوس خاوران و دوز و دیده راه	شدم که از جنگ ترکمان تور بفرمانت ای پور فرخنده کجا درایت بجان را شل آتک سپهر رخا و تر اچا کر هست گزین پس بد بیای آتش تند سه پولا دسم خنک زرین شام بتشریف دارای کشور کشای بد و گفت آن آصف رشتین واران پس بدانای پاسخ نکا
---	---

پاسخ نگاری حضرت صاحبقران میرزا
 موسی مخجباشی املی کیلان و مبلغ
 پنجاه هزار تومان بصیغه العام تخفیف
 دادن و مامور فرمودن میرزا یو
 مستوفی را بسرداری کیلان و دارا کنا

سردار چو شیران درنده اند که تا دیده آهنگ آموزکا که آمد سر آنک کردان کین	هنرمای آن را مردان نیو هزار از کوروسی آرند سر پنجشید جمشید خورشید تاج
---	---

بخاور خدا گشت پاسخ نگار
 بنیزند فرزانه و کاروان
 فروزنده جانت خرد پرورد
 بسردی که بست آفتابست
 و ییری می و میکسار ش قوی
 که راند ز لشکر بفرمانت پور
 برای دلاری کشور کشای
 دیزدان بجان را شت خواتم
 گرامایه دارش که کند آوست
 اگر کوه آهن بود بشکنند
 چور و پید اندیش شس شیر کام
 گزین کردا بهر خا و رضای
 که شاخی چان سیوه آر دین
 چپین داد فرمان جهان شه یار
 یکی لغز پاسخ بد یلم که وه
 که باشد زمین چا کر شهر یار
 برآز جان آفرین آفرین
 که از ویلی روسی آمد توان
 که تیهو در و ترا غجره باز
 منرد کرد در آهوا شیر دل
 جهان پشه بر پیل تازی کند
 در دمو پهلوی ضیف بمور
 چو خورشید روشن یکپا بخا
 دلیران دیلم کپسلی تبر
 بدان فرز یکساله باج خراج

بششد شاه بفرمان شاه
 بداد اراين كنبه پيچ پيچ
 به پر خاش چون كردش آسمان
 پس نگاه داراي فرخنده گاه
 بكنج شده آراسته نامه اش
 بدليوان دپرسيت فرخنده گاه
 سر خامه چون نامه آراكند
 سپاهي سپردش زتركان كران
 زمازندران تا بديلم زمين
 بديلم روانشد بفرمان شاه
 بهش شير مردان جنگي ز سر
 بفرمان داراي سپرد زكر
 به پيووده نبود سريرا كه شاه
 پس آنكه پايخ نكار دپسر
 چنين گفت داراي فرخ خوش
 كه اي آتش خرمن بدسكال
 كراو پايه بردم با خرمرت
 نشاندم بجل كرمي خوشيك
 بدانسان كه برودت آسوزگار
 به آنچه آن جادوي كينه جوي
 چنان از تو بر خود جهان كنيت
 شب تيره از پيم زمان كه سخت
 دزم بر تو فرخنده اخر مباد
 اسيدت مبراد زين آستان
 ز بنگاه ترتر بفرمان شاه

كه كريكتن از روسي كينه خوا
 كه رنج سلسر شمارم به بهنج
 پارسى كمن سوي ديلم روان
 بكارنده خواند يوسف بنام
 پي پاس كنج از دما خامه اش
 بيدان ديلرسيت زرم ازماي
 زراكند ازان كنج داراكند
 هم آتش فشانان مازند
 بهش شكر شاه بادادودين
 تا بنك ناو ر روسي سپا
 فرستاد پور جهاندار كي

بديلم باند نما تم ز كين
 سپاهي زتركان بهرام خوي
 به بنديد بر كين روسي كمر
 چو سوزنده آتش بهر ديشه
 چو بر تارماش خامه كاوش كند
 بهر مش خامه كنج اوراست
 كند نيزه چون آسكارا بچك
 چنين داد فرمان جهان شهر ياد
 بهشكر كه خسرو چيره دست
 زتركان زنگان دز و مزدا
 چو بر عز ديلم در آمد ز راه

پاسخ نوشتن حضرت صاحب قرآن
 يا همعيل بيك دامغانى كه لشكر را از روى
 بصحرای ارمين كشت و همكشت ارمين را
 با خرمن بسوز و بسپاه پادشاهي
 ملحق شو كه شاه آهنگ زرمي دارد

نهاده در آن سخت بنگاه روي
 كه خود را شرور دل بنك ميد
 باند و سختي برون بردخت
 بجز آستان شرت سده ميان
 درين آستان بادى از ران
 بران سوي صحرای ارمين سپا

زدی حلقه برگردن را ز دما
 سدا بنجام نيروي جنگش نماند
 چو كرد اخر خسروست يادوي
 ز زشتي مپوشاد كردون پر
 زديوان تهي شد چو اين ديولاخ
 بهر كشتش از كينه آتش فرود

شي از دليران ديلم زمين نو
 زمازندري نيزلس جت بچوي
 نماند كمتن دران بوم و بر
 چو آب روان پاك انديشه
 ازان نه و كوهر تراوش كند
 بهشكر كمش نيزه رنج اوراست
 نيار دبرش كوه خارا دنگ
 كه باشد سپه دار در ياكند
 چو آتش به پرنده بادى نشست
 سپاهي بر آراست آتش فشان
 روار و در آمد بروسي سپاه
 ز روسي پرداخت آن بوم و
 بر آرد بخور شيد پر كلاه
 ز خسرو سوي دامغانى دلير
 كه بخار با آفرين پاخش
 غم جان و رنج تن بدسكال
 مرادست بچ آمد از اخرت
 ازان يا فخر خرمن پدمشك
 بر آراستى راي پروردگار
 شدى هم ترازوي كوه بلا
 بچنگ دليران و رنگش نماند
 ازان اخرت داد كند آوري
 فروزنده چهرت بتاريك فر
 كنون سورا بايد آراست گاخ
 همه كشته آن باتش بسوز

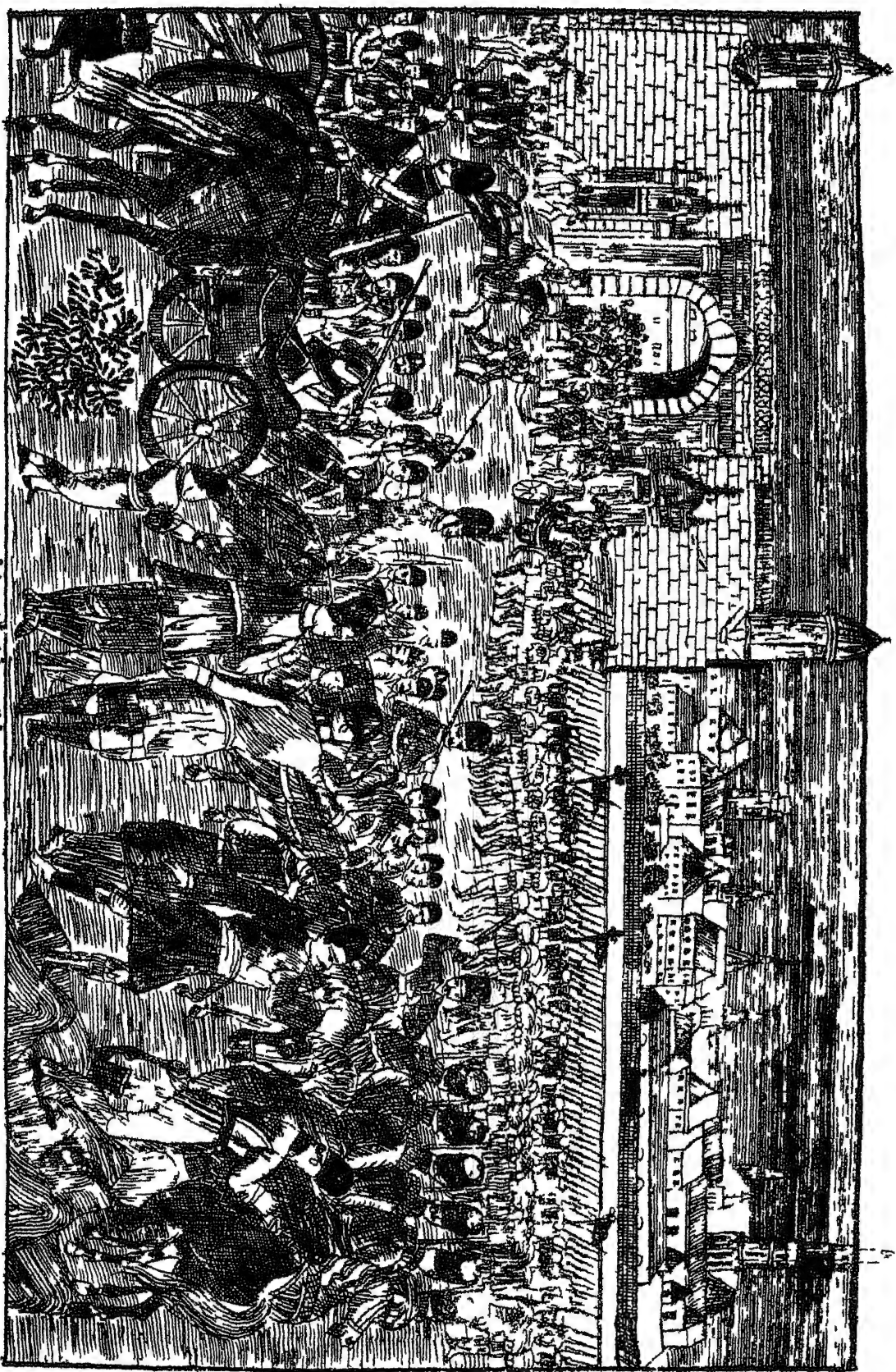
سمان اندران بوم و بر خوشه سر اسر بهتانش ویرانه ساز چونخور پاشخ ز شاهش رسید بهر خوشه صد خونش آتش فروخت و زانجا سپهر اندان نامدار بلی رود چند آنکه باشد شکر برایش خوام ای سپهر بلند موصو نخستین زیانت مباد مداد پرورده پراهنست خندک شهنش شهاب تو باد ز کوش که کرده کرد و فکرای ز غور روز در شرب ز کشتن هست پر دانی روشن روان بلند آفتاب تو از پای کاه که باری ترا خا مه باد قد کوشد بادت خندک ای سپهر بر کنیه بالشکر شهر یار زبان از توشه سربسره سودنا کنون پایدار است ایوان بکام کنون دار و آنک ی شاه نو بر آرایش امی آسمان بلند نور و کنون راه ری بارش ببخیر کاهش ز آهود رنگ هم از نافتان نافتان بر ز دواج و تیمو جوطا دس ز	که موری تواند برد تو شسته دران بوم و بر بوم را خایه سنا بخورشید پر کلاهش رسید بهر کوشه بس خرمن توشه خشت درآمد بلشکر که شهر یار خطاب با سمان که در جنگ خد شکر ای بجای آوردی و از جای کران حضرت صاحبقران مور دختین کشتی اکنون وقت سور شانرا دکالنت بدست و خود مموله ار بش آبخران سیکون خوشنت بنام جهاندار جم خطبه خوان در آسایش از سایه چتر شاه بنامش بخارنده نامه باد بخجست مبادت در نکلتی سپهر شدی پایمزد و شدی دستیار بر آوردی از دودمان دودنا به پرورده مینا و چا و جام که پرداخت کبکی ز ناپاک یو همه کوه و ناهون بپسین برند به پیراه از خار و از خاره این زمین را بر آرا چو پشت پلنگ مداری که آرزوی ماز کرد شاه نخارین کن ای بخرخ آنکوه و د	بر آفرانان کشور گشمتند وزان پس بلشکر کشته کرای بفرمان خسر و سپهر راند زو و هستان آباد کردش خواب نه کس اکسی یافت کو کردنیو نیفز اید ازان بدریای ژرف بدر فوره کون شرب و شکیب زید زبان زان خود جانتانست باد شبه کون مباد و اختر روشنست مه خرکش آفتاب تو باد رخ هفت خاتون هر هفت سا که خوانندش از مایه هندوی شاه بدین پایه پوینده بر کام تو چو مخوله مویانش مرخوله ساز همه شب برایش کجک اندرش روان بدانیش شه کاستی شکستی ساه بدانیش را که دارا با ننگ آراش است که آید باید ز کین سوی مهر که آراست دارای ماری ری بر آفرای ازان پایه اختران بران چارشش اختر و چار ماه هلال از سر و آفتاب از زمین هوارا چوختن آذری که اینک رسد شهر یار عجم
---	--	---

چو آراستی تخت و تاج کیان	کیان را بسزنیکی آرمیان	دهر مرز کشور خدایان بخواه	یکی انجن کن بدرگاه شاه
همه آستان بوب شده راستین	همه باستان بنده راستین	توای آسمان چاکر خسروی	کس کشتی و هم بفروش نوی
بداندیش اورا نکون از توخت	نکوخواه اورا بلند از توخت	بدرگاه شه برتر از هر کسی	که در چاکری روز پردیسی
نه کامی نهادی بجز کام او	نکو کردی آغاز و انجام او	سپهر بدرگاه کردون فرش	ز نیک و بد چاکران درش
بجز من که دارم دلی از تویش	ندیدم بزشتی ز جور تویش	بماند آگاه بودی که من	ز دارایی کیتی سراسیم سخن
بگفته مانا که دار و فلان تو	برخ فوی از خاک آن آستان	کر میان از پی چاکر لیت	سرانیده کفتمای در لیت
بگفتن شهنشاهش آموز کار	بگفتار آوازش روز کار	سپهر اکنون بر من این روشن	که جانت از آن شکرمن این
نوی شربت از اختران زان بچهر	که با چاکر شاه هم این بود مهر	هم اندیشه است که تو نام شاه	ز جور ت شکایت نخرم شاه
چو دیدم ترا چاکر راستین	دران آستان بر زده تین	تن منکرانش در آری به چاه	سر چاکرانش بر آری به ماه
هم از سینه کین تو پر دختم	هم از یاریت رایت افروختم	اگر برنت کیده رفت رفت	اگر ز آلتش سینه لغت لغت
ازین پس بر شاه بستامیت	بپاداش بنیکی آرمیت	فرادم سرت را بکر یا شاه	سرفروزت آرم از ان پانها
ز اندیشه کیفر آزاد باش	کس چاکر خسروی شاد باش	ملک دارد آهنگ سوارسی	از چشم بد دار دورای سپهر
بسور ملکزادگان بسته رای	تو باش از پی چشم بد نیل سای	شبتان بر آید از ماه و مهر	توای آسمان شان بر آید مهر
هم از اختر زال دیرینه روز	سپیدی لی چشم اختر بنو	پی پای کوبی بایوان شاه	جلجل فرو بند بر سر و ماه
هم از مهر تابنده زرین رسن	بر آبرین سیکون انجن	بناهد کوچک را از کن	همه کورسن بازی آغاز کن
دست زهره بر چنک بهرام ده	به بر حبس از ماه نو جام ده	بصد شادمانی درین تازه بلخ	برافروز اختر هزاران چرخ
اگر قدر جوی بجز دست کرای	شب و روز چون من بخار میخ	من و تو نبودیم پیش از کسی	چو ما چاکرش بود هر سوبسی
نکو نثار بودیم و بهوده کرد	سه و سال بهوده همون نوز	در اندوه روزی بصدا بشت	بقرصی و بر دیم روزی شب
برامش ندیدیم آراش	دمی نار سیدیم در امشی	بسروا و کرم به کوه و در	بدلقی مرقع کشیدیم سر
شب روز ما بود زانده و درد	بچشم اشک کرم و بلب آه سرد	ولی اندان تیره بختی و سوز	بروشن روانی چو بر دیم سوز
نه در ناسپاسی کشادیم دم	به پیش و کم از شکر آن بشو کم	خداوند مانان بپاداش پنج	بدرگاه شه کردارای پنج
بجان چاکری را دران آستان	که تنگ بستیم چون راستان	ز خدمت چنین پایه در یافتیم	سر از پای به تاج و زربافتیم
تو با کج خوامی دران راستی	بشایستگی خدمت آراستی	چنان پی فشردی بجز دست	که چشم همه بندکان سوی لبت
بلی چاکری را درین روز کار	تو برخواه تا شانی آموز کار	هماندر دارایت از داوری	چو این راستی دید و کند آوری
از انت پاداش این پایه داد	ز پرورده و کوهرت سایه داد	بستی اگر داری ایچرخ رای	چو هستی از ان و شکله دیر پای

که باشد خدایت قضا در کمان چو تیرش کند آفرینش شکار بدین دامستان تاسیان بسته گشستی بگزار بازارشان سخن بماندی از کز و تیغ و دین ابشب مرغ و ماهی بخواب اندیشه همه شب بسجی بروز اوری ای چاکر شهر یار جهان سو ز دست در افشان پا و افشان کج پیا ساقی آن رامش آرای ما که تار از دل آشکارا کنم برارای منی نوای عراق که اینک زار من جهاندارم بنازای زمین باسمان بلند چمن را گل افشان کن از لاله باز که اینک شوی از سم خوش شاه شوی در ره خاک خسر و جو کرد از آن چار پروین آن چار ماه که شامنه از تخت طاووس باز بر آراست لب گفته و لفریب و پیران فرخنده و خواندیش که دارم سپاس خداوند تو بنیوی او بشکریدم بچنگ کنیدم چو خوشید تا بنده تیغ نکرد سپاهم بگردان روس	پناه می جووان دندارم کمان نه پاینده جز پاک پروردگار سرا نیدگان رازبان بسته زبان بستی از نغز کفشان نماندی هنرمای گردان نهان تن آسوده در خاک آب ندیده کاین گفته و لغوز آوری نه بیند که اندیشه از ریخ جان کهر بر نشاند براد کج کج فرمان نوشتن دارای کشورشان حضرت صاحبقران بعراق و فارس و خراسان و خصوص فتوحات نمایان و بخشیدن خراج یکساله و مقر فرمودن چراغان و نهضت لشکر ظفر اثر از تخت طاووس بجانب رسی	کمان از کجین چو بکشاید کبس صبا کفتی آن گفته کیش خوستی باین کویست دکان کسین چنان سفتی این کوهر شاهوار بجا ویدشان زنده ماندی بی ترا دیده بیدار چون بخت شاه از اندیشه آتش فروزی بتن چو دارا بران آفرین خوان شود توتیزی ای کهر سنج کج روان بکر یاس شه ایمنی هست و بس دران جادوینها بر آراستی بر آراستی نوع و سس سخن که پدرفته از نیکوئی شهر یار که جاوید بادت روان شاد بهر ستاره برین گفته باشد گواه از آن بچنین بخت آری سخن همه بخش آسایش جان شود سپاداش بر خاک پایش نشان بدور در دور دارای ما گذارتن و دوران دارا کنم بچنگ از جنگ ای بت سیم ساق بر آراست رای عراق عجم بر آرای سپهر بچینی برزند سمن را بشو چه از ذوالباز بخشده خورشید و تابنده ماه نهی کام بر کسند لاجورد در انبای و چشم بدخواه او که بر دوا سخن راز ماهی ماه جهان که خدا شهر یار استرک نکارید نشور شا هشتی که پروریم داد فرنگ و فر هم از شید سلو هم از پیل برز نشان ازین کشتن آتش نشان زیر دکان پرور کز خواستم
---	--	---

فروتر ز کام سن آن خواسته بهر کوی و بازار و برزن برپا ببازار و برزن بایوان و بلغ بده رود باشا بد و چنگی نی پسکله نجشیدم آن باز و سنا بدین مرده آتشاه پسر و نند فروشدگی کا و عسبر در آب برین سبزمیدان عیان کشت مهر همان کا که در آن پر خاشخ سیم بر نشسته ابر زین زره پس آنگه جنبت کشتان خوش شاه پیکار ه زنبور یکشا دوم خروش نقیان در آمد ز راه هزاران ز کشور خرایان نیو بها موند رده بر رده کا مزن لبسی اژدها بر سپرده دیو پیش اندرون لبس هیون آشکار چو زان باد آن مورانش نهاد تو کوئی ذکر دودن ببارید مرد همه زنده پیلان با پلپای بروسی سخن در دریغ و فوس همی در نور دید و آرای کا زهر آسمان کون زمین بارگاه شدی آشکارا بهر سر زمین زد پای چین صد هزارانش کاخ	بفرمانش لشکر بر آراسته ببندید سپرایه و لغریب فرو زید هر دم نهر را بخرانج بجام جم آرید داروی کی که برین بخواهند یکتا خدای بهر سوز ایران روانشد نوند بشاک آسمان نخت کا فورتا بها موند چو داری خوشی چهر نهادند بر بارکی زین زره زهر سو سواران زین کمر کشیدند سوسی در بارگاه تو کهنی فرو در نخت کردون هم ز دار و در آمد بجور شید و هم خیل باشان کیمیا خدیو همه ز اینین کام خارا شکن بها موند لبسی اژدها در غوی ابر کو به زنبور شعله بار سپه اژدها در و سبخر زنبور زرا سر از پای بر کنند لا جور و همه پلپایان نشان پیلای زبان پر زعفرین سالار و بهر دزی و فرو و قریبکاه شدی بر باین نیلگون کارگاه یکی شهر دگش زد پای چین درا کوی میدان برزن فرانج	بهر شهر زین شادی آیین سپید برامش رک چنگ نالان کنید گرا نایه دارید را مشکران وران روزه کامرانی کنید چو منشور دارا ز دانا و سپر اگر روزگاین شاه زرین زره فرو زان سر وشی بر آورد و دم نخت از در شاه کشور کشای گرفتند وین و هم کا و دم بدرگاه خرکا هشتا هشتی شهنشاه از کو برین نخت کام دمل زن نوازندگی ساز کرد اگر دستوران ها موند نورد ز بالا و پولا و دم صد هزار بسی و ذیل از کجا پولیشان بسی کاویان اشترکا و چهر بزنبوره موران پدست و پاک اگر دودن کردان کشا دند پر در آورده ترکان تکا و بر زیر سر و سیان در کمند سران خوایان چو پیل بهاران زکوه در و دشت چون رش و یاتو زد پای و دیناری پزنیان بنام ایزوان شهر باز یب نفر ببازار کالا فروشان لبسی	بسر آیین ز آئینه چین و سپید بشادی غزلخوان و خوالان کنید سبک گفت آید رطل کران بامید دل زندگانی کنید بنام سرانشد تکارش پذیر در آورده لشکر بکوه و دره نهادگشت تاریک دیوی دژم برآمد خورشید نکر ناکه چو شیدان به پیلان پولاد سم رده بر کشیدند با فرهای در آورده بر کو هر آکین ستام دم کا و دم نعره آغا ز کرد شب کون شد این کنند لا جور بر آورده ازین کو هر کار روان ازین نیلگون مویشان هم آینهک اباشیر کردا نشهر همی آتشین بار زنبوره زای هم در هوا کشته پر خاشخ بر پزنده پیلان چو درنده شیر سر امر گرفتار بند کران ز چنان نسلان دریا خروش زمین را هزاران بلند آسمان زده طعنه بر چین و بر باختر ببازار گرمی خروشان لبسی
--	--	--	---

<p>در پای مردان بازار آن چنین شهر توپا که دید اشکفت شبهه و لشکر آب بنگ ری بخال زینس بت سیمبر سار پرد و سر و آراشد در آن لبتان بختی سرشت چوناهیه را مشکر و دلفروز</p>	<p>شده کرم بازار بازار کان که برام ره سوی کرد و گرفت چنین در نوشند نامون پل شده از مرز کان بخال زر</p>	<p>به سوسه خواجه مایه و شکفت آیدت کر ز پونده شهر نوعان دارای را مشکری در اسبابا و جا کر از ان بازار</p>	<p>بر آسوده آهخت خویش از کج یکی بکران شهر پویان بدر ابا پاک دل و پیکان ساری کر از ان بر شاه کردن نواز</p>
<p>یکسوی شکیب بر بچ تاب از کمرده موسی که بر کره بر ششم نوازان مرغوله ساز که شاه اول و شمت چاکر سر باد شاهان تراد رحمت باز بنگ ی شاه فیروز مند پراکنده بالش شش سپهر شستابنده از بار بس و بخت تو کولی ز شمشیر آخوشتار</p>	<p>چند افکن کردن آفتاب بسیمین تن خویش شکیب به سرور امش بر ششم نواز بدانیش شده در دل خاکر باد کنند تو چون زلف من شاه بند از ان جشن فرخ لیل از چند فرشته زین سر غش زهر کر زین افکن به پران خدنگ نخست از بختین شود و آشکار</p>	<p>دو ز کس جو ترکان خجنگزار لی باید از ترک نخج بدست یکی را شین چیک را ساز کرد سبا و انشالی از دور میان از تیکو زهر یکس نوا می زند در آورده در زیران مار تا پیاده شیر می بناور و که پویه در خاور و با جسته زرنکان در ان شاه را چاپو</p>	<p>می کشته زان سور نو خوا شد سار پرد و خسر و می چون کشت دورخ چون یکی شمع فخر زمرکان بخت خجسته آبدار در اندیشه شد خاصه باشد چوت یکی پهلوی فغمه آغاز کرد شو و چون میان من و او انشا نوا این نوا می برای می زند در آمد سر و شش به ستاره نه در دیده اندیشه کرد ان ز غلش جبه چون ز نشان شر که چشم بد از چرشان باد دور نه در جیش خرو سکا لش کین کشان چار بالش برین کاغ ز اورنگ زین بزرین شام همه پیشه ران کیهان خدیو بلند اختر برج شاه هشتی چو کر زنده کردون و تابنده هو چو دیدند چه جاندار شاه ستایش کرد بجهان خدیو پژدهش کر از مهر و کین سپهر</p>
<p>سر اسیر بجان شاه رانندگان انوشه بهامون کشیدند رخت فرو آمدند از سخا و بر راه پوزش بر شاه با فرو بنگ از ان چار پرایه کوهر خشت</p>	<p>ملک از دکان ما پرسند کان زمین بوس شه را باید تخت مده بر کشیدند بر راه شاه هم آورد و چون چرخ چای خلد زرنج و درستی پرسید چست</p>	<p>بد نبال آن چار ماه می چو دیدند چتر شهنشاه دور ملک از دکان با سران سپاه چو دیدارشان دید دارای پس آنکه پرسند کان را بجهر</p>	<p>استقبال کردن شاهزادگان نواب علی قلیخان و علی شاه و امام و روحی و حمید و قلیخان</p>



روستاقان و قشاق و عوام

چون پیاپی سر نشان بگردون
بتاغل سراسر بران را دکوی
بکام دل خویش بر تن بسی
چو اهر وز فرزند جهاندا شاه
مبین پور فرزانة قهر یار
محمد علیخان بهرام خوشی
در ایوان منوچهر خورشید را می
پرستار اجان پیکر فرد
بدیبا آراست آن مرد و بوم
نشاندند که در شهر از کلاب
زهر سو گزبان بتی ماه رو
پس آنگاه آن را دسر و نوان
یکی گفت کان چتر خورشید
بامید دل هر کس آن است گفت
بر پیش اندرون شاه میدا بخت
چو دید آن یرو یال شایسته
چو شه دید آن پو خورشید رو
کجا نرا هم آورد سالار بار
بفرمان نشسته برین پور
قاده بهره رده بر روه
بروزی و آراست را مشد
همیون حسن شاه را پور او
بفرمان آن ز پور تخت جم
ولی او ز دارا می کیتی بری
دکره ز دودان کرد و سپهر

سزا دیا نه بر افشاند و راند
سخنهای شده را بهم باز گوی
حرکت موکب هایون از زندگان لغزین
و پذیره شدن نواب محمد علی میرزا
چو تمشاد بالا چو خورشید روی
بمیان سیاهوش آتش کرای
هم آورد در پیکر هوش سوز
چو دکان و پانزدستان روم
مختاندند بر خاک کافور ناب
ز روی در کاخ پر زنگ و بو
پذیره شدش با سران و کوان
که خورشید فاش گشته انگشت کش
که کردی سپهر و زرش منفت
چو مهر فروزنده برین بخت
خم آورد آرا دسر و سسی
کیانی بر و پهلوی یال او
پرسید و بنواخت آتشه پای
دولب پر ز نام خداوند مهر
خنده دشت چو بخت نگاه سده
همی بود بار و دورا اشکران
نوا حنعلامیر اخه صبر آشوسارا
نستش کاخ و اندرگی
بر او دخت فرخ منوچهر چهر
کسی که در سایه افشانه زیاد
خداوند مزخرف و عجب
آراست کاه فریدون کو
یکی مهر با خسرانی کلاه

نشسته برین زمین رخس
چنین گفتش با رخ کشته باز
سخنهای می ماند با هر کسی
یکیوان بر آورد و کرد سپاه
همین کو هرتاج هر تاجدار
کرایان بگردون ملی یال او
بر زم اندرون مهر چرخش
ایوان گفتش در بیار و همی
بسی فقر سیف و چینی پرند
بر آراست ایوان بر آموخت
خوشه های شالیته پروا خند
بسی خسرانی خویش ساختند
که آن موکب شاه بنکر بر اه
که در سایه دارد و فروزنده مهر
کرایان برین کسب و لا جوره
کیتی برش دست کرده بکش
بجاک پیش لعل خشنده سود
شکفته چو خم بهایش چهر
نیایش کنان پیش دارای کاه
تن آمده از جامه تال بود
همه شهر از چهر او شاد و بهر
ز فرودین سپهر اندزی مزیدی
که در سایه افشانه زیاد
خداوند مزخرف و عجب
آراست کاه فریدون کو
یکی مهر با خسرانی کلاه

چو سر و آفتابش افشانند
چو هر تپشش فرازند
بدنهش کوهر فشان کج کج
تو کوئی که در کج باشد برنج
جز آن آفرینش ندیدیم کس
که باشد بدین پایانش برنج
بدنهش کوهر فشان کج کج
که بر تر بود ز آسمان پایانش
ز آرم رایش که شرم غور است
بجیب اندرون دست و سوس دست
باز شکل کار را ساخت
نه از اولی بجز در کاشاه
پیر زشت جانشه یار
کو ای کجی باده چون خون
چو منقار طوطی چو چشم خروس
پس آنکه ملکزاده با بجزوان
بزرگان نام آوران و دران
پذیره شدندش باین کس
بزرگان و ترکان چو دریای
ابر زنده پیلان بسی تخت زر
کرانمایه هر تخت زر از کهر
ز سبکان کن اردشیر دیر
ز پنجه زرین بسی شمره شیر
چو آتش در آهین بسی مرد کور
چو ریشکریان پرانده و
بهر رخ ادر راه بختی هست
لی بر خنجر باره شمشیر یار
بکفت آبگون دشنه خونریز را
فسان سان و شسته شیر
بپاسخ ز در شان کشاند دشم
بسی سوی تن افرومای دشم
ملکزاده با و پزگان کزین
کزیند بر زین زین زمین
رود برده دستمال بکش
براه جاندار خورشیدش
پیش سر از خاکشان برکش
که گوشه شان ماه آخر گرفت
و زان پس روان پذیره کرای
زینهای زرین کزیند بجا
پذیره از بگونه کاملساز
بستر جاداران دکرده بجا

ترجمه حال مصنف

میرزا فتحعلی خان صباي کاشانی سالها باستقلال و استحقاق در آستان خاقان مغفور میرور حصاقران فتحعلی شاه قاجار حکومت
 قلم و کاشانی احتساب الممالک و ملک الشعرائی نموده این کتاب بنشاستامدوی بر قدرت طبعش و سلی است و ضحی عمر معقول
 نموده شعر بسیاری فرموده در فنون نظم و نثر و قصیده لری طرزی خاص داشته و غالباً بهمت بریقا محاتی و الفاظ و در تحا
 صنایع و بدایع میکاشته الحق بهت سخن سرایان کهن ابرشت بسته و در منزل قدرت برایشان حد
 نشسته از غایت شهره آفتاب است و افکار و اشعار متینش زیور هر کتاب
 کلاش فصیح و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و خیر و مصنوع و رنگین
 کمال قدرت را داشته و از توهم سخن را بدین روزگار او کاشته تجوید
 شیوه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان
 عهد و آنرا در پیرانه پرورده در ۱۲۳۸ هجری
 وفات یافته و بحسب سنت

انتساب

حسب الاجازه سرکار مقرب الخاقان آقاسی میرزا محمود خان ملک الشعرائی مصنف تام این کتاب
 بموجب قانون ۱۸۶۷ هجری در دفتر کونینت سرکار بنده و مستاثبت گردید کسی و آن جازت طبع نفرماید
 اطلاع عرض شد

